

فلیس ویتنی

(آماندا)

برگردان : نفیسه معتکف

نشر لیوسا

۱۳۷۸

ویتنی، فیلیس آیام، ۱۹۰۲ - *Whitney, Phyllis Ayame*

آماندا / نویسنده: فیلیس ویتنی؛ مترجم: نفیسه معتکف

ویراستار: حمیده رستمی - تهران: لیوسا، ۱۳۷۸. ۳۸۳ ص

ISBN: 964-5636-04-0 ۱۳۰۰۰ ریال

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار)

عنوان اصلی: *The turquoise make*

۱. داستانهای آمریکائی - قرن ۲۰. الف. معتکف نفیسه، ۱۳۳۵ -

مترجم. ب. عنوان

۸۱۳/۵۲ PS۳۵۴۱/۲۶آ۸

۱۳۷۸ ۸۶۱۱

کتابخانه ملی ایران ۱۰۰۰-۷۸ م

■ نام کتاب: آماندا

■ نویسنده: فیلیس ویتنی

■ مترجم: نفیسه معتکف

■ ویراستار: حمیده رستمی

■ ناشر: لیوسا

■ نوبت چاپ: چاپ اول ۱۳۷۸

■ تهران: ۳۰۰۰ جلد

■ لهوگرافی: فیلم گرافیک ۵-۸۴۹۱۸۲

■ چاپخانه: خوشه

■ صحافی: امیرکبیر

■ قیمت: ۱۳۰۰ تومان

■ مرکز پخش: ۶۴۶۲۵۷۷

■ شابک: ۹۶۴-۵۶۳۲-۰۲-۰ ISBN: 964-5634-04-0



تمام وسایل را روی میز ریختم، اشیایی که تک تکشان برایم بسیار مهم بود و بایست با توجه به آنها تصمیمی درست و منطقی می‌گرفتم. پیشروی، به منزله ورود به مکانی ناشناخته و روبرو شدن با عوامل هشدار دهنده و مخاطره‌آمیز بود. در حالی که اگر وارد عمل نمی‌شدم بایست تنهایی را تحمل می‌کردم و هرگز به حقیقت دست نمی‌یافتم.

از طبقه‌ی سوم خانام در نیویورک ترافیک سنگین آن سوی خیابان را نگاه کردم. ساختمانهای آجری در زیر نور خورشید بهاری می‌درخشیدند. من برای نیویورک دلتنگ نمی‌شدم، زیرا برایم خاطرات دردناکی را زنده می‌کرد. در عوض نیومکزیکو به نظرم مکانی غریب و ناآشنا می‌رسید.

تلفن اتاقم ساکت و خاموش در انتظار برقراری ارتباطی بود که می‌دانستم بعد از آن یا برای همیشه خود را سرزنش می‌کنم یا به معنای واقعی وارد ماجرای مشکوک خواهم شد. مانند همیشه حس ششمم می‌گفت که شجاع

باشم، در حالی که پدرم همواره مرا تشویق می‌کرد که محتاطانه عمل کنم و می‌گفت که بی‌باکی و شجاعت بیش از حد زیاد هم خوب نیست. راستش من آدم کله شقی بودم. اما زمان، زمان تصمیم‌گیری بود.

تمام اشیایی که ممکن بود راه حلی را به من بنمایانند تا از این بلا تکلیفی نجات یابم در کنار یکدیگر قرار داشتند، مجسمه‌ی چوبی کنده‌کاری، نقاشی کوچکی از چهره‌ی یک زن که در قاب نقره‌ای قرار داشت، بروشورهای تجاری مصور که نام من اماندا استین^(۱) نیز روی آنها به چشم می‌خورد، عکسی از من و پدر و مادرم که مربوط به بیست سال پیش بود و در آن من کمتر از پنج سال داشتم، برگی کنده شده از یک مجله مد، پیپ پدرم که هنوز بقایای تنباکوی سوخته درونش بود، دستبندی ساخته شده از طلا و زمرد که جانی‌هال^(۲) آن را به من داده بود و به شوخی دستبند بردگی می‌نامیدش تا سر به سرم بگذارد و به همین دلیل من آن را کنار دیگر وسایل قرار دادم در حالی که هرگز نمی‌توانستم فراموشش کنم و بالاخره دو نامه از محل تولدم سانتافه^(۳)، که مدت کوتاهی بعد از انداختن آن عکس، وقتی مادرم درگذشت آنها را ترک کردم و همراه پدرم به شرق رفتم تا در خانه‌ی عمه بناتریس^(۴) بزرگ شوم. خانه‌ی عمه بناتریس در یکی از شهرهای کوچک نیوهمپشایر^(۵) بود اکنون نیز هرگاه اراده کنم می‌توانم نزد عمه‌ام بازگردم زیرا همیشه با آغوش باز و محبت خاص خود پذیرای من خواهد بود. او هیچ گاه مادرم و خانواده‌اش را قبول نداشت. اصلاً نمی‌توانست بپذیرد که یک چهارم از وجود من آمریکایی لاتینی است. در حقیقت من دو رگه بودم، آمریکایی - آمریکای

1- *Amannda Austin*

2- *Johnny Hall*

3- *Santafe*

4- *Beatric*

5- *New Hamp shire*

لاتینی، و اگر تصمیم می‌گرفتم که به نیومکزیکو بروم به طور کلی دور مرا خط می‌کشید، ولی برای من هیچ اهمیتی نداشت. تا آنجا که در خاطر داشتم من اصلاً او را عضوی از خانواده‌ی خود به حساب نمی‌آوردم. من از همان دوران کودکی آدم رؤیایی و خیالبافی بودم.

پپ پدرم را برداشتم و یک آن احساس کردم دست پدرم را در دست دارم. افسوس که او زنده نبود. مدت زیادی از مرگش نمی‌گذشت. در کنار او زندگی خوشی را در این آپارتمان سپری می‌کردم. او مهندس بود و به ناچار تا دیر وقت کار می‌کرد، به طوری که گاهی هفته‌ها نمی‌دیدمش. ولی وقتی از سرکار برمی‌گشت از دیدن یکدیگر خوشحال می‌شدیم و از بودن در کنار هم لذت می‌بردیم. گرچه خلق و خویمان با هم تفاوت داشته دوست و معاشر خوبی برای همدیگر بودیم. او خیلی وقت پیش مادرم را از دست داده بود و من هم نزدیک به یکسال می‌شد که جانی را از دست داده بودم. او با من قهر کرده و زندگی‌ام خالی و سراسر خلاء شده بود البته دوستان زیادی داشتم ولی احساس می‌کردم آنان برایم کافی نیستند. من بایست خلاء زندگی خود را با چیزی جدید پر می‌کردم، چیزی که صرفاً متعلق به خودم باشد.

پدرم، ویلیام استین^(۱) مردی مهربان و اقامنش و در عین حال به دلیل خون نیوانگلندی که در رگهایش جریان داشته کمی کله شق بود. من تنها یکبار عصبانیت او را دیدم، در یک تابستان، هنگامی که فقط ده سال داشتم برای کنجکاوی صندوقچه‌ی کهنه‌ای را به هم می‌ریختم که ناگهان چشمم به عکس کوچک زنی زیبا افتاد خنده‌ی دلنشین زن توجهم را جلب کرد. چقدر به من شباهت داشت! بی‌درنگ آن را نزد پدرم بردم تا بپرسم او کیست.

هرگز پدرم را این چنین خشمگین ندیده بودم. فوراً عکس را از من قاپید و

گفته متعلق به زنی است که او می‌شناختش، زنی بدکاره و شرور که هیچ نسبتی با من ندارد و بهتر است فضولی نکنم و به وسایل او دست نزنم. از خشم ناآشنای پدرم خیلی ترسیدم، اما از رو ترفتم و جلوی او ایستادم و فریاد کشیدم:

- او مادر من است. چرا حقیقت را نمی‌گویی؟ چرا درباره‌ی او حرف نمی‌زنی؟ می‌خواهم همه چیز را درباره‌اش بدانم.

پدر قاب عکس را به کناری گذاشته، مرا در آغوش کشید و گفت: - بله، اماندا. تو به مادرت شباهت داری و این چیزی است که من نمی‌توانم منکرش شوم و در موردش هیچ‌کاری از من ساخته نیست. ولی تو هرگز مانند مادرت نخواهی شد. هرگز، هرگز. از دست پدرم عصبانی شدم و با گریه گفتم:

- مثل او خواهم شد. اگر دلم بخواهد مثل او خواهم شد. انگاه با چشمانی هراسان و وحشتزده به او نگاه کردم. پدرم متوجه شد که تا چه اندازه مرا ترسانده است. من هرگز کلمات عجیبی را که زیر لب گفت فراموش نخواهم کرد: «آن کوتوله، آن کوتوله لعنتی!» کلماتی که در آن لحظه هیچ مفهومی برایم نداشت اما دیگر نمی‌خواستم چیزی بپرسم.

سراسر وجود هر دوی ما را خشم فراگرفته بود. تا چند روز از هم دوری می‌کردیم و تاب دین یکدیگر را نداشتیم تا سرانجام کدورت برطرف و یکبار دیگر مهر و محبت جایگزین دل‌تنگی شد. آن تصویر نیز ناپدید شد تا این که چندی پیش آن را در میان وسایل شخصی او یافتم. پدر، مادرم را «شرور» نامید ولی حتماً او را دوست می‌داشته است. چرا که در غیر این صورت عکس او را نابود می‌کرد.

او بعد از آن انفجار خشم و عصبانیت همیشه با دیدهای جنگجویانه به من

می‌نگریست و منتظر بود تا از جانب من تهاجم دیگری صورت گیرد ولی پس از آن هرگز نسبت به هم عصبانی نشدیم و با گذشت زمان رفتار او دوباره ملایم شد.

دستم را دراز کردم تا قاب عکس را بردارم. صاحب تصویر بسیار جوان به نظر می‌رسید و بیشتر می‌نمود دختر باشد تا زن. مادر من دوروتیو^(۱) نام داشت. قاب را کنار صورتم گذاشتم و در آینه نگاه کردم تا او را با خودم مقایسه کنم. من کاملاً شبیه او نبودم. بسیار زیباتر از من بود. مادرم چشمان سیاه و موهای پرپشت و مشکی و لبخندی گرم و صمیمی بر لب داشت. موهای من هم مانند موهای مادرم پرپشت و سیاه بود که معمولاً آنها را پشت سر جمع می‌کردم. چشمانم دقیقاً مثل چشمهای او و پوستم نیز مثل او برنزه و آفتاب خورده بود ولی دهانم از دهان او گشادتر بود و چانه‌ام به گردی چانه‌ی او نبود. خلاصه من مانند او پری رو نبودم.

از نظر من او اصلاً قیافه‌ای بدذات و شرور نداشته. البته در چشمانش کمی شیطننت موج می‌زد ولی نه خطر آفرین. از چهره‌ی من هم شیطننت می‌بارید. گاهی اوقات نمی‌توانستم جلوی شیطننت‌های خود را بگیرم. علاوه بر این من آدمی مصمم و راسخ بودم و وقتی تصمیم به انجام دادن کاری را می‌گرفتم با عزمی استوار آن را دنبال می‌کردم.

در ساتتافی به هیچ وجه نتوانستم پدر را راضی کنم که درباره‌ی مادرم و خانواده‌اش صحبتی کند. وقتی از او پرسیدم که مادرم چگونه مُرد، او مختصر و کوتاه می‌گفت که در اثر سقوط درگذشت و بیش از این هیچ توضیحی نمی‌داد. ولی سکوت او مرا بیشتر کنجکاو می‌کرد که مرگ مادرم به این سادگیها نبوده است. از زمانی که خیلی کوچک بودم احساس می‌کردم که در مرگ او حقیقتی

تلخ و ترسناک وجود دارد و پدر مایل نیست در این باره چیزی بگوید ولی شاید بتوانم از راهی دیگر علت مرگ مادرم را کشف کنم.

خیلی دلم می‌خواست بدانم آیا پدر بزرگم آن پرتره را کشیده است؟ شنیده بودم که او نقاش و منبت‌کار بوده است. عکس مادرم را روی میز گذاشتم و مجسمه‌ی چوبی منبت‌کاری شده را برداشتم، پرندهای بود که تقریباً هفت سانتی متر طول داشت و روی پره‌هایش با مهارت خاصی کنده‌کاری شده بود. خطی ظریف باز شدن منقار پرنده را نشان می‌داد به راستی که چقدر استادانه منبت‌کاری شده بود چوب آن سفید بود ولی در دوران کودکی به قدری با آن بازی کرده بودم که کثیف و خاکستری شده بود. من این پرنده‌ی چوبی را خیلی دوست داشتم و با این که مانند اسباب‌بازیهای نرم و پشمالو نبود چون به من آرامش می‌داد، هر شب موقع خواب آن را با خودم به رختخواب می‌بردم.

مجسمه را سر و ته کردم و زیر آن را خواندم: «خوان کوردووا»^(۱) به یاد دارم وقتی هشت ساله بودم از پدرم راجع به خوان کوردووا پرسیدم. ابتدا مایل نبود چیزی بگوید ولی بالاخره گفت که او پدر بزرگ من است و وقتی کوچک بودم این مجسمه‌ی چوبی را به من داده است.

پس از آن هرازگاهی با پدرم درباره‌ی خوان کوردووا صحبت می‌کردم. واضح بود که او از پدر بزرگ متنفر است. می‌گفت پدر بزرگم مردی ظالم و ستمگر است که به هر کاری دست می‌زند، شر به پا می‌شود و از من می‌خواست هرگز به او نزدیک نشوم، در حالی که حرف پدر، مرا بیشتر کنجکاو می‌کرد.

مجسمه‌ی منبت‌کاری شده‌ی پدر بزرگم مرا همراه خود برد ده ساله بودم و برای درست کردن عروسکهای کاغذی مجله‌ای را قیچی می‌کردم که چشمم

به یک آگهی افتاد و نام "کوردووا" نظرم را جلب کرد. با اشتیاقی وافر خط به خط آگهی را خواندم. مربوط به فروشگاه‌های در سانتافی به نام "کوردووا" بود که در آن اشاره شده بود آنجا یکی از بهترین فروشگاه‌های دنیاست و به دست خوان کوردووا، هنرمند که کلکسیونر هنری به ویژه کلکسیونر صنایع دستی سرخپوستان و مکزیک و آمریکای لاتین است، اداره می‌شود. در آگهی، تصویری از فروشگاه زیبای او نیز به چشم می‌خورد و زیر آن نوشته شده بود: «به سانتافی بیایید» در تمام دوران کودکی‌ام رؤیای پدر بزرگم، خوان کوردووا را در سر داشتم و با خود می‌گفتم که باید برای دیدن او به سانتافی بروم. من از او ترس و وحشتی نداشتم. به جز او چه کس دیگری برایم مانده بود؟

عکسی که از خودم با پدر و مادرم داشتم خیلی واضح نبود. در این عکس موهای مادرم تا سر شانه‌اش می‌رسید و لبخندی بر لب داشت. دستانش را روی شانه‌ی کودکی گذاشته بود که مثلاً من بودم. نگاه کردن به عکس مرا به دوران کودکی و پنج سالگی‌ام می‌برد. زمانی که هم مادر و هم پدر بزرگ و شاید خویشاوندانی دیگر. ولی از آن دوران هیچ چیز را به روشنی به یاد نمی‌آورم. هنوز نامه‌ها روی میز بود. ابتدا نامه‌ی پدر بزرگ را برداشتم و یکبار دیگر آن را از آغاز تا پایان خواندم، اگر چه تمامی‌اش را از بر بودم.

آماندای عزیز،

خبر رسید که ویلیام استین درگذشت. دلم می‌خواهد تو را ببینم، دختر دوروتیو را. من مدت زیادی زنده نخواهم بود و مایلم پیش از مرگم تو را ببینم. می‌توانی با هواپیما به

الباکورک^(۱) بیایی. دختر دایات النور براند^(۲) در آنجا به پیشوازت می‌آید و تو را به سانتافی می‌آورد. تاریخ ورود و شماره‌ی پروازت را برایم تلگراف کن. منتظر ورودت هستم.

خوان کوردووا^۳

چیزی که در نامه جلب توجه می‌کرد حالت دستوری آن بود. به نظر می‌رسید این فرمان است نه دعوتنامه و تقاضا. از سوی دیگر پیرمردی دم‌مرگ با التماس می‌خواست نوه‌اش را ببیند. بایست بی‌درنگ دست به کار می‌شدم و گرنه او می‌مرد و رفتن من دیگر سودی نداشت. پدرم از پدر بزرگ متنفر بود و هیچ‌گاه او را تأیید نمی‌کرد. عقیده داشت خوان کوردووا زندگی مادرم را به تباهی کشاند. پدر به هیچ وجه مایل نبود من اقوام مادری‌ام را ببینم و با آنان رفت و آمد کنم.

نامه‌ی دوم از مادر بزرگم بود که من حتی نام او را نمی‌دانستم. نامه در یک پاکت مهر و موم شده و در کشوی میز تحریر پدر پنهان شده بود. تاریخ آن به سه سال پیش تعلق داشت، اما پدر هرگز درباره‌ی آن چیزی نگفته بود. چشمانم با سرعت روی کلمات می‌دوید:

ویلیام عزیز،

من سخت بیمارم و آرزو دارم پیش از مرگ، نوه‌ام را ببینم. از این گذشته بسیار چیزها برای گفتن دارم. تو در مورد دوروتیو قضاوت عجولانه و ظالمانه‌ای کردی. زمان آن رسیده است که این وصله را رفو کنی. لطفاً به دیدن من بیا.

کتی کوردووا^۴

اما ویلیام آستین علاوه بر آن همه مهربانی و عطوفت، خون نیوانگلندی نیز در رگهایش جریان داشت و یکدندگی اش باعث شد به دیدن کتی کوردووا نرود که در این صورت من هم این شانس را از دست دادم و موفق به دیدن مادر بزرگم نشدم. نمی دانستم هنوز زنده است یا نه، گمان نمی کردم زنده باشد چون در نامه اخیر پدر بزرگ نامی از او ذکر نشده بود. خیلی دلم می خواست بفهمم چرا و چگونه پدر درباره ی مادرم قضاوتی عجولانه و غیرمنصفانه کرده است. اکنون خوان نیز مانند همسرش پیش از مرگ نامه ای نوشته و اماندا را دعوت کرده است. من باید چکار کنم؟ چه راهی را برگزینم؟

بروشور را برداشتم و نظری به آن انداختم. تصاویر بروشور را خودم کشیده بودم. زندگی ام از این راه تأمین می شد. از کودکی ام دلم می خواست نقاش معروفی شوم. پدرم همیشه مرا تشویق می کرد و می کوشید مستقل بار بیایم و تنها به خود متکی باشم. مرا به دانشکده ی هنر فرستاد و چون نقاشی جزئی از وجود من بود در این رشته استعداد و توانایی خاصی بروز دادم. همیشه از خودم توقع زیادی داشتم. چیزی در وجودم بود افسوس می خوردم که جانی هرگز به آن پی نبرد.

به سراغ دستبند رفتم، آن را به دستم انداختم و کنار پنجره ایستادم. زمردهای روی دستبند در زیر نور خورشید می درخشیدند. وقتی جان می رفت سعی کردم دستبند را به او برگردانم ولی او قبول نکرد و مصرانه گفت: - آن را نگه دار و با نگاه کردن به آن به خاطر بیاور که در زندگی چه کارهایی کرده ای.

جانی در اوایل آشنایی مردی دوست داشتی و ماجراجو و رقیق القلب بود. ما عاشق هم بودیم. آن روزها همه چیز زیبا و دوست داشتنی به نظر می رسید. پدر همیشه درباره ی «عشق در یک نگاه» به من هشدار می داد، اما عشق ما جرعه ای نبود پدر می گفت:

«نگذار احساسات بر وجودت غلبه کند»

از حرف او نتیجه می‌گرفتم که او و مادرش عاشق یکدیگر بودند. این جاذبه‌ی جادویی وقتی ناگهانی رخ دهد خطرناک نیز می‌شود چرا که عشق آتشین زیاد دوام نخواهد آورد ولی خیال من از این بابت راحت بود چون عشق به سرعت به سراغ من نیامد. آشنایی من و جانی آهسته پیش می‌رفت. از بودن در کنار یکدیگر لذت می‌بردیم. سپس کم‌کم رابطه‌ی ما جدی‌تر شد و تصمیم به ازدواج گرفتیم.

ولی نقاشی کردن من همیشه برای جانی مانعی به شمار می‌رفت. گاهی به دلیل حرفه‌ام قرار ملاقاتمان بهم می‌خورد و او دلخور می‌شد. جانی در مورد کار من به قدری حساسیت پیدا کرده بود که وقتی با هم بیرون می‌رفتیم حاضر نبود حتی یک دفتر نقاشی در دست من ببیند. می‌خواست تمام توجه من معطوف به او باشد. البته معتقد بود که تا قبل از ازدواج کار کردن من برای تأمین زندگی‌ام بلامانع است. ولی پس از آن ادامه‌ی کار ضرورتی ندارد و لازم نیست دیگر مداد و کاغذ دست بگیرم و نقاشی کنم و من گفتم:

«اما من نقاشی را دوست دارم»

او می‌خندید و می‌گفت:

«بعد از ازدواج همه چیز تمام می‌شود و تو فقط باید از من مراقبت کنی و

بس»

جانی به من فرصت فکر کردن هم نمی‌داد. او می‌خواست مرا اسیر امیال و خواسته‌های خود کند. در این میان پدرم مردد و غمگین به نظر می‌رسید. بعد از ازدواج من، او تنها می‌شد. البته من سعی می‌کردم آن چیزی باشم که جانی می‌خواهد. ولی دوست نداشتم او در مورد حرفه‌ام اظهار نظر کند. دلم نمی‌خواست طوری شود که کارم را از او پنهان کنم.

لوح اختلاف ما زمانی بود که من نمایشگاه نقاشی بر پا کردم. موضوع

نقاشیهای من درباره‌ی شهر نیویورک و مردم آن شهر بود مثلاً صحنه‌هایی از محله‌ی چینی‌ها، بازی بچه‌ها در محله‌ی هارلم^(۱)، پسر و دختر کوچکی که روی اسکله‌ی جزیره‌ی استتین^(۲) ایستاده بودند و پشت سرشان آسمان‌خراشهای مانهاتان^(۳) پیدا بود، به تصویر کشیده شده بود من عاشق این بودم که از نیویورک طرح بزنم ولی این کار از نظر جانی بسیار احمقانه بود در تمام مدتی که نمایشگاه دایر بود، مردم و رسانه‌های خبری به خوبی از من و آثارم استقبال کردند که باعث شد حس حسادت جانی تحریک شود و بابت مصاحبه‌هایی که با من می‌شد، مرا به باد استهزا و تمسخر گیرد.

این وضع غرورم را جریحه‌دار کرد جانی کم‌کم از چشمم افتاد و هر چه بیشتر اوقاتم را صرف نقاشی و طراحی کردم. او به دنبال همسری خانه‌دار می‌گشت و نمی‌خواست یک هنرمند حرفه‌ای وارد زندگی‌اش شود. از این لحاظ او مردی امل و عقب افتاده بود. به تدریج دوستی ما به سردی گرایید و هنگامی که او تصمیم گرفت از زندگی من خارج شود، بی‌معلولی پذیرفتم و با خود عهد کردم که هرگز در تمام طول زندگی‌ام زیر نفوذ هیچ مردی قرار نگیرم. ولی از سویی دیگر دلم برای او تنگ می‌شد. جایش در زندگی‌ام خالی بود و گاهی به سرم می‌زد که گوشی تلفن را بردارم، به او زنگ بزنم و بگویم که: «قبول، خود را باخواسته‌های تو وفق می‌دهم»، ولی چیزی در وجودم مرا از این کار باز می‌داشت. اکنون یکسال از رفتن او می‌گذشت و من می‌کوشیدم همه چیز را به دست فراموشی بسپارم. من شغل و حرفه‌ی خود را داشتم و دلم نمی‌خواست دوباره عاشق شوم، ولی چندتایی دوست دور و برم بودند که گاه‌گاهی اوقاتم را با آنان می‌گذراندم.

1- Harlem

2- Staten Island

3- Manhattan

آنچه بدان نیاز داشتم تغییر محیط و شروع یک زندگی جدید بود. دستبند را از مع دستم باز کردم و آن را روی میز انداختم. میل نداشتم فکر خود را مشغول یک عشق قدیمی و کهنه کنم که هیچ سودی برایم نداشت.

هنوز یک موضوع دیگر بود که نمی‌توانستم از نظر دورش بدارم، مسأله‌ای نامحسوس و بفرنج که بسیار عجیب می‌نمود و آن کابوس وحشتناکی بود که علاوه بر شبها گاهی، روزها هم فکر مرا به خود مشغول می‌کرد.

این کابوس همیشه به یک شکل رخ می‌نمود، نوری درخشان در آبی آسمان پدیدار می‌شد که دود خاکستری رنگ از آن متصاعد می‌گشت و به سوی درختی کهنسال می‌رفت که شاخه‌هایی سیاه و انبوه داشت. به نظر می‌رسید شاخه‌ها می‌خواهند مرا در برگیرند و برگهای درخت چون دستانی به سوی من دراز شده بودند و قصد آزارم را داشتند. رؤیای درخت وحشتناک و این که می‌خواست مرا در برگیرد همیشه در ذهنم بود و مرا می‌ترساند. هر بار پس از دیدن این کابوس از خواب می‌پریدم و فریاد می‌کشیدم. پدر صدای مرا می‌شنید و برای آرام کردنم می‌آمد، مرا در آغوش می‌گرفت و نوازش می‌کرد. هر چه بزرگتر می‌شدم کمتر این رؤیا را در خواب می‌دیدم ولی گاه گاهی که به سراغم می‌آمد، مضطرب می‌شدم. دلم می‌خواست منشأ آن را بدانم. آیا چنین درختی در سانتافی وجود داشت؟ آیا اگر به واقعیت پی می‌بردم، از آن رهایی می‌یافتم؟ اما برای رفتن به سانتافی این رؤیا عامل تصمیم‌گیری‌ام نبود، بلکه در حقیقت نامه‌ی پدر بزرگ بود که مرا به رفتن وامی‌داشت. می‌خواستم حقیقت مرگ مادرم را کشف کنم. می‌خواستم بدانم او چطور آدمی بود و چگونه مُرد. اگر نکته‌ای پنهانی در مرگ او وجود داشت به هر حال بایست کشف می‌شد. متأسفانه من فقط درباره‌ی خانواده‌ی پدری‌ام آگاهی داشتم و از خانواده‌ی مادرم هیچ چیز نمی‌دانستم و همین موضوع باعث شده بود احساس کمبود کنم. چگونه می‌توانستم خود را بشناسم در صورتی که از

نیمه‌ی رگ و ریشه‌ام هیچ اطلاعی نداشتیم؟ از مادرم زاده شده بودم و پدری داشتم و لحظاتی در زندگی‌ام پدید می‌آمد که احساس می‌کردم به جز عمه بئاتریس خویشاوندان دیگری نیز دارم و حق خود می‌دانستم که آنان را بشناسم.

گاهی اوقات خشم و عصبانیت سرپای وجودم را در برمی‌گرفت. گاهی نیز احساس عجیبی داشتم گویی به من الهام می‌شد که در نامه‌ی پدر بزرگ ابهاماتی وجود دارد که باید به آنها دست یابم. من که هستم؟ تا زمانی که ندانم به کجا تعلق دارم و به چه کسی وابسته‌ام، آرام و قرار نخواهم داشت. با حرکات نسنجیده‌ام گاهی باعث حیرت جانی و خودم می‌شدم و وقت آن رسیده بود که همه چیز را بفهمم.

به سوی تلفن رفتم و شماره‌ی شرکت هواپیمایی را گرفتم تا بلندی به مقصد آلباکورک بگیرم.





بیرون از محوطه‌ی فرودگاه در زیر نور خورشید، خودروها و تاکسی‌های زیادی پارک شده بودند که مسافران را سوار و پیاده می‌کردند. من کنار چمدانهایم ایستادم. البته از در اصلی فرودگاه زیاد فاصله نداشتم چون دختر دایی‌ام النور در تلگرافی که زد خاطر نشان کرده بود که نزدیک در اصلی بایستم، ولی هنوز کسی به پیشوازم نیامده بود و تمام همسفرانم نیز رفته بودند.

بی‌صبرانه منتظر بودم. ذوق و شوق خاص مسافران را داشتم. نمی‌دانستم النور چه شکلی است، ولی به احتمال زیاد اگر می‌آمد مرا پیدا می‌کرد چون در محل ملاقات مسافران ایستاده بودم. ناگهان توجهم به زنی حدوداً چهل ساله جلب شد. او با عجله جلو آمد، سپس لحظه‌ای درنگ کرد و به قسمت تحویل بار نگاهی انداخت.

ابتدا او توجهی نکردم و فقط نظری بر او انداختم. حس ششم می‌گفت

که او النور نیست، زیرا من انتظار داشتم النور جوانتر باشد، ولی او به من زل زده بود. طرز نگاهش آشفته‌ام می‌کرد. من نیز نگاهم را بر او دوختم. او زیاد قد بلند نبود. موهای کوتاهش قهوه‌ای و رنگ چشمانش فندقی بود. شلواری کرم رنگ با بلوز زرد به تن داشت و بسیار برازنده می‌نمود. گردنبند نقره‌ای با مهره‌های فیروزه‌ای رنگ نیز بر گردنش خودنمایی می‌کرد. با چنین ظاهری به نظر می‌رسید سعی دارد خود را جوانتر از آنچه هست بنمایاند.

وقتی متوجه نگاه خیره‌ی من شد لبخندی عذرخواهانه بر لب آورد و به سویم آمد.

- تو آماندا هستی، دختر دورو^(۱). از این که به تو زل زده بودم، متأسفم. شباهت تو به مادرت شگفت‌انگیز است. از شدت تعجب مبهوت شدم و بی‌اختیار نگاهم بر تو خیره ماند.

- تو النور هستی؟

- نه، من النور نیستم. تقریباً دختر خاله‌ی تو هستم، سیلویا استوارت^(۲). من و شوهرم در همسایگی پدر بزرگت زندگی می‌کنیم. زیاد منتظر ماندی؟ پیمکش که دیر کردم. تقصیر آنها بود که دیر خبرم کردند. از ساعت‌افش تا اینجا باید یکساعت رانندگی کرد. در خانه‌ی کوردووا مشکلی پیش آمده است. النور ناگهانی ناپدید شده، کاملاً غییش زده و خدا می‌داند کجا رفته است. تخت‌خوابش از دیشب دست نخورده مانده. شوهرش کوین^(۳) هم تا صبح در خانه نبود، بنابراین نمی‌داند که او کجا رفته است. اتومبیل همین جاست. بگذار کمکت کنم تا چمدانهایت را در صندوق عقب بگذاری.

1- Doro مخفف دوروتیو،

2- Sylvia Stewart

3- Gavin

چمدانها را در صندوق عقب گذاشتیم. وقت سووال کردن نبود سیلویا پشت فرمان نشست و من کنار او قرار گرفتم. به هر حال او هم با من نسبت داشت، اگر چه نسبتی دور، می توانستم در مورد دیگر خویشانم از او بپرسم و چیز تازه ای کشف کنم. بنابراین پرسیدم:

- می توانید حدس بزنید النور کجا رفته یا چه بلایی به سرش آمده است؟
او نگاه معنی داری به من انداخت. به نظر می رسید می خواهد نتیجه گیری کند. سنگینی نگاهش مرا کمی معذب کرد. سپس شانه هایش را بالا انداخت که حالتی انتقادی داشت و گفت:

- کسی چه می داند؟ شاید او را دزدیده و یا کشته باشند. شاید از روی لج و لجبازی با گوین به جایی رفته تا او را عصبی کند. خلق و خوی او تا حدی شبیه مادر توست و گاهی کارهای غیرمنتظره ازش سر می زند.

از حرفهای بی ربط او هیچ سر در نیاوردم و خودم را با تماشای مناظر اطراف سرگرم کردم. طبیعت بسیار زیبا و بکر بود. همه چیز زیر نور طلایی خورشید می درخشید. ماسه ها به دلیل تابش آفتاب از آسمان لاجوردی، رنگ زیبایی پیدا کرده بودند. ناگهان به حرف آمدم و گفتم:

- من هرگز مادرم را نشناختم. آنقدر کوچک بودم که حتی چهره اش را به خاطر ندارم. ولی تو احتمالاً او را به خاطر می آوری، نه؟
- بله، کاملاً. ما با هم بزرگ شدیم. من در کنار خانواده ی کوردووا بزرگ شدم.

- خیلی عجیب است، من به خانه ی اقوامی وارد می شوم که هیچ شناختی از هیچ کدامشان ندارم.

او دوباره نگاه بخصوصی به من انداخت و گفت:
- تو اصلاً نیاست به اینجا می آمدی.

- چرا؟ وقتی پدر بزرگم از من خواسته است که بیایم چه دلیلی دارد که

نیایم؟

- او، به هر حال اگر هم تو نمی‌آمدی، پل^(۱) مجبور می‌شد به نیویورک

بیاید.

ظاهراً من حسابی از مرحله پرت بودم.

- پل؟

- بله، پل استوارت. او شوهر من است. احتمالاً با کتابهای او آشنا هستی.

در حال حاضر مشغول نوشتن کتابی است که تو هم در آن نقش داری. مربوط به زمانی است که اینجا زندگی می‌کردی. او می‌خواهد تو خاطرات را برایش بگویی.

نام پل استوارت برایم آشنا بود ولی هیچ شناختی از کتابهایش نداشتم و هیچ ارتباطی هم بین کتاب او و خودم نمی‌دیدم. گفتم:

- از دوران کودکی‌ام هیچ چیز به خاطر ندارم. چرا زندگی و خاطرات من برای پل مهم است؟ تازه، در آن زمان من کودک خردسالی بیش نبودم. او با ملایمت گفت:

- باید هم همین طور باشد. به هر حال پل همه چیز را برایت خواهد گفت. گر چه من با او هم عقیده نیستم، نمی‌توانم مانع کارش شوم. در حقیقت من مخالف کارهای او هستم.

ظاهراً هر دو به بن‌بست رسیده بودیم.

- خوبه بگذریم. پدر بزرگ چطور است؟ حالش خیلی بد است؟

- وضع قلبش اصلاً تعریفی ندارد. بیشتر اوقات در خانه به سر می‌برد و مشکل تنهایی هم به مشکلات دیگرش اضافه شده است. اشیا را تار می‌بیند و عینک زدن هم بی‌فایده است. با این وضع خرابش بایست سالهای پیش

می‌مردم تا مردم از دستش راحت شوند و آزادانه به کارهایشان برسند، ولی به نظرم این بار مُردنی است و زیاد دوام نخواهد آورد او حتی بیمار خوش اخلاقی هم نیست.

- در این صورت باید از آمدنم خوشحال باشم. من که جز شماها قوم و خویش دیگری ندارم. راستی، نمی‌دانم مادر بزرگ زنده است یا نه؟ هیچ چیز درباره‌ی او نمی‌دانم.

- پدرت تو را گوشه گیر بار آورد. منظورم این است که...

دیگر آن ملایمت و نرمی در صدایش وجود نداشت.

...پدرت به پدر بزرگت گفت که باید قید تو را بزنند. باز هم خدا را شکر، باید از خوان متشکر باشی که آن رسوایی و افتضاح در مورد مرگ مادرت خیلی به درازا نکشید. مرگ او باعث ناراحتی و تأسف شدید خوان شد. قلب کتی هم با مرگ دورو شکست و داغدار شد. همه مادرت را تحسین می‌کردند.

نوعی تلخی در آخرین کلمات سیلویا وجود داشت. من احساس کردم که او زنی شایعه پراکن است. از به کار بردن واژه‌ی رسوایی و افتضاح در گفته‌هایش، اصلاً خوشم نیامد. به هر حال هر اتفاقی که رخ داده بود، من می‌خواستم از تمامی‌اش آگاه شوم. دلم می‌خواست در وهله‌ی اول با شخصی که کمی مهربانتر بود و ملایمتر با این قضیه برخورد می‌کرد ملاقات کنم که متأسفانه این طور نشد. پرسیدم:

- تو با کتی چه نسبتی داری؟

- من خواهرزاده‌ی او هستم. در کودکی پدر و مادرم را از دست دادم و کتی سرپرستی من و ناپردری‌ام کرک^(۱) را به عهده گرفت. کتی اصلاً اهمیت نمی‌داد که کرک همخون او نیست. بین ما هیچ تفاوت قایل نمی‌شد و با هر دو

رفتاری یکسان داشت. کتی در خانواده‌ی کشاورز به دنیا آمده و از آیووا^(۱) آمده بود. او از دیوارهای خشتی نفرت داشت ولی عاشق خوان بود. با هر مشقتی زندگی با او را تحمل می‌کرد و هیچ وقت شکایتی نمی‌کرد. وقتی پدرت تو را برده کتی برایت نامه و هدیه فرستاد ولی تمامی آنها برگشت داده می‌شدند تا بالاخره از این کار منصرف شد. تا این که کمی قبل از مرگش بار دیگر برایت نامه نوشت.

- آه که چقدر ناراحت شدم و داغ دلم تازه شد.

در این فکر بودم که چه چیز باعث شده است پدرم به چنین عملی دست بزند. بی‌شک بسیار از خوان متفر بوده است. ولی هر چقدر هم که نفرت داشت نمی‌بایست این کار را می‌کرد و مرا از پدر بزرگ و مادر بزرگم دور می‌کرد. سیلویا ادامه داد:

- کتی زن دوست داشتنی بود. با خوان خیلی فرق داشت. او عاشق ناپه‌ادری من بود و او را حتی از پسر خودش رافائل^(۲) هم بیشتر دوست داشت.

حرفهایی که سیلویا می‌زد به جای خود ولی من بایست خودم شخصاً ته و توی قضیه را در می‌آوردم. نه مایل بودم و نه اجازه می‌دادم که دختر خالهام یا هر کس دیگر تعصب به خرج بدهد و برضد پدر بزرگ من حرف بزند. بنابراین ماهرانه توجه او را از خوان کوردووا منحرف کردم.

- گمان کنم به جز اینها اقوام دیگری هم داشته باشم.

سیلویا خیلی مایل بود حرف بزند.

- النور و گوین هم در آن خانه زندگی می‌کنند. سالها پیش، وقتی که آن دو ازدواج کردند، گوین می‌خواست مستقل زندگی کند ولی خوان پیر راضی نبود.

او دوباره حرف پدر بزرگ را پیش کشیده بود و من اجازه دادم به صحبتش ادامه بدهد.

- به هر حال النور راضی نبود از آن خانه برود. می‌خواست پهلوی خوان بماند تا فرصت داشته باشد او را تحت نفوذ خود در آورد. گوین در حقیقت کارمند خوان بود و حتی وقتی در خانه بود بایست از او فرمانبرداری می‌کرد. این را هم بگویم که گوین تنها کسی است که به حرف خوان گوش می‌دهد. البته او اصلاً نبایست با النور ازدواج می‌کرد ولی به هر حال عاشق النور شد. می‌دانی که مردها زود عاشق می‌شوند، مثل مردهایی که عاشق دورو می‌شدند. راستی آماندا، در مورد تو هم همین‌طور است؟

دوباره همان تلخی در کلامش نمایان شد. نظر کوتاهی بر او انداختم. او همچنان به جاده نگاه می‌کرد و اصلاً برایش مهم نبود که ممکن است مرا رنجانده باشد. با لحن سردی گفتم:

- من هرگز عاشق پیشه و عاشق کُش نبوده‌ام... خوب، دیگر چه کسانی در آن خانه زندگی می‌کنند؟

او با دست به پنجره‌ی طرف من اشاره کرد:

- آماندا، مناظر زیبا را از دست نده. این پارک ساندیا^(۱) است. کوه‌های ساندیا دور تا دور آلباکورک را احاطه کرده‌اند. مانند رشته کوه سانگری دی کریستو^(۲) که دور سانتافی را گرفته است.

من به منظره‌ی بیرون نظر دوختم ولی برایم گیرا و دیدنی نبود.

- من اصلاً نمی‌دانم که پدر بزرگ به جز مادرم چند بچه‌ی دیگر داشته است.

1- Sandia Park

2- sangre de Cristo

- مادر تو آخرین فرزند بود کلاریتا^(۱) فرزند ارشد خانواده و هنوز مجرد است.

در اینجا سیلویا کمی مکث کرد و بار دیگر همان تلخی در کلامش ظاهر شد. من هیچ سر در نمی‌آوردم. او ادامه داد:

- کلاریتا هنوز در همان خانه است و این برای پدر بزرگ خیلی خوب است. این روزها همه چیز بر وفق مراد کلاریتا است. پدر النور فرزند دیگر پدر بزرگ است. اسمش رافائل بود او با یک زن دورگه‌ی آمریکایی - انگلیسی ازدواج کرد کتی در نام‌گذاری فرزندانش دخالتی نداشت و خدا را شکر که خوان نامهای آمریکای لاتینی روی فرزندانش گذاشت. به هر حال رافائل اهمیتی نمی‌داد که دورگه است و وقتی بزرگ شد تمام آداب و رسوم آمریکای لاتین را زیر پا گذاشت. می‌خواست یک آمریکایی تمام عیار باشد و دخترش را هم همان طور بار بیاورد ولی وقتی او و همسرش در یک سانحه‌ی هوایی جان باختند، سرپرستی النور به عهده‌ی خوان قرار گرفت. بنابراین النور به خانه‌ی او رفت و رابطه‌ی نزدیک و صمیمانه‌ای با پدر بزرگش به هم زد. صمیمیت بین او با پدر بزرگ بیشتر بود تا با مادر بزرگ. گرچه کتی خیلی به او محبت می‌کرد. النور همیشه آدم بخصوصی بوده و محبتش را بروز نمی‌دهد. این طور تصور کن که در دوران کودکی تمام توجهش به پدر بزرگ و بعد از ازدواج هم به کوین بوده است. ولی حالا؟ خدا می‌داند.

. سیلویا دوباره نگاهی به من انداخت. حدس زدم می‌خواهد اثر حرفهای خود را به من ببیند و سکوت کردم. او به صحبتش ادامه داد. به نظر می‌رسید می‌خواهد به هر نحوی هست مرا نسبت به خویشاوندانم بدبین کند و به من هشدار دهد.

- النور از دوران نوجوانی به گوین چشم داشت و نقشه می‌کشید تا با او ازدواج کند. بالاخره هم موفق شد و او را ربود.

لحن گفتار سیلویا طوری بود که نشان می‌داد از النور متنفر است. پرسیدم:
- گوین برای پدر بزرگ چه کاری می‌کند؟

- همه کار. مارک براند^(۱) پدر گوین، هنگام افتتاح فروشگاه شریک خوان بود بنابراین گوین هم در این راه افتاد. بعد از مرگ پدرش، مدیر و مسؤول خرید فروشگاه شد، بخصوص حالا که خوان نمی‌تواند کار کند. گوین سعی می‌کند به هر نحو که شده خوان و فروشگاه را سر پا نگه دارد و نگذارد خوان سلامت عقل خود را از دست بدهد.

من درباره‌ی برگی که از مجله‌کنده بوم و راجع به آگهی تبلیغ فروشگاه کوردووا^۲ به سیلویا گفتم. او سرش را تکان داد و گفت:

- مواظب کوردوواها باش، آماندا. این فروشگاه از مدتها پیش حالت جانور درنده‌ای را دارد که بر کوردوواها حکومت می‌کند. به یاد دارم وقتی ما جوان بودیم فروشگاه بر همه چیز زندگی ما تقدم داشت. البته کتی این طور نبود. خوان تقصیر داشت. تمام فکر و ذکر او فروشگاه کوردووا^۳ بود و بس. گویا تمام زندگی‌اش بر پایه‌ی این فروشگاه بنا شده بود. زمانی بین گوین و خوان بر سر فروشگاه کدورت پیش آمد و گوین واکنش نشان داد گمان نکنم گوین از آمدن تو خوشحال شود. حتماً احساس می‌کند تو برایش به منزله‌ی زنگ خطری به شمار می‌روی.

من نفهمیدم چرا باید این طور باشد و وجود من خطر به حساب بیاید ولی به هر حال حرف دلم را بر زبان آوردم و گفتم:

- برداشت من این است که تو هر کسی را که با کوردووا خویشاوندی داشته

باشد، دوست نداری.

او آهی کشید و گفت:

- شاید حرف تو تا حدودی حقیقت داشته باشد. شاید هم من در این مورد منطقی نیستم، گرچه آنها خویشاوند من هم هستند. من با کلاریتا و رافائل و دورو بزرگ شدم و تصور نمی‌کنم خوشم بیاید که دختر دورو به این صورت در محاصره بیفتد. ببینم، آیا مطمئنی که به هیچ وجه نمی‌توانم متقاعدت کنم که تا دیر نشده به نیویورک برگردی؟

در عجب بودم که بودن من در اینجا چه فرقی به حال او می‌کند و بدون هیچ درنگی گفتم:

- البته که بر نمی‌گردم. تو با این حرفهایت مرا مشتاق‌تر کردی و تصمیم برای ماندن قطعی شد.

او آهی کشید، یک دستش را از روی فرمان برداشت و نومیدانه گفت:
- به هر حال وظیفه‌ی خود می‌دانستم که گفتنی‌ها را بگویم. حالا دیگر خودت می‌دانی. من شخصاً دوست دارم از سانتافی فرار کنم و دیگر هرگز چشمم به خانواده‌ی کوردووا نیفتد، ولی افسوس که پل اینجا را خیلی دوست دارم. اینجا برای کار نویسندگی‌اش مناسب است. او تنها کسی است که من برایش اهمیت قایلم. او قبل از مرگ مادرت در همسایگی پدر بزرگ زندگی می‌کرد و بعد از ازدواجمان هم مایل بود همان جا بماند.

سیلویا مدتی سکوت کرد. من به بزرگراه چشم دوخته بودم. او با سرعت نود کیلومتر در ساعت رانندگی می‌کرد. درختان سرسبز در دو طرف جاده چون بستری سبز رنگ به نظر می‌رسیدند. در فاصله‌ی دور کوه‌ها و تپه‌ها به چشم می‌خوردند. تمام این مناظر برای او آشنا بود. درخشندگی خورشید، رنگ شن‌ها، آسمان صاف و گسترده، تمامی‌شان را قبلاً دیده و هیجان‌زده شده بودم. احساس می‌کردم به خانه برگشته‌ام. چه دورنمای زیبایی برای نقاشی

کردن بود! با این طبیعت احساس نزدیکی و وابستگی می‌کردم، گویی مرا به بطن خود می‌خواند و به من تعلق داشت. با لحن ملایمی گفتم:
- به نظرم اینجا را به یاد می‌آورم.

سیلویا استوارت نگاهی سریع به من انداخت. احساس کردم نگران و مشوش شد. سرعت را کم کرد و گفت:

- نمی‌خواهد سعی کنی چیزی را به خاطر بیاوری. آماندا، اصلاً سعی نکن.
- ولی چرا؟ به چه دلیل؟

جواب مرا نداد. حواسش به رانندگی بود هر چه به سانتافی نزدیکتر می‌شدیم، هوا صاف‌تر و لطیف‌تر می‌شد. در این ساعت از روز ترافیک سنگین نبود. جاده‌ی صاف به سوی شمال می‌رفت و در اطراف تک و توکی کلبه‌های خشتی به چشم می‌خورد.

باران و طوفان اخیر رشته کوههای سانگری دی کریستو را کاملاً مشخص کرده بود. بر روی قله‌ها و کوهپایه هنوز آثار برف به چشم می‌خورد و در پایین کوهها پشته‌بام خانه‌ها دیده می‌شد. شور و هیجان خاصی سراسر وجودم را فراگرفت.

به محدوده‌ی شهر رسیدیم. دکه‌های همبرگر فروشی و جایگاه سوختگیری و مسافرخانه‌ها یکی یکی ظاهر می‌شدند. سیلویا گفت:

- لازم نیست زیاد هم توجه کنی. اینجا سانتافی واقعی نیست، فقط نمونه‌ای از سانتافی است. ما در نزدیکی جاده کانیون^(۱) زندگی می‌کنیم، جایی که بافت قدیمی شهر و پاتوق نقاشان است. ولی اول تو را به مرکز شهر می‌برم و جاهای قدیمی را نشانت می‌دهم. اینجا یک شهر قدیمی است که ده سال قبل از آن که کسی در آن ساکن شود، پیدا شده و پایتخت باستانی کشور

بوده است.

خودم این موضوع را می‌دانستم. من همیشه عاشق خواندن مطالبی در مورد سانتافی بودم و کنجکاوی بیشتری درباره‌اش به خرج می‌دادم. در جایی که من زندگی می‌کردم مشکل می‌شد گفت که شهر از کجا آغاز و به کجا ختم می‌شود. در صورتی که سانتافی این طور نبود. با رسیدن به شهر دلهره و تشویش خاصی داشتم. من تمام گذشته‌ی خود را پشت سر گذاشته و به اینجا آمده بودم و حالتی را که به من دست داده بود اصلاً دوست نداشتم، اگر چه احمقانه به نظر می‌رسید.

سانتافی شهری قدیمی و دارای پیشینه است که فاتحان پس از کیلومترها راهپیمایی در صحرای خشک و سوزان، با رژه پای بدان نهادند و حالا من وارد خیابانهای این شهر شده بودم. حالت کسی را داشتم که با دلهره و نگرانی وارد خانه‌اش می‌شود و نمی‌داند چه به روزش خواهد آمد. به نظرم رسید باید از سیلویا تشکر کنم و فوراً از شرش خلاص شوم.

ما جاده‌ی اصلی را پشت سر گذاشتیم و وارد جاده‌ای باریک و پیچ در پیچ شدیم. خانه‌های خشتی دو طرف جاده زیر نور خورشید می‌درخشیدند. در میه‌لان شهر که حکم قلب شهر را داشت درختان سر سبز چشم را خیره می‌کرد. وقتی میدان را دور زدیم، سیلویا به گوشه‌ای از خیابان اشاره کرد و گفت که فروشگاه "کوردووا" آنجاست. سپس از کنار کلیسای سنت فرانسیس^(۱) رد شدیم. این کلیسا را اسقف لامی^(۲) بنانهاده و بر سر در آن نوشته شده بود: "مرگ به سراغ اسقف‌ها هم می‌آید." سیلویا باز اشاره کرد:

- کتابفروشی من آخر این خیابان قرار دارد. همکارم امروز به جای من کار می‌کند. یکروز که وقت کردی به آنجا بیا. حالا باید ترا به خانه ببرم.

خانه! ناگهان این واژه، علیرغم دلهره و تشویشی که داشتم برایم معنای تازه‌ای پیدا کرد که گویای پایان جستجو بود. من نیز یک کوردووا بودم. مهم نبود که سیلویا چه گفته بود. من بی‌صبرانه مشتاق بودم خویشاںم را ببینم.

از کنار رودخانه و پارک سر سبز سانتافی گذشتیم و وارد جاده‌ی کانیون شدیم. از مقابل گالریهای نقاشی و خانه‌های خشتی قدیمی که فقط یک دیوار خشتی آنها را از هم جدا می‌کرد نیز عبور کردیم. این خانه‌ها زمانی محل سکونت اسپانیاییهایی بود که کنار یکدیگر می‌زیستند. سیلویا گفت:

«خوب، رسیدیم. آنجا را ببین. پنجره‌های فیروزه‌ای رنگ را می‌گویم. آنجا خانه‌ی پدر بزرگ توست. خانه‌ی ما هم پشت خانه‌ی پدر بزرگ است، از آنجایی که دیوار بعدی شروع می‌شود. خانه‌ی پدر بزرگ از مال ما قدیمی‌تر است، بیش از صد سال قدمت دارد.

دلم می‌خواست همانجا بایستم و ببینم آیا چیزی به خاطر می‌آورم یا نه. ولی ما از جلوی خانه رد شدیم و جمله‌ی بعدی سیلویا باعث ناامیدی من شد. - اول تو را به خانه‌ی خودمان می‌برم تا شوهرم را ببینی. بعد به کلاریتا زنگ می‌زنم تا ببینم برای پذیرایی از تو آمادگی دارد یا نه. به دلیل ناپدید شدن النور همه دچار سر درگمی شده‌اند.

از جلوی خانه‌ی کوردووا رد شدیم و در خیابانی باریک به یک گاراژ رسیدیم که در عقب آن به ایوان خانه باز می‌شد. سیلویا وارد گاراژ شد. سپس به ایوان قدم گذاشتیم. دیوارهای خشتی بلندی ایوان را از خیابان جدا می‌کرد. سیلویا مرا راهنمایی می‌کرد از ایوان رد شدیم و جلوی در چوبی سنگینی رسیدیم که در ورودی اتاق نشیمن بود. اتاق با فرشهای سرخپوستی مفروش بود و در گوشه‌ای یک قفسه پر از عروسکهای زیبا به چشم می‌خورد. سیلویا با حالت خاصی گفت:

- احتمالاً پل را در حیاط پیدا خواهی کرد. به آنجا برو و خودت را معرفی.

کن. من هم به زودی خواهم آمد. به پل بگو من باید به کلاریتا زنگ بزنم تا هم بگویم که تو امدای و هم بفهمم آیا گوین، النور را پیدا کرده است یا نه. به هر حال هر بلایی سر النور بیاید حقش است.

وارد حیاط شدم. مردی حدوداً سی و یکی - دو ساله روی یک صندلی نشسته بود جواتر از سیلویا به نظر می‌رسید. موهای بلوند پریشانش که تا گردنش رسیده بود، زیر نور خورشید می‌درخشید. شلوار قهوه‌ای و پلوور کرم رنگی بر تن داشت و وقتی صدای پای مرا شنید، سرش را برگرداند و از روی صندلی برخاست.

او مردی باریک و بلند بود که صورتی استخوانی با چشمان خاکستری و چانه‌ی دراز و لبی باریک و قیطانی داشت. لبخند ملیحی زد. محافظه‌کار به نظر می‌رسید. از چهارماش خوشم آمد ولی به نظرم آدمی تودار آمد. وقتی نگاهمان با هم تلاقی کرد مثل این بود که کاملاً یکدیگر را می‌شناسیم، شناختی که هیچ منشأ خاصی نداشت و مانند صاعقه بود او با نگاهش گفت: من بر ضمیر تو آگاهم و در آینده تو را بیشتر خواهم شناخت. با خود گفتم که او حتماً شوهر سیلویا است. بایست سکوت را می‌شکستم، بنابراین به خود امدم و سلام کردم.

- سلام. من آماندا استین هستم، نوه‌ی خوان کوردووا. سیلویا به من گفت در حیاط منتظر بمانم تا او یک تلفن بزند و بفهمد که گوین بی‌عرضه بالاخره با زنش چکار کرده است.

انتظار داشتم از طرز حرف زدن احمقانه‌ام خنده‌اش بگیرد ولی در عوض، لبخند رنگ پریدماش محو شد و کمی سرش را خم کرد.

- حالتان چطور است خانم استین؟ متأسفم که شما مرا اشتباه گرفتید. من پل استوارت نیستم، گوین براند هستم.

از شدت شرمساری سرخ شدم و تمام بدنم داغ شد. زبانم بند آمد و خشکم

زد

هیچ حرفی برای گفتن نداشتم و راهی برای رفع و رجوع کردن وجود نداشتم. پس از مدتی که من همچنان شرمنده بودم، او با خونسردی گفت:
- برای النور نگرانم. امدم با سیلویا صحبت کنم شاید سرنخی به دست آورده باشد.

من فقط توانستم با زبانی الکن پوزش بخواهم.
- من... من... واقعاً متأسفم.

او سرش را تکان داد خیلی بد شده بود به دلیل اشتباه خودم هنگام برخورد با اولین فرد از خانواده‌ی کوردووا هیچ خوشامدگویی به من نشد که نشد.

ورود سیلویا با مردی که به احتمال زیاد شوهرش بود مرا از این مخمصه نجات داد. سیلویا از دیدن گوین تعجب کرد و با حالتی نامطمئن به پل نگریست و گفت:

- سلام گوین. نمی‌دانستم اینجا. ظاهراً تو و آماندا با هم آشنا شده‌اید.
آماندا، این شوهر من، پل است.

شوهر سیلویا جلو آمد و با من دست داد. او مرد درشت هیکلی بود که موهای خاکستری‌اش در سمت شقیقه‌ها ریخته بود. نمی‌توانستم تشخیص دهم چشمانش چه رنگی است. با دیدن او همان حالت تشویش و نگرانی که با دیدن سیلویا به من دست داده بود، به وجودم بازگشت. از طرز نگاه و رفتارش پیدا بود که حالت ستیزه‌جویی و مبارزه‌طلبی دارد. پل گفت:
- از ملاقاتتان خوشوقتم.

کلامش لحن خاصی داشت. با چشمانش می‌خواست مرا ببلعد. احساس بدی داشتم. خوشبختانه او منتظر جواب نشد و ادامه داد:
- به جمع کوردوواها خوش آمدی. خوان پیر خیلی چشم به راه تو بود در

حقیقت همه منتظرت بودیم. راستی، تو چقدر شبیه مادرت هستی. کاملاً او را به یاد دارم.

سیلویا با شتاب وسط حرف پل پرید. به نظر می‌رسید دلش نمی‌خواهد او درباره‌ی مادرم حرف بزند.

- گوین، من همین الان با کلاریتا صحبت کردم. بعد از این که تو خانه را ترک کردی خبر رسیده است که اتومبیل النور را در منطقه‌ی وایت راک^(۱) در جاده‌ای که به لوس‌آلاموس^(۲) منتهی می‌شود، پیدا کرده‌اند. گوین با ناباوری گفت:

- وایت راک؟ چرا آنجا؟ نظر شما چیست؟

سیلویا شانه را بالا انداخت:

- آنجا هم مثل هر جای دیگر است که ممکن بود النور برود.

به نظر می‌رسید پل مشغول تفکر است. ولی قبل از این که چیزی بگوید با گوین نگاهی رد و بدل کرد که من احساس کردم این دو مرد هیچ از هم خوششان نمی‌آید. سپس شروع به صحبت کرد.

- جاده‌ی فرعی وایت راک به باندلیر^(۳) منتهی می‌شود. النور می‌گفت در آنجا غارهایی وجود دارد که به درد پنهان شدن می‌خورد. یکبار هم به من پیشنهاد کرد که از تصویر آنجا برای جلد کتابم استفاده کنم. به یاد دارم می‌گفت شب را در آن غارها گذراندن خیلی صفا دارد. امکان دارد به آنجا رفته باشد. سیلویا گفت:

۱

- البته برای النور کار جسورانه‌ای است، ولی از سویی او عاشق گردش در طبیعت و خوابیدن در کیسه خواب است.

1- White Rock

2- Los Alamos

3- Bandelier

گوین با حالتی متفکرانه گفت:

- راستش کیسه‌ی خوابش هم نیست. پس بهتر است سری به باندلیر
بزنیم. شاید آنجا باشد.

من از سیلویا پرسیدم:

- می‌توانم به خانه‌ی پدر بزرگ بروم؟

او سرش را تکان داد:

- حالته، به زودی پل چمدانت را به آنجا خواهد برد. راستی گوین، یک
هفته‌ای می‌شد که آن سنگ کوچک کلمبیایی با ارزش که خوان در کلکسیون
خصوصی‌اش داشت، ناپدید شده بود. ولی حالا پیدا شده است. آن هم در
کشوی میز اتاق تو.

گوین به اوزل زد احساس کردم چشمان خاکستری‌اش سرد و بی‌روح شد
و گفت:

- ولی من آن سنگ را آنجا ندیده بودم.

سیلویا گفت:

- چرا، کلاریتا آن را پیدا کرد و فوری قضیه را به خوان گفت. خوان خیلی
عصبانی است و حالا آنجا قیامتی برپاست. آماندا، به نظر من بهتر است فعلاً
به آنجا نروی.

پل با ملایمت گفت:

- بالاخره معلوم می‌شود آن سنگ چگونه وارد کشوی تو شده است.

گوین بی‌آن که به پل نگاه کند، گفت:

- من قبل از هر چیز باید النور را پیدا کنم. سیلویا، من به باندلیر می‌روم. اگر
خبر تازه‌ای از النور به دست آوردید به مأموران پارک بگویید تا پیغام را به من
برسانند.

سیلویا سرش را تکان داد من ساکت و بی‌هدف آنجا ایستاده بودم. گوین

از جای خود بلند شد و هنگامی که از جلوی من عبور می‌کرد، نگاهی به من انداخت و گفت:

- می‌توانی با من بیایی. صلاح نیست در این لحظه خوان را ببینی. النور دختر دایی توست. ممکن است وقتی پیدایش کردیم به وجودت احتیاج باشد. من دلیل او را باور نکردم. می‌خواست مرا از سیلویا و پل دور کند. در حقیقت خواهش نمی‌کرد، بلکه دستور می‌داد که با او بروم و انتظار داشت حرفش را رد نکنم. من نمی‌خواستم با او بروم. اصلاً مایل نبودم در کنار مردی خونسرد که در اولین برخورد به او توهین کرده بودم، باشم ولی به نظر می‌رسید چاره‌ای ندارم. او انتظار داشت بروم و خواست او بر میل می‌چربید. مهم نبود این کار را دوست داشتم یا نه، دست کم رفتن با او بهتر از وقت تلف کردن بود.

- باشد، می‌آیم.

با یکدیگر از خانه‌ی استوارت خارج شدیم. در کنار هم که ایستاده بودیم خیلی بلندتر از من به نظر می‌رسید. نور خورشید شفافیت خاصی به موهایش داده بود. احساس خاصی نسبت به او پیدا کرده بودم و حس می‌کردم اگر بنا بود او در سیاره‌ی دیگری زندگی کند، حتماً آن سیاره زیاد از من دور نمی‌بود.





گوین از سانتافی خارج شد و در جاده‌ای که به شمال تائوس^(۱) ختم می‌شد، راند. خیلی سریع رانندگی می‌کرد مثل این بود که همان طور که به من دستور داد همراهش بروم، به خودرو هم دستور می‌داد که با بیشترین سرعت پیش برود به خود گوشزد کردم که او از آن دسته مردانی است که هیچ ازشان خوشم نمی‌آید.

انتظار نداشتم به محض رسیدن به سانتافی دوباره راهی سفر شوم و چقدر متأسف شدم که ملاقاتم با پدر بزرگ به تعویق افتاد خدا را شکر که آن حرفهای احمقانه را به گوین زده بودم و از این بابت احساس سبکی می‌کردم. ما راهی باندلیر بودیم، جایی که حتی آسمش هم به گوشم نخورده بود با هم حرف نمی‌زدیم یکی دوبار دزدکی همراه خونسردم را نگاه کردم. نفرت از او به

من لذت می‌داد، ولی در عین حال چهره و استخوانبندی سر او به عنوان یک مدل توجه مرا به خود جلب می‌کرد و چندین بار دستانم برای برداشتن مداد و دفتر طراحی پیش رفت تا چهره‌ی او را بکشم. البته من در کشیدن پرتره ماهر نبودم، ولی گاهی با دیدن چهره‌های جذاب، دلم می‌خواست تصویر آنان را بکشم.

ناگهان او به حرف آمد و گفت:

- تصور می‌کنم تعجب کردی که چرا تو را از خانواده‌ی استوارت دور کردم.

- در حقیقت همین طور است.

- نمی‌خواستم تو را با پل تنها بگذارم تا سووال پیچت کند.

- سووال پیچ؟ منظورت چیست؟

- شاید خبر داشته باشی که او در حال نوشتن کتابی از خاطرات خانواده‌ی

کوردووا است. البته اگر بتواند آن را تمام کند.

- سیلویا چیزهایی درباره‌ی کتاب او به من گفت. ولی یک نویسنده چطور

می‌تواند خاطرات دختر بچه‌ی پنج ساله‌ای را بنویسد؟ چه کتابی خواهد شد؟

او به جاده نظر دوخته بود.

- یک فصل آن راجع به خانواده‌ی کوردووا است، مخصوصاً در مورد مرگ

مادر تو. راستی، تو تا چه اندازه از مرگ مادرت اطلاع داری؟

احساس بدی به من دست داد و به شدت ناراحت و عصبی شدم.

- زیاد نمی‌دانم. همان طور که می‌دانی، پدرم هیچ گاه در مورد او با من

حرف نزد و نگفت چه رخ داد. فقط می‌دانم که مرگ او بر اثر سقوط بوده.

همین و بس. حالا هم آمدم تا از جزئیات مرگ مادرم با خبر شوم. برایم

بی‌نهایت اهمیت دارد که از این ماجرا سر در بیاورم.

او به من نظری انداخت. معنی نگاهش را درک کردم. گویا می‌خواست

برایم دلسوزی کند، ولی هیچ تعبیر و تفسیری نسبت به حرفهایم نداشت.

- پدر بزرگ تو مخالف کار پل و نوشتن مطالبی درباره‌ی خانواده‌ی کوردووا است. من هم با پدر بزرگ موافقم. اصلاً صلاح نیست رسوایی گذشته دوباره مطرح شود، آن هم پس از گذشت این همه سال.
از این حرفش خوشم نیامد.

- سیلوپا از رسوایی می‌گفت. این چه رسوایی است؟ چه به مادرم مربوط بشود، چه نشود دلم می‌خواهد هر چه زودتر از آن آگاه شوم.
- بهتر است در این مورد کوتاه بیایی. جز این که ناراحتت کند هیچ فایده‌ای ندارد

- اصلاً مهم نیست. می‌خواهم حقیقت را بدانم. واقعاً که نزدیک است دیوانه شوم.

او نگاه سریعی به من انداخت.
- امان از کله شقی و یکدندگی کوردوواها. ظاهراً تو هم سر سختی را از آنان به ارث برده‌ای.

- ولی سرسختی و کله شقی من به خانواده‌ی پدری‌ام رفته است.
تا مدتی هیچ کدام حرفی نزدیم. از تائوس خارج و به سوی جی‌مز^(۱) روانه شدیم. این کوه‌ها آن سوی لوس آلاموس و کوه‌های پوشیده از برف سانگری‌دی‌کریستو در پشت سرمان قرار داشت. با همان شوق و فوقی که هنگام مسافرت به آلباکورک داشتم، منظره‌ی بیرون را با دقت از نظر می‌گذراندم. اینجا با آن دنیایی که من بدان خوگرفته بودم، کاملاً فرق داشت.
خوشحال بودم که قبل از ترک نیویورک تا حدودی نقشه‌ی این منطقه را مطالعه کرده بودم و تا اندازه‌ای در موردش آگاهی داشتم. در سمت راست ما رشته کوه‌های سیاه رنگی به چشم می‌خورد که به موازات آنها حرکت

می‌کردیم. ناگهان خاطره‌ای در ذهنم بیدار شد و گفتم:
- مسای سیاه! (۱)

این رسم اصلاً روی نقشه‌ای که مطالعه کرده بودم، نبود گوین گفت:
- پس تو چیزهایی از گذشته در ذهنت مانده است.
- نمی‌دانم چرا این منطقه به نظرم آشنا می‌آید. احساس می‌کنم قبلاً اینجا
را دیدم. حتماً این طور است. به احتمال زیاد با پدر و مادرم به اینجا آمده
بودم.

ما در منطقه‌ی مسای می‌راندیم. تپه‌های مقابل، شبیه کشتی‌های شنی که
در دریای سبزرنگ شناور هستند به نظر می‌رسید. در بعضی از نقاط تپه‌ها،
تخته سنگ‌ها و تک توکی هم غار در بین شان دیده می‌شد. احتمالاً این مکان
را می‌شناختم. به گونه‌ای خاص نگران بودم و نمی‌توانستم آن طور که باید و
شاید از دیدن این مناظر زیبا لذت ببرم. مدام پرسشهایی به ذهنم خطور
می‌کرد. سکوتی را که بر فضای اتومبیل حاکم بود شکستم و گفتم:

- تو مادرم را می‌شناختی؟

- بله، او را می‌شناختم.

گوین توضیح بیشتری نداد و منظور مرا عقیم گذاشت.
- پدرم هیچ گاه در مورد مادرم حرف نمی‌زد. چقدر عجیب است که من
بزرگ شدم ولی هیچ خاطره یا شناختی از دورتیو کوردوواستین ندارم.
- تعجب می‌کنم که در سن پانزده سالگی چه چیز پدرت برای دورو جذاب
بود که عاشقش شد. آنان از هر لحاظ نقطه مقابل یکدیگر بودند.
دلم می‌خواست بدانم آیا گوین عمداً مرا تحریک می‌کند تا خونم را به
جوش آورد؟ ولی به نظر می‌رسید که او خیال ندارد خود را درگیر کند و به

هر حال به این مسأله بی‌علاقه است. پرسیدم:

- تو مرا به یاد می‌آوری؟

- آن موقع تو یک دختر کوچولو و خیلی شبیه به مادرت بودی.

برای لحظه‌ای احساس آرامش کردم. مهم نبود چه افکاری داشتم، ولی چیزی در وجودم مرا وامی‌داشت که این مرد را دوست داشته باشم. کلمات بعدی او دلسردم کرد و آرامشم را برهم زد.

- چقدر بد است که یک دختر کوچولو این طوری بزرگ شود.

او با این حرف نمی‌خواست مرا سرزنش کند، فقط عقیده‌ی خود را بیان کرد، اما این که احساس من چیست، اصلاً برایش مهم نبود. آن یک ذره حس ترحم و محبت که نسبت به او داشتم نیز از بین رفت و کمی خود را روی صندلی جابه‌جا کردم تا از او بیشتر فاصله بگیرم. حالتی تهاجمی شد و تصمیم گرفتم با هر چه او بگوید مخالفت کنم. ولی او به حرکات و احساسات من اصلاً توجهی نداشت و تا وایت راک دیگر هیچ حرفی بین ما ردوبدل نشد.

النور اتومبیلش را اینجا گذاشته بوده است. نمی‌خواهم بایستم و پلیس را با خبر کنم. اگر او به باندلیر رفته باشد، احتمالاً کسی او را سوار کرده است. آنجا یکی از شهرستانهای نیومکزیکو بود که به سرعت همراه مناظر از نظرممان گذشته از آنجا رد شدیم و به سوی پارک را ندیم. پرسیدم:

- دلیل رفتن النور را می‌دانی؟

- شاید از نظر خودش دلیل قانع‌کننده‌ای داشته باشد. بهتر است من

حدس نزنم.

- سیلویا در مورد یکدندگی النور حرف می‌زد و می‌گفت یک رگ دیوانگی در تمام کوردوواها از جمله مادر من وجود دارد. البته حرفهایش تا حدی بی‌معنی به نظر آمد.

- خوان این حرفها را می‌زند، اما همه‌اش مزخرف است. ببینم، تو

نمی‌توانی از خودت حرف بزنی؟ نا سلامتی تو هم یک کوردووا هستی.
- اما باید بگویم که من آدم کاملاً متعادلی هستم.

او با لحن خشکی گفت:

- لوه، تبریک می‌گویم.

سکوت کردم. حسایی عصبانی شده بودم. نه، من نمی‌توانستم گوین براند را دوست داشته باشم. حس ترحم نسبت به دختردایی‌ام بیش از قبل شد. نمی‌توانستم پیش از آن که شخصاً النور را ببینم بنابر گفته‌های سیلویا نسبت به او داوری کنم.

بعد از چندین کیلومتر رانندگی به در ورودی پارک رسیدیم. گوین ایستاد و وردیه را پرداخت کرد سپس از مأمور پارک پرسید که آیا زن قد بلند و موبوری را که شاید دیروز وارد شده باشد، ندیده است؟ مرد سرش را تکان داد و گفت:
- هر روز افراد زیادی به اینجا می‌آیند. اگر قرار باشد قیافه‌ی تک‌تک آنان را به خاطر بسپارم که دیوانه می‌شوم.

من پرسیدم:

- در ورودی پارک در ساعت بخصوصی بسته نمی‌شود؟ مردم نباید سر ساعت معینی از اینجا بیرون بروند؟
گوین گفت:

- این پارک چندین کیلومتر وسعت دارد و همیشه عده‌ای شب در اینجا چادر می‌زنند. گمان نکنم این کار عملی باشد.

انتهای جاده‌ی پارک به یک دره منتهی می‌شد. در دو سوی جاده صخره‌های بلندی به چشم می‌خورد که یک سمت پوشیده از درخت و در طرف دیگر بقایای گدازه‌های آتشفشان بود. پرسیدم:

- چرا در اینجا بنای یادبود برپا کردند؟

- چون سرخپوستان تا سال ۱۵۰۰ اینجا زندگی می‌کردند. هنوز بقایای

خانه‌های مسکونی‌شان در اینجا به چشم می‌خورد از آنها با دقت هر چه تمامتر مراقبت می‌کنند.

حالا او فوق‌العاده مؤدب شده بود، یک راهنمای با ادب - خوب، اگر اینجا چندین کیلومتر وسعت دارد، تو چطور می‌خواهی النور را پیدا کنی؟

- پل عقیده دارد که غارها برای النور جالب توجه هستند و برای او حکم پناهگاه را دارند. ما می‌توانیم به چند تا از این غارها سر بزنیم. بستگی دارد که او چند کیلومتر از جاده‌ی اصلی دور شده باشد. نمی‌دانم آیا امکانش هست که او را پیدا کنیم یا نه. اگر النور اینجا باشد حدس می‌زنم زیاد دور نشده باشد. - ولی اگر واقعاً بخواند خودش را پنهان کند...

- اگر واقعاً قصد این کار را داشته باشد، در حقیقت می‌خواسته فرار کند. ولی به نظرم دلش می‌خواهد کسی او را پیدا کند. اطلاعات پل در مورد محل النور کامل بود.

من که اصلاً سر در نمی‌آورم چرا النور از خانه گریخته و پذیرفته است که شبی را در محلی نا آشنا سپری کند. به هر حال می‌دانستم گوین هیچ توضیحی در این مورد به من نخواهد داد ولی احساس می‌کردم وقتی نام پل را بر زبان می‌آورد، لحن صدایش تغییر می‌کند. تصمیم گرفتم خود را بی‌طرف و بی‌خبر از همه جا نشان بدهم و پرسیدم:

- تو چرا پل استوارت را دوست نداری؟

طوری به من نگاه کرد که انگار هیچ ربطی به من ندارد ولی پاسخ داد:

- تنفر مسأله‌ای پیچیده است. یک دلیلش این است که او استعداد زیادی برای تولید دردسر دارد. خودت را از او دور نگه دار.

- شاید این طور باشد، شاید هم نه. به هر حال من راه خودم را می‌روم و با کسی کاری ندارم.

خورشید کم‌کم غروب می‌کرد. هوا کمی سرد شده بود. خوشحال بودم که دست کم ژاکتی پوشیده‌ام. پرسیدم:

- اینجا شب‌ها خیلی سرد می‌شود؟

- بستگی دارد. ولی النور همه چیز را می‌تواند تحمل کند، البته اگر بخواهد.

خیلی دلم می‌خواست بپرسم چرا، ولی با دیدن حالت او پشیمان شدم.

گوین اتومبیل را نزدیک ساختمان کوچکی که مخصوص بازدید کنندگان بود متوقف کرد و هر دو پیاده شدیم. او نگاهی به کفشهای پاشنه کوتاهی که برای سفر به پا کرده بودم، انداخت و سرش را تکان داد:

- مشکلی نداری. مسیر طوری نیست که راه رفتن در آن سخت باشد.

جاده باریک و برای پیاده‌روی مناسب بود. در یک طرف آن دره قرار داشت و در سمت راست صخره‌های بلندی که گویا سر به فلک کشیده بودند. در دامنه‌ی صخره‌ها سنگهای آتشفشانی و حدوداً دوازده غار که سرخپوستان از آنها استفاده می‌کردند، دیده می‌شد. گوین مسیر نگاه مرا دنبال کرد و سرش را تکان داد:

- اگر النور اینجا باشد، مسیر ساده و آسان را انتخاب کرده است. ما هم همین کار را می‌کنیم.

به نظر نمی‌رسید کمترین تشویشی در وجود گوین باشد.

هنوز آثار و بقایای خانه‌های مسکونی سرخپوستان که در بعضی از آنها مراسم خاص و مذهبی بر پا می‌کردند، وجود داشت. چندین خرابه‌ی سنگی و یک میدان مرکزی نیز به چشم می‌خورد که مورد استفاده‌ی قبیله‌ی قدیمی تیونی‌ئی^(۱) بود. گوین گفت که در آنجا بیش از صد نفر زندگی می‌کردند. اگر موقعیت دیگری بود از توضیحات او بیشتر لذت می‌بردم.

ما به سوی صخره پیش رفتیم، سپس از آن صعود کردیم تا این که به جایی رسیدیم که در زیر پایمان چندین غار بود. برای اولین بار به نفس نفس افتاده بودم. گوین متوجه شد و از سرعت قدمهایش کاست.

او در مقابل هر غار می ایستاد و داخل آن را نگاه می کرد در جلوی یکی از غارها یک نردبان چوبی قرار داشت. گوین از آن بالا رفت تا از حفرهای به داخل غار نظر بیندازد از النور هیچ خبری نبود قرار شد هر یک جداگانه به تک تک غارها سر بزنیم.

ابتدا من او را پیدا کردم. سرم را به داخل یکی از غارها فرو بردم. اول چیزی ندیدم، ولی بعد به نظرم رسید که در ته غار چیزی حرکت کرد خوب که دقت کردم کیسه خوابی هم در کف غار دیدم و فریاد زدم:

- النور؟

صداهایی از ته غار به گوش می رسید که نشان می داد او در حال خارج شدن از کیسه خواب است، ولی به من نزدیک نشد و نمی توانستم به وضوح او را ببینم. صدایش به گوش رسید:

- تو کی هستی؟

گفتم که آماندا، دختر عمه ی تو هستم و...، اما او حرفم را قطع کرد و پرسید:

- گوین هم اینجا است؟

- البته. من به او کمک کردم تا تو را پیدا کند، خیلی نگرانم بود.

- راست می گویی؟

النور هیچ حرکتی نمی کرد تا خود را به در ورودی غار برساند. من بی صبرانه منتظر ماندم تا گوین هم از راه رسید و گفت:

- النور از آنجا بیا بیرون. بازی را تمام کن. کیسه خوابت را بردار و بیا.

صدای خنده ی ملایم النور از درون غار به گوش رسید. می توانستم صدای

جمع کردن کپسه خوابش را بشنوم. او به قسمت ورودی غار آمد و کیسه خواب را به سوی ما پرتاب کرد که بر زمین افتاد. شلوار جین و ژاکت ضخیمی بر تن داشت. موهایش بور و بلند بود خوب، برای اولین بار دختر دایی خود را دیدم. به نظر می‌رسید پنج - شش سالی از من مسن‌تر و علیرغم خرابکاریهایش زنی مصمم است و اعتماد به نفس دارد. بسیار زیبا بود. چشمان بنفش رنگ و مژه‌های پرپشت و ضخیم و لبهای قلوهای بسیار زیبایی داشت. موهایش را زده بود و بلندی‌اش به سر شانه می‌رسید. او اصلاً به گوین توجه نکرد، ولی به من خیره شد. قیافه‌اش دوستانه به نظر می‌رسید.

- خوب، که تو دختر دورو هستی، چقدر به او شباهت داری.

لحن کلامش پرسنده نبود تا پاسخش را بگویم. بنابراین حتی سعی هم نکردم حرفی بزنم. به هر حال به نظر می‌رسید به من علاقمند نیست. گرچه بسیار می‌کوشید گوین را نادیده بگیرد، گوین با لحنی مؤدبانه گفت:

- قرار بود تو برای آوردن آماندا از فرودگاه آلباکورک بروی، ولی به جای تو سیلويا به پیشواز او رفت.

النور در جواب گفت:

- گمان می‌کردم او باید برود. خوان اصلاً نهایست به من می‌گفت به دنبال آماندا بروم. نظر به این که احتمالاً خوان قصد توطئه چینی دارد، چرا باید از آمدن او خوشحال باشم؟ من تصمیم گرفتم مدتی با خودم تنها باشم و تو را هم نگران کنم. چه شب خوبی را گذراندم! میلیون‌ها ستاره در آسمان می‌درخشید و ارواح سرخپوستان به این منطقه آمده بودند. مطمئنم که صدای طبل آنان را شنیدم.

گوین به حرفهای خنده‌دار او توجه نکرد. النور لبخندی زد و ادامه داد:

- واقعاً که باعث زحمت شما شدم.

گوین پرسید:

- گرسنه‌ای؟

- البته که نه. یک ساندویچ و یک قوطی آب پرتقال خورده‌ام. همه‌ی خوراکیها را خوردم.

- پس برنامه‌ات را از قبل تدارک دیده بودی.

- تو هرگز مرا تنها نخواهی گذاشت. همیشه به دنبالم می‌آیی، مگر نه؟
با وجودی که النور قد بلندی داشت، گوین از او بلندتر بود. النور سرش را بلند کرد تا به گوین نگاه کند، نگاهی که حالت مبارزه طلبانه داشت. گوین گفت:

- پدر بزرگت نگران بود و از من خواست تو را پیدا کنم.

- گمان می‌کردم این کار را بکند. این نتیجه‌ی برخوردی است که دیروز بین ما سه نفر پیش آمد، مگر نه؟ حالا شما دو نفر به فکر فرو می‌روید که خواسته‌ی من چیست و چرا این کار کردم.
گوین رویش را برگرداند و گفت:

- راه بیفتد در وایت راک اتومبیل را برمی‌داریم و از همانجا به سانتافی زنگ می‌زنیم.

احساس کردم در وجود این زن قدرت خاصی نهفته است که می‌تواند به گوین آسیب برساند و یکمرتبه دلم برای گوین سوخت. می‌دانستم آزار دیدن از جانب کسی که دوستش داریم چقدر دشوار است.

گوین جلوتر از ما به راه افتاد و کیسه خواب النور را نیز همراه برد. النور لبخندی پیروزمندانه بر لب آورد و به دنبال او به راه افتاد. من نیز به دنبالشان روانه شدم. چیزی در وجودم مرا به مقاومت و سرسختی وامی‌داشت و به نظرم می‌رسید که باید در مقابل آنان ایستادگی کنم. این خوان کوردووا بود که از من خواسته بود بیایم و فعلاً او برایم اهمیت داشت، نه دیگران.

هنگامی که در اتومبیل بودیم و به سوی وایت راک می‌راندیم هیچ کس

حرفی نمی‌زد. هر سه در قسمت جلو بودیم و من وسط نشسته بودم. کیلومترها راه در سکوت طی شد.

در وایت راک تغییراتی در وضع پیش آمد. من در اتومبیل النور سوار شدم و گوین با اتومبیل خود به دنبال ما می‌آمد. دلم می‌خواست در این باره مقاومت کنم چون به هیچ وجه دوست نداشتم با دختر دایی‌ام تنها باشم. النور آشکارا با آمدن من مخالفت کرده و صراحت و رک گویی‌اش باعث رنجش من شده بود ولی گوین این طور دستور داد و گر چه دلم نمی‌خواست دستورهای او را اجرا کنم، زمانی بحث و مجادله نبود. بنابراین حرف او را گوش کردم و با بی‌میلی سوار اتومبیل النور شدم. سپس گوین به سوی صندلی راننده رفت تا با النور صحبت کند.

- بهتر است مستقیم به سانتفی بروی. آماندا تمام روز را در راه بوده است و مطمئناً به استراحت احتیاج دارد.

معلوم نبود رفتار او با النور از روی عشق و علاقه است یا خشم. خیلی دلم می‌خواست بدانم اگر گوین از کوره در می‌رفت چه واکنشی نشان می‌داد. النور لبخند ملایمی به او زد سپس گوین به سوی اتومبیل خود به راه افتاد. النور بی آن که منتظر سوار شدن گوین شود، اتومبیل را روشن کرد و به راه افتاد. او با سرعت می‌راند. پشت سر ما از گوین خبری نبود. النور آرام به نظر می‌رسید. وقتی دستانش روی فرمان قرار گرفته متوجهی حلقه‌ی زیبای پلاتین با نگین الماس او شدم. در دست راستش نیز انگشتر فیروزه‌ای با حلقه‌ی نقره بود. دستان النور بسیار زیبا و انگشتانش کشیده بودند. رگهای او از زیر پوست پیدا بود. من دستان خود را روی زانو گذاشتم. در حقیقت آنها را پنهان کردم زیرا دستهای زمختی بودند و به عنوان دستان یک نقاش به من آرامش خیال نمی‌دادند. دختر دایی‌ام نگاهی پرسنده به من کرد و گفت:

- لازم نیست الان به سانتافی برگردیم. البته اگر گوین به خانه‌ی خوان

برسد و من آنجا نباشم، حسابی دیوانه خواهد شد. دوست داری به حرف او گوش ندهیم؟

به هیچ وجه برایم خوشایند نبود با زنی که مرا دوست نداشت در جاده‌های خارج شهر سرگردان باشم. به نظر منطقی نمی‌رسید گوین یا پدر بزرگ را از خود برنجانم.

- ولی بهتر است به سانتافی برگردیم. من باید استراحت کنم.

لبخندی زد و گفت:

- گمان نمی‌کردم مبارزه طلب باشی. باشد، هر چه تو بخواهی. البته از نظر من مهم نیست که خوان از دستم عصبانی شود. راستی، چرا همراه گوین به جستجوی من آمدی؟

- چون او از من خواست.

- البته. زنها به هر چه او بگوید عمل می‌کنند. ولی چرا به سانتافی آمدی؟ چه چیز باعث شد به نامه‌ی خوان پاسخ مثبت بدهی؟

- چون دلم می‌خواست درباره‌ی خانواده‌ی مادرم چیزهایی بدانم.

گویا حرف من برای او جالب توجه بود.

- ولی به زودی از کارت پشیمان خواهی شد. خوان می‌خواهد بداند که نظر

من درباره‌ی تو چیست. خوب، حالا به او چه بگویم؟

- چطور می‌توانی چیزی بگویی؟ تو که مرا نمی‌شناسی. پس چیزی هم

برای گفتن نداری.

کم کم از رفتار و طرز صحبت کردنش خسته و عصبانی شده بودم. حالا

دلم برای گوین می‌سوخت که اسیر چنین زنی است. او لبخند مرموزی زد. به

هر حال او هر چه می‌خواست به خوان می‌گفت و من نمی‌توانستم جلویش را

بگیرم.

وقتی به بزرگراه اصلی رسیدیم، ابرهای تیره سرتاسر کوههای جی‌مز را

پوشانده بود و وقتی گفتم هوا بارانی است، النور را تکان داد و گفت:
- ابرها گاهی اوقات تیره می‌شوند ولی باران نمی‌بارد بدجوری هم به
باران احتیاج داریم.

در روبرو تند باد شدیدی برخاست و گرد و خاک را در هوا پراکند. خاک
آنچنان در هوا می‌چرخید که گویی در حال رقصیدن است. قبلاً نیز شاهد
چنین صحنه‌هایی بودم و به نظرم دیدنی می‌آمدند. به زنی که کنارم رانندگی
می‌کرد نگریستم و گفتم:

- بله، یادم می‌آید که تو روی زانوان پدر بزرگ می‌نشستی و من حسادت
می‌کردم. البته آن موقع ما هر دو بچه بودیم. حالا لازم نیست حسادت کنم.
ولی او هنوز هم حسود و با آمدن من مخالف بود النور گفت:
- دلم می‌خواهد بدانم در غیاب من چه حرف‌هایی زده شد و چه اتفاقاتی
افتاد.

- من هنوز به خانه‌ی پدر بزرگ نرفته‌ام. سیلویا استوارت مرا به خانه‌ی
خودش برد گوین و شوهر او را آنجا دیدم.
- گوین در خانه‌ی سیلویا؟ چه چیز عجیبی! پل و گوین به خون هم تشنه
هستند.

- گوین نگران تو شده بود و به پیشنهاد پل به غارهای باندلیر آمد تا شاید
تو را پیدا کند.

- آفرین به پل! من اصلاً دلم نمی‌خواست یکشب دیگر هم آنجا بمانم و
دوست داشتم گوین مرا پیدا کند.

- بگو ببینم، اول که چرا این کار را کردی، بعد هم چرا به آنجا رفتی؟

به نظر می‌رسید خیال دلرد از جواب دادن طفره برود.

- مسأله کمی پیچیده است. مایل بودم به گوین و خوان فرصتی بدهم تا
کمی آرام بشوند و این همه نگران من نباشند. هر دوی آنها تاحدی از من

می ترسند. می دانی، آنها نمی توانند زیاد سربه سر من بگذارند.
 دلم می خواست بدانم دعوایی که النور از آن حرف می زد باید باعث نگرانی
 من بشود یا نه، ولی در این مورد سووالی نکردم. النور فقط می خواست کسب
 خبر کند و من هم دلوطلب شدم که تا حدی به او خبر بدهم و در عین حال
 واکنش او را ببینم.

- مثل این که خاله کلاریتایک مجسمه ی سنگی قیمتی را در اتاق گوین
 پیدا کرده است. سیلویا می گفت یک هفته ای می شد که این مجسمه گم شده
 بود.

النور خنده ای کرد و گفت:

- چه با مزه! خوشحالم که آنجا نبودم. شاید بگویند من این کار را کرده ام.
 پس خوان خیلی عصبانی است. راستی گوین چه گفت؟
 - چیز زیادی نگفت. تمام فکرش این بود که بیاید و تو را پیدا کند. من از
 این چیزها هیچ سر در نمی آورم.

- احتیاجی هم نیست سر در بیاوری، تو که به هر حال مدت زیادی اینجا
 نخواهی ماند.

من سکوت کردم. نمی دانستم چه مدت در آن شهر خواهم ماند. اصلاً از
 حرفهای او خوشم نمی آمد. گفته هایش تهدیدآمیز به نظر می رسید، ولی من
 بیدی نبودم که از این بادها بلرزم. النور ادامه داد:

- پدر بزرگ به سختی از چیزی راضی یا خوشحال می شود. به هر حال تو
 هم مثل دیگران او را عصبانی خواهی کرد. پدر بزرگ هم فوراً تو را می فرستد
 به همان جایی که بودی. این روزها من تنها کسی هستم که او می تواند
 تحملش کند. فقط به حرفهای من گوش می دهد، کمی هم به حرفهای گوین،
 ولی به زودی به حرفهای او هم گوش نمی کند. با پیش آمدن موضوع مجسمه
 کار گوین هم خراب شد.

- من مطمئنم که گوین مجسمه را برنداشته است.
 - البته که برداشته کار خودش بوده است. در طول سال گذشته مرتب چیزهای مرا از فروشگاه بیرون برده و به نظرم برای فروش آنها جایی را پیدا کرده است. به هر حال خوان باید روزی از خواب غفلت بیدار شود و همه چیز را بفهمد.

من حتی یک کلمه از حرفهای النور را باور نمی‌کردم. در عوض حس ترحم نسبت به گوین بیشتر می‌شد. او در مقابل شوهرش کاملاً جبهه گرفته بود و من در این فکر بودم که تا چه حد به آبرو و حیثیت گوین لطمه خواهد خورد.

النور برای مدتی سکوت کرد. من هم حرفی نزدم وقتی دوباره شروع به حرف زدن کرد. از پرسش او یکه خوردم.
 - به نظرم تا حالا متوجه شده‌ای که چرا خوان می‌خواست به اینجا بیایی.
 مکی کردم و گفتم:

- گمان می‌کنم می‌خواست دختر دوروتیو را ببیند.
 - او، تو که نمی‌دانی. او نقش بازی می‌کند و حالا برای من یک فرشته شده است. اما که می‌خواهد دختر فرزند مورد علاقه‌اش را ببیند. فقط همین؟
 او همه‌ی ما را به بازی گرفته است. ولی دلیل او محکم‌تر از اینهاست. اگر تا حالا نفهمیده‌ای بعداً خواهی فهمید.

- به کتاب پل استوارت مربوط می‌شود؟
 - خوبه. پس راجع به کتاب هم چیزهایی شنیده‌ای. من بودم که پل را به این کار تشویق کردم و حالا او تصمیم راسخ گرفته که کتاب را تمام کند و برایش مهم نیست که خوان چه احساسی دارد. البته خوان حسایی عصبانی است.
 - چرا دلت می‌خواهد این کتاب نوشته شود؟
 دوباره لبخندی مرموز بر چهره‌اش ظاهر شد.

- رسوایی خانوادگی برای من مسأله‌ی مهمی نیست ولی خوان را ناراحت می‌کند. از این گذشته او نمی‌خواهد سکوت بشکند و تمام قضایا دوباره برملا شود. اما من هیچ اهمیتی نمی‌دهم.

- منظورت چه سکوتی است؟

- می‌خواهی بگویی که تو از هیچ چیز خبر نداری؟

- من هیچ چیز را به خاطر نمی‌آورم. از این قایم‌باشک بازیهای مرموز خسته شده‌ام. نمی‌دانم شما در باره‌ی چه صحبت می‌کنید.

- من می‌توانم چیزهایی به تو بگویم، ولی نمی‌گویم، مگر این که خوان دستور بدهد. قبل از این که او با تو صحبت کند هیچ کس حق ندارد چیزی به تو بگوید.

کلافه شده بودم. برایم مثل روز روشن بود که مادرم درگیر مسأله‌ای وحشتناک بوده است و من برای دستیابی به آن فقط می‌توانستم به نامه‌ای متوسل شوم که کتی برای پدرم نوشته بود ولی دلم نمی‌خواست حالا حرفی به النور بزنم و خودم مسأله را پیش بکشم. گفتم:

به هر حال من هیچ خاطره‌ای از سانتافی ندارم که برای کسی تعریف کنم. - اگر حقیقت داشته باشد پل حسابی ناامید خواهد شد. ولی من که باور نمی‌کنم تو هیچ خاطره‌ای نداشته باشی. حالا که به این جا آمده‌ای شاید چیزهایی به ذهنت بیاید.

به یاد مناظری افتادم که احساس می‌کردم قبلاً آنها را دیدم و به فکرم رسید که شاید حرف النور تا حدی حقیقت داشته باشد.

شهر از دور پیدا شد. خوشحال بودم که مسافرت ما رو به اتمام است. احساس می‌کردم مقدار زیادی از اعتمادم را نسبت به النور از دست داده‌ام و عقیده داشتم که او می‌خواهد هر طور هست به من لطمه بزند.

به خیابانهای سانتافی وارد شدیم. النور سرعت را کم کرد من خود را

آماده‌ی مقابله کردم. حوادثی که پس از آمدن من پیش آمد تمام قوای جسمانی‌ام را تحلیل برده و برایم مشکل بود که مرحله‌ی بعدی را حتی تا حدودی پیش بینی کنم. به جای شوق و ذوق سفر، احساس ترس و وحشت می‌کردم.

وارد جاده‌ی کانیون شدیم و خانه‌های خشتی دو طرف جاده ظاهر شدند. پارکینگ خانه‌ی کوردووا برای چندین خودرو جا داشت. النور وارد پارکینگ شد. پیاده شدم و به اطراف نظر انداختم. خیلی دلم می‌خواست با اولین نظر احساس هیجان کنم، ولی افسوس که این طور نشد.

غروب از راه می‌رسید، ولی هنوز پنجره‌های زنگاری رنگ زیر تور رنگ پریده‌ی خورشید می‌درخشیدند. دیوارهای خشتی، خانه را مانند حلقه‌ای در میان گرفته بود. در آن لحظه همه چیز را از ذهن بیرون راندم و فقط در فکر نقاشی کردن از این منظره بودم که ناگهان صدای النور مرا از دنیای نقاشی به واقعیت کشاند.

- مثل این که این دیوارهای خشتی خیلی تو را گرفته‌اند. راه بیفت. می‌خواهم تو را پیش عمه کلاریتا ببرم.

از در زنگاری رنگ گذشتیم. خانه‌ای دیدنی و خیره کننده نبود و برای چند خانواده خیلی کوچک به نظر می‌رسید، ولی نمای آن آدم را فریب می‌داد. بعداً فهمیدم در طی سالها با زیاد شدن افراد خانواده اتاقهای خانه را اضافه کرده‌اند که سبک خاصی پیدا کرده و حالتی اسرارآمیز به خود گرفته بود. خانه‌ای اسرارآمیز در پشت درهای بسته و دیوارهای خشتی.

من و النور از راهرو باریکی عبور کردیم، از یک در چوبی منبت کاری شده گذشتیم و وارد اتاق نشیمن کوردووا شدیم. اینک من به خانه‌ی اصلی‌ام داخل شده بودم. به هیچ وجه احساس نمی‌کردم که باید کسی برای خوشامدگویی‌ام بیاید. به نظر می‌رسید که دیوارهای خشتی محکم مرا در آغوش گرفته و

زندانی‌ام کرده و حتی مانع از نفوذ نور خورشید به درون شده‌اند.
کوشیدم احساسی را که در من به وجود آورده بود از خود دور کنم. کسی
مرا اسیر نکرده بود. من کاملاً آزاد بودم که به هر کجا می‌خواهم بروم، ولی این
حس احمقانه تا اعماق وجودم نفوذ کرده بود. چیزی در این خانه مرا
می‌ترساند. چیزی که به گذشته‌های دور مربوط می‌شد.





اتاق دراز و باریک و سردی بود که روی دیوارهای سفید آن را با چوب تیره رنگ به شکل پانل^(۱) پوشانده بودند. کف زمین با آجر قرمز پوشیده و روی آن قالیهایی به رنگ سیاه و خاکستری ورزشکی پهن شده بود. گوشه‌ی اتاق یک بخاری دیواری خشتی به چشم می‌خورد که قسمت جلوی آن گرد بود و تاقچه‌ی باریکی بالای آن قرار داشت. جلوی نیمکتی پر از کوسن‌های رنگارنگ که بیشترشانحنایی و سبز بودند، و در کنار بخاری دسته‌های منظم هیزمهایی که در انتظار سوختن به سر می‌بردند، دیده می‌شد. دسته‌ای فلفل خشک شده به عنوان تزئین از دیوار آویزان شده بود. دو عدد صندلی چرمی تیره رنگ نزدیک شومینه قرار داشت که روی آنها قالی دستباف سرخپوستان پهن کرده بودند. مبلمان اتاق کلاً مثبت کاری و رنگ تیره و سبک اسپانیایی

۱- تزئین چوب روی دیوار به شکل راه راه.

داشت که معلوم بود مقادیر زیادی چرم در آنها به کار برده شده است. یک لوستر قدیمی با زنجیر از سقف آویزان بود که نور ملایمی داشت. در تمام قفسه‌های دوروبر اتاق و روی میزهای کوچک اطراف حیوانات صحرایی چوبی که با مهارت خاصی رویشان کار شده بود، به چشم می‌خورد. احتمالاً ساخته‌ی دست خوان کوردووا بودند ولی هیچ یک مانند مجسمه‌ی چوبی من نبود. به نظر می‌رسید هر کدام از این حیوانات در حال انجام کار ظالمانه‌ای هستند. برای نمونه، وزغی، جانور دیگری را تا نیمه در دهان گذاشته و در حال بلعیدن او بود. ناگهان توجه من به یک نقاشی از کوههای سانگری دی کریستو جلب شد. دامنه‌ی کوهها سرسبز و برفی که روی قله‌ها نشسته بود زیر نور خورشید می‌درخشید. در این نقاشی اثری از مرگ یا تهدید یک شکارچی دیده نمی‌شد. برداشت من از تمامی آنچه می‌دیدم این که اتاقی است به سبک امریکایی - اسپانیایی. خیلی سعی کردم به خود بقبولانم که به خانه برگشته‌ام، به زودی با خواهر و پدر و مادرم ملاقات خواهم کرد و دیگر النور و گوین برایم اهمیتی نخواهند داشت. من نه تنها در انتظار استقبال گرمی از جانب آنان بودم، بلکه دلم می‌خواست مرا جزیی از خود بپندارد، اما نمی‌دانم چرا تشویش داشتم. خاطراتی از این مکان در ذهنم شکل می‌گرفت.

النور گفت:

- او صدای ما را شنید. به زودی خواهد آمد.

درهایی با طاق کمانی شکل اتاق را از راهرو جدا می‌کرد. در یک گوشه پلکانی که به یک مهتابی کوچک ختم می‌شد و در بسته‌ای جلوی آن قرار داشت، دیده می‌شد. به مهتابی چشم دوخته بودم که در باز شد و زنی به سوی پله‌ها آمد و من برای اولین بار کلاریتا کوردووا را دیدم.

اوزنی بلند بالا و لاغر اندام بود. برخلاف بیشتر زنان اسپانیایی که در میانسالی فربه می‌شوند. سرپا سیاه پوشیده بود، حتی کفشی سیاه با یک

سگک مشکی بر روی آن به پاداشت. فقط گردنبندی که روبان شیری تیره رنگ داشت، برگردن و یک جفت گوشواره‌ی نفرمای - زنگاری به گوشش آویزان بود. موهایش را که به سیاهی موهای من بودند از وسط فرق باز کرده و پشت سر بسته بود. به نظر می‌رسید که حتماً خون مادر بزرگ نیز در رگهایش جریان دارد.

آنچه مرا تحت تأثیر قرارداد شکل و قیافه‌ی او نبود، بلکه با آن حالتی که بالای پلکان ایستاده بود و با چشمان باریک و فرو رفته‌اش مرا برانداز می‌کرد، به دلیلی که بر من معلوم نیست تحت تأثیر قرار گرفتم. درست همان نگاهی را داشت که سیلویا استوارت در فرودگاه بر من دوخته بود. همه‌ی آنان در سکوت مرا زیر سؤال می‌بردند. چانه‌ام را بالا گرفتم و به اوزل زدم. سعی داشتم با این کار در مقابل فشار روحی که این زن با آن طرز نگاهش بر من وارد آورده بود، مقاومت کنم. نمی‌بایست زیر دست و پای کوردوواها له و لورده می‌شدم. پدر بزرگ بود که مرا بدینجا فراخوانده بود. من یک نیوانگلندی بودم، نه یک اسپانیایی؛ شاید این چیزی بود که بایست در آنجا کشف می‌کردم. النور سکوت را شکست.

- عمه کلاریتا، این آماندا است، دختر خواهر تو.

لحن و کلامش شاعرانه شده بود. گویا به نحوی می‌خواست آن زن مسن را از حضور من آگاه کند.

کلاریتا سرش را به علامت آگاهی تکان داد و به النور نگاه عجیبی انداخت که حالتی دلسوزانه و نومیدانه داشت. سپس به زبان اسپانیایی سخنانی به او گفت. النور شانه‌اش را بالا انداخت و به انگلیسی پاسخ داد:

- نه، ترجیح می‌دهم بروم. از همه‌تان خسته شده‌ام. این تنها کاری است که می‌توانم بکنم. کلاریتا از پله‌ها پایین آمد و وارد اتاق شد. سپس رو به النور کرد:

بعداً با تو صحبت می‌کنم.

سپس توجهش به من جلب شد که باردیگر سنگینی نگاهش را حس کردم.

- خوب، که تو دختر دورو تپو هستی.

آنگاه دستش را به سویم دراز کرد گرچه حالتش نشان می‌داد که از ته دل قصد خوشامدگویی ندارد

- و شما خواهر مادرم هستید.

با او دست دادم. دستانش استخوانی بودند. انگشتی نیز برانگشت داشته در همین لحظه دختر زیبایی دورگه‌ای وارد اتاق شد. کلاریتا رو به او کرد:
- روزا^(۱)، لطفاً اتاق دوشیزه آستین را نشانش بده.

دختر لبخندی به رویم زد که دندانهای سفید زیبایش آشکار شد و منتظر من ایستاد کلاریتا گفت:

- آماندا، حتماً خسته هستی. میل داری چیزی بخوری؟ قهوه می‌نوشی؟

- نه، متشکرم. فقط می‌خواهم آبی به سروصورت‌م بزنم و کمی استراحت کنم. راستی، پدر بزرگ چطور است؟ چشمان کلاریتا درشت ولی گود بودند. وقتی پلکهای سنگینش را روی هم گذاشته فشار وارد بر من کاهش یافت.
- امروز حالش زیاد تعریف ندارد. النور باعث درد سر او شد. بهتر است الان او را نبینی؟

به هر حال برای دیدن او آنقدرها هم بی‌تاب نبودم و ترجیح می‌دادم ملاقاتم را با او عقب بیندازم تا با کمی استراحت حالم جا بیاید. انتظار داشتم که کلاریتا با من بهتر و صمیمانه‌تر برخورد کند ولی با این طرز برخورد او حسایی جا خورده بودم. حق با پدرم بود؛ هیچ چیز در مورد این خانه و خانواده

اطمینان بخش نبود همه مرموز به نظر می‌رسیدند. حتی دیوارهای خانه نیز هشدار دهنده بود. کلاریتا گفت:

- همراه روزا برو. سپس به پیشخدمت اشاره کرد.

- تا موقع شام می‌توانی استراحت کنی. در طبقه‌ی بالا اتاقی را به تو دادم

که به مادرت تعلق داشت؛ وقتی که جوان بود

و رو به النور کرد:

- النور، می‌خواهم چند دقیقه‌ای با تو صحبت کنم.

همراه روزا به سوی در رفتم. آن در به اتاق دیگری منتهی می‌شد که ظاهراً ادامه‌ی اتاق نشیمن بود و در انتهای آن در دیگری قرار داشت که از آن به قسمت عقب خانه و اتاق خوابها می‌رفتند. در گوشه‌ای از این اتاق هم پلکان باریکی طبقه‌ی پایین را به بالا مربوط می‌کرد. روزا از پلکان بالا رفت و من نیز به دنبالش روانه شدم.

اتاقهای طبقه‌ی پایین تاریک و بی‌نور بودند ولی اتاق طبقه‌ی بالا که از سه طرف پنجره داشت کاملاً روشن بود. اتاقی روشن با دیوار خشتی سفید شده. پتویی برای تزیین به دیوار آویزان بود و بالای تختخوابی یک نفره یک تابلوی نقاشی از منطقه‌ی مسا نصب کرده بودند. دلم می‌خواست بدانم وقتی مادرم دختر بود آیا این نقاشی نیز آنجا قرار داشت؟ ممکن نبود این طور باشد چون نقاشی امروزی به نظر می‌رسید و ضربه‌های قلم بر روی آن نشان می‌داد که کاری جدید است. خوب، پس اینجا اتاق مادرم است، اتاقی که بیش از من مادرم را می‌شناسد. از جلوی یک پنجره به سوی پنجره‌ای دیگر رفتم و مناظر بیرون را نگاه کردم، مناظری را که مادرم نیز دیده بود و بار دیگر زمزمه‌ای از آشنا بودن مکان در زمانی نه چندان دور به گوشم رسید که یک نفر مرا بغل می‌کرد تا از پنجره بیرون را ببینم. از یکی از پنجره‌ها کوههای سانگری دی‌کریستو با قله‌های پر از برف پیدا بود در فاصله‌ی دورتر کوههای

جی‌مز که بعد از ظهر همان روز با گوین از نزدیک آن رد شده بودیم، به چشم می‌خورد. ولی پنجره‌ی سوم به یک ایوان بزرگ در قسمت عقبی خانه باز می‌شد. دوباره نوعی ترس و دلهره بر وجودم چیره شد. آن چه بود که همه انتظار داشتند آن را به خاطر بیاورم؟

روزا با اشاره نشان داد که لوازم مرا کجا گذاشته است و گفت:
- خوب، همه چیز آماده است. این بهترین اتاق خانه و از اتاقهای طبقه‌ی پایین هم بهتر است.

از روزا تشکر کردم. او از اتاق خارج شد و با رفتنش دلهره و تشویش من فزونی یافته. بایست این حالت را از خود دور می‌کردم.

توالت پایین پله‌ها در یک دالان قرار داشت. چند تکه چیزی را که لازم داشتم از چمدان خارج کردم و به دستشویی رفتم تا سروصورت‌م را بشویم. از پشت دری که به اتاق نشیمن باز می‌شد صدای یچ یچ به زبان اسپانیایی می‌آمد. به نظرم النور در حال توضیح و توجیه علت فرارش بود. می‌توانستم تصور کنم چگونه با عمه‌اش حرف می‌زند. به نظر می‌رسید کلاریتا با وجود سختگیر بودن و جذبه داشتنش، نگران النور بوده است. دستشویی تازه ساز بود و تزیینات زیبایی داشت. کاشیهای کف، مکزیکی و آینه‌ی بالای دستشویی پهن بود. در آینه نگاه کردم، مویم را شانه زدم و دوباره باکش به پشت سر بستم. دست و صورتم را با آب سرد شستم. احساس شادابی کردم. سپس رژلب کمرنگی زدم تا چهارم از آن حالت رنگ پریدگی بیرون بیاید و می‌رفتم تا روی تختی که متعلق به مادرم بود دراز بکشم شاید قبل از شام خستگی از تنم به در آید. تصورم بیهوده بود چون وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتم تا وارد اتاق خودم شوم به دلیل این که در را باز گذاشته بودم، متوجه شدم که النور وسط اتاق ایستاده است. یقیناً منتظر من بود. اولباسهایش را عوض کرده بود و اینک پیراهن بنفش رنگی که خیلی به رنگ چشمانش می‌آمد، برتن

داشت. موهایش را که خیلی از موی من بلندتر بود و تا کمرش می‌رسید، باز کرده و صاف بر روی شانه ریخته بود. اصلاً دلم نمی‌خواست او را ببینم، ولی فعلاً که سروکله‌اش پیدا شده بود. می‌دانستم که دیدن من هم برای او خوشایند نیست. گفته:

- علیرغم موی سیاهت یک انگلیسی - آمریکایی تمام عیار هستی. گمان نکنم خوان خوشش بیاید.

- برایش چه فرقی می‌کند مادر من دختر او بوده است.
- بله، پدر من هم پسر او بود اما من تنها اسپانیایی تمام عیار خانواده‌ام، علیرغم این که رنگ پوستم کمی روشن است. ولی خوان می‌داند که خون اسپانیایی در رگهایم جریان دارد و من به آن افتخار می‌کنم.
یک به دو کردن و سرکله زدن با او مشکل بود. پرسیدم:
- ببینم، خوان به تو اجازه داده است او را به اسم کوچکش صدا کنی؟
- اجازه دیگر چیست؟ خوب، گاهی اجازه می‌دهد، گاهی نه. اوه، نه، گمان نکنم جرأت داشته باشم جلوی خودش او را به اسم کوچک صدا کنم. ما در مقابل او باید اغفال شده به نظر برسیم.
کاش او زودتر اتاقم را ترک می‌کرد. اصلاً دوست نداشتم راجع به پدر بزرگ با او حرف بزنم.

- منظورت از اغفال شده چیست؟
- او یک کانکستدور^(۱) تمام عیار است. انتظار نداشته باش در اینجا یک خانواده‌ی آمریکایی - اسپانیایی ببینی، آماندا، چیکانو^(۲) کلمه‌ای است که در

۱- Conquis Tador = اسپانیایی‌هایی که در قرن ۱۶ به قاره‌ی آمریکا رفتند و مکزیک و پرو را فتح کردند.

۲- Chicano شخصی که پدر و مادرش مکزیکی هستند و خود در مکزیک متولد شده ولی در

این خانه زیاد از آن استفاده می‌شود.

- کلاریتا هم خلق و خوی پدرش را دارد؟

- او از فرق سر تا نوک پایش اسپانیایی است، یک اسپانیایی تمام عیار. اصلاً نمی‌توان تصور کرد که کتی مادر او بوده است. او با خوان خیلی سازگاری ندارد. خوان معتقد است که کلاریتا برای خانواده‌ی کودووا ناچیز است.

من در مورد کلاریتا چنین تصویری نداشتم، ولی احساس می‌کردم که او به اسپانیایی بودن خود می‌بالد. پرسیدم:

- چرا به اتاق من آمدی؟

او حرکتی موزون به اندام بنفش پوش خود داد و نگاهش را به بیرون پنجره دوخت. منتظر پاسخ مناسبی بودم، ولی او بایی‌علاقه‌گی شانه‌هایش را بالا انداخت و پس از کمی تأمل گفت:

- از اینجا برو آماندا. اینجا نمان. هیچ کس در اینجا تو را نمی‌خواهد. تو در اینجا زیادی هستی. حتی خوان هم دلش نمی‌خواهد تو در این خانه باشی. اگر بهائی از تو سوء استفاده می‌کند، تو را استثمار می‌کند، درست همان کاری که این هیولا با دیگران کرد. او یک هیولای گوشتخوار است. راست می‌گویم.

- فاری نقش بازی می‌کنی؟

لبانش را به هم فشرد چشمانش را تنگ کرد و به من نگریست.

- ما خانواده‌ی بازیگری هستیم. همه‌مان نقش بازی می‌کنیم و همیشه هم نقش اصلی را داریم. قبل از این که به تو آسیب برسانیم از اینجا برو. - این که مدتی کوتاه یا طولانی اینجا بمانم فقط به من و خوان مربوط است. به روشنی می‌بینم که هیچ کس نمی‌خواهد من اینجا باشم، ولی پدر بزرگ از من خواست بیایم، من هم فقط می‌خواهم او را ببینم.

- ولی تو با ماندنت فقط به خودت صدمه می‌زنی.

- به خودم؟ چگونه؟

- باید به یاد داشته باشی که در رگهای کوردوواها خون وحشیگری اسپانیایی جریان دارد. بهتر است بدانی که این وحشیگری را روزی بر ضد تو به کار خواهند برد و این به نفع تو نیست.

- ولی این خون در رگهای من هم جریان دارد و گاهی اوقات به سطح بدنم

می‌رسد.

- که این طور. خون کوتوله‌ی افسانه‌ای ما را تو هم داری؟

- هیچ از حرفهایت سر در نمی‌آورم.

ولی ظاهراً النور تمام حرفهایش را زده بود چون از اتاق خارج شد و موقع بیرون رفتن حرکات موزون یک رقاصه را داشت. تا وقتی از پله‌ها پایین می‌رفت همان جا خشکم زده بود و نگاهش می‌کردم. سپس در رابستم؛ نمی‌توانستم آن را قفل کنم چون هیچ چفت و بستی نداشت. آنگاه خود را روی تخت انداختم و چشمانم را بستم و خود را به دست افکار گوناگونی که به ذهنم هجوم آورده بود سپردم.

"کوتوله"؛ چه واژه‌ی ترسناکی! معنی‌اش را نمی‌فهمیدم و نمی‌بایست فکرم را به آن مشغول می‌کردم. کوشیدم درباره‌ی هیچ چیز نیندیشم. نمی‌خواستم ذهنم را با این موضوع که از زمان ورودم به این خانه هیچ کس آنچنان که باید از من استقبال نکرده است، مغشوش کنم. وقتی پلکهایم را روی هم گذاشتم ناگهان قیافه‌ی گوین براند در ذهنم نقش بست. گوین با آن گونه‌ی استخوانی و لبهای باریک و موهایش که تا پشت گردن به یاد آوردم که وقتی مرا دید در چهره‌اش حالت سردی نمایان شد که نشان می‌داد نسبت به من بی‌علاقه است و می‌خواهد هر چه زودتر از جلوی چشمانش دور شوم. نمی‌خواستم درباره‌ی گوین فکر کنم. نمی‌خواستم اصلاً راجع به هیچ چیز فکر

کنم. فقط بایست منتظر می‌ماندم تا ببینم چه پیش خواهد آمد. بی‌صبرانه در انتظار ملاقات با پدر بزرگم بودم، کسی که به دنبال من فرستاده بود و می‌خواست به اینجا بیایم. تنها چیزی که اهمیت داشت این بود و نبایست به دیگران اهمیت می‌دادم. تا این لحظه از داشتن رابطه‌ای گرم و صمیمانه با افراد خانواده‌ی کوردووا ناامید شده بودم و انتظار ایجاد چنین رابطه‌ای را نیز با کلاریتا و النور نداشتم. در میان همه‌ی آنان تنها از سیلویا استوارت خوشم آمده بود که او نیز هشدار داد به کوردوواها نزدیک نشوم. شوهر او هم در گیر نگارش کتابی بود که بخشی از آن به کوردوواها مربوط می‌شد و این مسأله بر نگرانی و دلهره‌ی من می‌افزود، زیرا بنا بود از مادرم نیز در کتاب نام برده شود. ظاهراً قرار بود در موقعیتی ناخوشایند و عجیب رفتار شوم که هیچ به صلاح من نبود. مادر من قربانی توطئه‌ای شده و گویا با مرگ او بر این توطئه سرپوش گذاشته شده بود که می‌بایست خوان برآیم می‌گفت قضیه چیست.

سرانجام افکارم متوقف شد و به خواب رفتم. از صدای ضربه‌ای که روزا به در زد تا خبر دهد تا چند دقیقه‌ی دیگر شام حاضر است، از خواب پریدم. روشنی روز رفته بود و چراغ خانه‌ها در فاصله‌ای دور از میان پنجره سوسو می‌زد. باد خنکی به درون می‌وزید. روی تخت غلتیدم و به دنبال کلید چراغ پایدار کنار تخت گشتم و آن را روشن کردم. سپس بلند شدم و در آینه‌ای قدی که قاب نقره‌ای داشت به خود نگاهی انداختم. به احتمال زیاد مادرم نیز در همین آینه خود را برانداز می‌کرد بایست از بین کسانی که مادرم را می‌شناختند به شخصیت مادرم پی می‌بردم. مأموریت من این بود که او را کشف کنم و راز این معما را بگشایم. بایست سایه‌ی این شک و تردید را رفع می‌کردم و مادرم را هر که بود می‌یافتم. آنگاه خیالم راحت می‌شد و با آرامش خاطر به شهر خود باز می‌گشتم.

با عجله لباسهایم را از چمدان در آوردم و در کمد آویزان کردم. زیاد چروک

نشده بودند. پیراهنی را که نقش گوش ماهی بر آن بود بر تن کردم، کمربندی روی آن بستم و به طبقه‌ی پایین رفتم.

اتاق بزرگ ناهارخوری در انتهای خانه که موازی خیابان بود قرار داشت و در آشپزخانه و ابدارخانه به آن باز می‌شد. از درون اتاق صداهایی به گوش می‌رسید ظرفهای زیبای بلور روی میزی باشکوه و دور تا دور میز، صندلیهای چرمی پشت بلند اسپانیایی که روی آنها نیز منبتکاری داشت، چیده شده بود. روی دیوارهای سفید چندین تابلوی نقاشی دیده می‌شد. یکی از نقاشیها را که کار جان مارین^(۱) و دوتای دیگر را که کار جورجیا آکفی^(۲) بود شناختم. نقاشی جورجیا آکفی تابلویی بود از شن و استخوان که مناسب این کشور بود. محل زندگی نقاش نیز زیاد از سانتافی دور نبوده است.

همه‌ی افراد خانواده منتظر ورود من بودند و لیوانهایشان را در دست داشتند. من در آستانه‌ی در ایستادم و کمی آنان را بررسی کردم. کلاریتای سیاه چشم با لباس سیاه و گوشواره‌ی فیروزه‌ای‌اش نشسته بود و النور جذاب و دلربا به او می‌نگریست. گوین نیز با کمی فاصله کنار آن دو ایستاده بود و به نظر می‌رسید آن دو نفر برایش بیگانه‌اند. با دیدن او هیچ گونه احساس خوشایندی به من دست نداد. گوین بیچاره جز این که شوهر دختر دایی‌ام باشد، هیچ مفهوم دیگری نداشت.

نخست کلاریتا مرا دید.

- دیدم بهتر است بگذاریم کمی بخوابی.

سپس به صندلی سمت راستم اشاره کرد. گوین روی صندلی که در فاصله‌ی دورتری بود روبروی کلاریتا و النور نیز مقابل من نشست. بقیه‌ی

۱- John Marin از نقاشان معاصر آمریکایی

۲- Georgia O'Keeffe از نقاشان معاصر آمریکایی

صندلیها خالی بودند. وقتی همگی نشستیم از کلاریتا پرسیدم:

- پدر بزرگ سر میز شام حاضر نمی‌شود؟

- ترجیح می‌دهد شام را به تنهایی در اتاقش بخورد روزا سینی غذای او را

خواهد برد امشب او از دست النور به شدت عصبانی است.

سپس نگاه شماتت باری به النور انداخت و مشغول کشیدن غذا شد.

النور هنوز همان لباس بنفش رنگ را به تن و گردنبند

فیروزهای-نقره‌ای‌اش را بر گردن داشت. در آن لحظه بسیار مطیع و رام به نظر

می‌رسید. یکی دوبار متوجه شدم که زیر چشمی ابتدا به من و بعد به گوین نگاه

می‌کند تا واکنش او را ببیند. کلاریتا آشکارا بیشترین سعی خود را می‌کرد تا

کاری مناسب انجام دهد. او سر صحبت را با این موضوع باز کرد که آیا من

چیزی در مورد جشن سانتافی که در ماه سپتامبر برگزار می‌شود می‌دانم؟ و

ادامه داد:

- در این جشن ما زوزوبرا^(۱) را می‌سوزانیم. او یک مترسک وحشتناک و

نماد افسردگی و دلتنگی است. در آن موقع همه به رقص و آواز مشغول

می‌شوند. بازدیدکنندگان زیادی نیز از اطراف و اکناف خواهند آمد.

النور گفت:

- این مناظر حتماً خیلی مورد توجه تو که یک نقاش هستی قرار می‌گیرند.

اما گمان نکنم تا آن موقع اینجا باشی.

هیچ یک از آنان نمی‌خواستند چنین مدت طولانی در آنجا بمانم و من

هیچ حرفی نزدیم. گوین به این مکالمه بیهوده کوچکترین توجهی نداشت و در

افکار خود غوطه‌ور بود اما ناگهان سکوت را شکست و گفت:

- بعد از بازگشت النور این اولین بار است که همگی دور هم جمع شده‌ایم.

مایلم آماندا هم حرفم را بشنود. چه کسی امروز مجسمه‌ی سنگی را در اتاق من گذاشت؟

مدتی سکوت برقرار شد تا سرانجام کلاریتا به حرف آمد.
- من آن را پیدا کردم. به نظرم همه‌مان می‌دانیم چگونه از اتاق تو سر در آورده است.

احساس می‌کردم النور و کلاریتا هر دو بر ضد گوین دست به یکی کرده‌اند تا او را متهم کنند. گوین با سردی رو به کلاریتا کرد و گفت:
- شکی نیست که کسی دارد بر ضد من توطئه می‌کند ولی دیگر انتظار نداشتم که النور هم با تو همدست شود.

رفتار کلاریتا بسیار متین بود و فقط گفت:
- ما امشب میهمان داریم. فعلاً موقع بحث کردن نیست.
گوین پاسخ داد:

- میهمان ما هم جزیی از این خانواده است.
النور زیر لب پوزخندی زد. در آن لحظه چقدر دلم می‌خواست از این منازعه‌ی خانوادگی بر کنار باشم. اصلاً خانوادهای اینچنین نمی‌خواستم. به دور از انتظار من، النور بود که با مهارت تمام موضوع صحبت را تغییر داد و از من درباره‌ی نقاشی پرسید.

کمی در مورد نقاشی‌هایم حرف زدم و گفتم که آرزو دارم روزی نقاش معروفی شوم. در کمال تعجب، کلاریتا در این زمینه ابراز علاقه کرد و گفت:
- پدر من هم زمانی نقاش بود. دوروتیو هم نقاشی را دوست و گاهی دست به قلم می‌برد.

ناگهان سر اصل مطلب رفتم و گفتم:

- دلم می‌خواهد چیزهایی درباره‌ی مادرم بدانم. نقاشیهای او را دارید؟
سکوت حکمفرما شد. متوجه نگاه ترحم‌آمیز گوین شدم. چرا احساس

ترحم می‌کرد؟ شگفتزده بودم. روزا به درون اتاق آمد تا بشقابهایی را که کلاریتا پر کرده بود، پخش کند. مدت کوتاهی سرگرم خوردن بودیم و سووال من بی‌جواب در هوا سردرگم ماند تا این که النور از آن طرف میز به سوی من خم شد و گفت:

- این خانه پر از اسرار است، دختر عمه‌ی عزیزم و بهتر است سعی نکنی از آنها سر در بیاوری. در ضمن بدان که اسم عمه دورو اینجا زیاد برده نمی‌شود مخصوصاً در حضور پدر بزرگ.

این موضوع را دیگر نمی‌توانستم بپذیرم. مبهوت به آنان نگاه کردم گفتم: - ولی من مایلیم از او نام ببرم، چون دلیل آمدنم فقط همین است که مادرم را بهتر بشناسم. پدرم هیچ وقت در مورد او صحبت نکرد و این حق من است که چیزهایی درباره‌اش بدانم، ولی نمی‌دانم باید از کجا شروع کنم.

لقمه در گلولی کلاریتا گیر کرد دستمال سفره را جلوی دهانش گرفت و سرفه کرد. النور با بی‌پروایی از آن طرف میز گفت:

- آن روز به یک گردش خانوادگی رفته بودیم. البته چیز زیادی به خاطرمان نمانده ولی از این و آن شنیدم. کتی و سیلویا که آن موقع هنوز با پل استوارت ازدواج نکرده بود و گوین که پانزده سال داشت، هر سه آنجا بودند. موضوع این است که ما متوجه نشدیم چه اتفاقی افتاد.

لو با دست گیسولان چتری‌اش را از روی پیشانی کنار زد و رفتار کودکانه‌اش با عقل و خردی که در چشمانش موج می‌زد، هیچ منافاتی نداشت. کلاریتا مبهوت و وحشتزده برادرزاده‌اش را نگاه می‌کرد تا این که گوین به سوی همسرش رفته، دستش را روی دست او گذاشت و گفت:

- بس کن النور. تو با حرفهایت کلاریتا را ناراحت می‌کنی. از خواسته‌های خوان که خبر داری.

النور سریع پرسید:

- چرا؟ چرا نباید به آماندا بگویم چه اتفاقی افتاد؟ لازم نیست عمه کلاریتا ناراحت شود. او که آن روز حتی به گردش هم نیامد. او بیمار بود و نتوانست بیاید. خوان هم آنجا نبود.
کلاریتا گفت:

- ای کاش رفته بودم. اگر به گردش رفته بودم هرگز آن اتفاق نمی افتاد.
من مصرانه گفتم:

- او چطور سقوط کرد؟ آخر چطور؟
کلاریتا به خود آمد و گفت:

- دیگر در این مورد چیزی نشنوم. فهمیدید همه تان هستید. دلم نمی خواهد پدرم با شنیدن این حرفها ناراحت بشود. آماندا، گوش کن، تو اینجا هستی چون پدرم این طور می خواسته ولی اگر می خواهی او را ببینی باید قوانین را هم رعایت کنی. نباید راجع به مرگ مادرت از او پرسی. البته اگر خودش این موضوع را پیش بکشد، آن حرفی جداگانه است.
باز احساس کردم نیرویی بر من فشار وارد می آورد و به سختی می توانستم در مقابلش مقاومت کنم. او نمی بایست نظرش را بر من تحمیل می کرد قبول داشتم که کلاریتا فرمانبردار خوان است و باید با تمام وجود از پدرش حمایت کند، ولی این دلیل نمی شد مرا زیر فشار بگذارد و بار دیگر مصرانه گفت:
- به من قول می دهی؟

من سری تکان دادم و حرف دلم را بر زبان آوردم:
- نمی توانم هیچ قولی بدهم.

النور خنده اش گرفته ظاهراً مرا تأیید می کرد و گفت:
- آماندا هم یک کوردووا است.

کلاریتا حرف او را نشنیده گرفت و گفت:

- کسب اطلاعات در مورد مادرت باعث خوشحالی تو نمی شود.

گوین سعی کرد به هر نحوی هست بحث را کوتاه کند و باید از او متشکر باشیم که در مورد شرکت "کوردووا" شروع به صحبت کرد ولی بعداً فهمیدم که مطرح کردن این مسأله نیز موضوع خطرناکی بوده است.

- النور، پل می‌خواهد نمایش توبه‌کار را راه بیندازد و تو اجازه دادهای این کار را در فروشگاه بکند. به نظر من کار درستی نیست.
- النور با عصبانیت گفت:

- تو نمی‌توانی مانع او بشوی. او هر کار دلش بخواهد، می‌کند. خیلی جالب است که پدر بزرگ ببیند پس از این همه سال برابر او قد علم کرده‌ای. راستی آماندا، تو تا چه حد در مورد مرغ دریایی^(۱) ما خبر داری؟
کلاریتا وسط حرف او پرید و گفت:

- "کوردووا" اصلاً شبیه مرغ دریایی نیست. ما خوب می‌خوریم، خوب زندگی می‌کنیم و همه‌ی اینها از صدقه سر فروشگاه است.
النور همچنان با عصبانیت گفت:

- در موقع بحران، برتری با کدام است؟ فروشگاه یا ما؟ خودت خوب می‌دانی که فروشگاه بر همه‌ی ما حاکم است. ما هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم چون ممکن است باعث سقوط فروشگاه شود. پدر و مادر من از دست همین فروشگاه فرار کردند و پس از مرگشان خوان مرا به اینجا آورد. من هم آنقدر احمق بودم که با غلام زر خرید "کوردووا" ازدواج کنم.

کلاریتا با لحنی هشدار دهنده النور را صدا زد اما النور گوشش به این حرفها بدهکار نبود و ادامه داد:

- آماندا، اگر مدت طولانی اینجا بمانی خودت متوجه تمام قضایا خواهی شد. خوان کوردووا گنجینه‌ای را که در طول زندگی‌اش جمع کرده است مثل

۱- مرغ دریایی نماد گرفتاری و دردسر است.

جان خودش دوست دارد و آنقدر که به این اشیا اهمیت می‌دهد، ما برایش مهم نیستیم. عمه کلاریتا، این اشیا، زندگی تو را هم تباه کرده‌اند، چون خوان تو را برده‌ی خود کرده و از داشتن شادی و خوشی محروم کرده است. ولی نمی‌تواند زندگی مرا خراب کند.

گوین گفت:

- هیچ کس جز خودت زندگی‌ات را تباه نخواهد کرد.

النور رویش را به من کرد و گفت:

- آماندا، هرگز مسؤولیت آنها را به عهده نگیر، اگر این کار را بکنی

زندگی‌ات را به باد فنا داده‌ای، همان طور که زندگی مادرت تباه شد.

کلاریتا گفت:

- خیلی احمقانه است.

او رنگش پریده بود. حرفهای النور چون پتکی بر سر او کوبیده میشد. النور

مصرانه پرسید:

- چرا؟ پدر آماندا می‌خواست دورو و نوزادش را از سانتافی دور کند. خودت

این را گفتی عمه کلاریتا، اما خوان گفت که اگر دورو برود از فروشگاه و ثروت

خوان هیچ سهمی نخواهد داشت. بنابراین دورو مجبور به ماندن شد و دیدی

که چه اتفاقی برای او افتاد. آماندا، منتظر باش که خوان تو را هم بخرد، همان

طور که من و گوین را خرید.

گوین گفت:

- مواظب حرف زدنت باش النور، خیلی تند می‌روی.

موقع صرف دسر بود، ولی من دیگر اشتهایی نداشتم. شامی ناجور توأم با

جر و بحث خورده و همه عصبی و ناراحت شده بودیم.

روزا وارد اتاق شد خوشحال به نظر می‌رسید. به زبان اسپانیایی چیزی به

کلاریتا گفت و دیدم که عمه‌ام چشمانش را بسته. ظاهراً مسأله‌ای

اجتناب‌ناپذیری پیش آمده بود سپس چشمانش را گشود و به من نگریست.
- پدر بزرگ می‌خواهد تو را ببیند. طبقه‌ی بالا می‌برمت، ولی پیش از ده دقیقه نمی‌توانی پیش او بمانی.

روزا دوباره به زبان اسپانیایی چیزی گفت و کلاریتا آهی کشید و اضافه کرد:

- او می‌خواهد تو را تنها ببیند. کاری از دستم ساخته نیست. تو باید همین الان پیش او بروی.

چقدر منتظر این لحظه بودم. در عین حال احساس ترس و وحشت می‌کردم. نگاه سریعی به میز انداختم. گویی احتیاج به کسی داشتم که کمک کند. النور میوه می‌خورد، کلاریتا نشان می‌داد که از تنها رفتن من نزد پدر بزرگ دلخور است و فقط گوین بود که با حالتی محتاطانه به من نگاه می‌کرد. در حالی که در چنین موقعی اصلاً انتظار نداشتم نگاهم کند. او گفت:

- لازم نیست از پدر بزرگ بترسی. در ضمن اجازه نده او تو را بترساند.

حرف او برای روبرو شدن و گفتگو با پدر بزرگ به من نیرو داد. من برای دیدن پدر بزرگ به اینجا آمده بودم و پس از دیدن او می‌توانستم تصمیم خود را بگیرم. دیگران با حرفهایشان مرا ناامید کرده بودند. کلاریتا، النور، حتی سیلویا، به نظر نمی‌رسید که بتوانند با من صمیمی شوند. اما شاید در مورد خوان کوردووا فرق می‌کرد.

صندلی را عقب کشیدم و برخاستم. دیگران نیز همین کار را کردند. کلاریتا گفت:

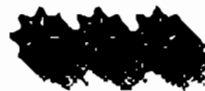
- روزا تو را نزد او خواهد برد فقط یادت نرود پدر بیمار است. کاری نکن ناراحت شود. زیاد هم آنجا نمان.

پیشخدمت ریز اندام نگاه سریعی به من انداخت و از اتاقهای تو در تو به سمت دیگر خانه رفت. من او را صدا کردم:

- هی روزا، یک لحظه صبر کن. می‌خواهم چیزی از اتاقم بردارم.
روزا منتظر ماند و من به سرعت از پله‌ها بالا رفتم. پرنده‌ی چوبی
منبت‌کاری شده را که از دوران کودکی داشتمش، برداشتم و نزد روزا برگشتم و
گفتم که آمادام.

او مرا به ایوان کوچکی بیرون اتاق نشیمن راهنمایی کرد مدتی درنگ
کردم و به اتاقی که سبک غربی - جنوبی داشت و با مبلمان اسپانیایی تیره
رنگ تزئین شده بود نگریدم. به ملاقات مردی می‌رفتم که در کودکی‌ام یک
مجسمه چوبی کوچک به من داده بود.

دستم را به نرده‌های ایوان گرفتم و از پله‌ها بالا رفتم.





در اتاق خوان کوردووا باز بود به درون تاریکی قدم گذاشتم. تمام پرده‌ها کشیده و چراغها خاموش بود فقط نور کمی که از ایوان می‌آمد اتاق را روشن می‌کرد. معلوم بود آنجا اتاق مطالعه است نه اتاق خواب. در تاریکی هیکل مردی را پشت میز تحریر دیدم. بیمار به نظر نمی‌رسید. مردی که روبروی خود می‌دیدم شخصی مغرور و متکی به نفس به نظر می‌آمد. با ترس و لرز گفتم:

- من اینجا هستم.

وحشتزده بودم. لحظه‌ای را که می‌خواستم فرا رسیده بود ولی نه آن طور که انتظارش را داشتم. او دستش را دراز کرد و کلید برق را زد. چراغ مطالعه‌ی روی میز روشن شد. نورش مستقیماً بر من می‌تابید. تابش ناگهانی نور چشمانم را آزرده و پلکهایم را به هم زدم. دیگر نمی‌توانستم او را پشت میز ببینم. از عمل احمقانه‌اش عصبانی شده بودم. جای خود را تغییر دادم و به

طرف دیگر رفتم تا نور اذیتم نکند. اگر هم کمی محبت در دلم نسبت به او احساس می‌کردم با این عملی که از او سر زد به کلی از بین رفت. نه تنها هیچ خوشامدگویی و ابراز محبتی از سوی پدر مادرم به من نشد، بلکه با این طرز رفتارش باعث شد به شدت یکه بخورم. پرسیدم:

- همیشه همین طور به میهمانتان خوشامد می‌گویید؟

خندمای کرد و گفت:

- دوست دارم واکنش مردم را ببینم. بیا بنشین آماندا. در یک نور مناسب همدیگر را بهتر می‌بینیم.

از جای خود برخاست، کلید چراغ دیگری را زد و چراغ مطالعه را خاموش کرد سپس منتظر ماند تا من روی صندلی چرمی کنار میز مطالعه بنشینم. همچنان که می‌نشستم مجسمه‌ی چوبی را که همراه داشتم در دستم پنهان کردم. آن را به این دلیل همراه آورده بودم که حالت شاعرانه‌ای ایجاد کنم تا شاید پدر بزرگ به یاد دورانی بیفتد که آن را به من هدیه کرده بود، ولی او فعلاً در دنیای دیگری سیر می‌کرد. در زیر نور چهره‌ی او را دقیقتر مطالعه کردم. هنوز از عمل زشت و احمقانه‌اش عصبانی بودم. خوان کوردووا مرد قد بلند بود. ربه‌شامبری ابریشمی برتن داشت. موهای خاکستری‌اش بسیار مرتب شانه شده بود. صورتش بر اثر بیماری و کهولت پر از چین و چروک بود ولی شکل بینی‌اش به او حالتی مغرورانه می‌داد و چهره‌ی سرشار از نخوت و تکبر او مرا به یاد شاهین می‌انداخت. و اما چشمانش؛ چشمان نافذ و گیرایش به سیاهی چشمهای کلاریتا ولی بسیار درخشان‌تر بود و نشان نمی‌داد که پیر و بیمار است. نگاهش بر من تأثیر گذاشت.

با نگاه اول حالتی به من دست داد که لازم دیدم از این حالت عجیب احساسی حمایت کنم، از این رو نگاهم را از چهره‌اش برگرداندم. قبلاً نیز نسبت به کلاریتا و پل همین احساس را داشتم. حالتی در آنان بود که گویی

اثری از احساس و عاطفه در وجودشان نیست. اگر تصور می‌کردم با مرد مسنی که بیماری او را از پای در آورده است روبرو شده‌ام باید بگویم سخت در اشتباه بودم. مهم نبود که بیماری چه برسر او آورده است، روحیه‌اش شکستناپذیر بود و اکنون دلیل ترس اطرافیانش را می‌فهمیدم. خیلی امید داشتم که او مرا دوست داشته باشد. البته در این مورد عقده نداشتم ولی به هر حال او از این دعوت حتماً هدفی داشت. در همان چند لحظه‌ی اول دانستم او مردی است که با او سرچنگ خواهم داشت.

گفت:

- خیلی شبیه مادرت هستی.

لحن کلامش بیشتر به متهم کردن شباهت داشت تا تعریف و تمجید.
- بله، می‌دانم. تصویری را که از مادرم کشیده‌اید، دارم. آن موقع او خیلی جوان و زیبا بود ولی من زیبا نیستم.

- بله، در این مورد حق با توست. تو به زیبایی دوروتیو نیستی، ولی به هر -
- بله او شباهت داری. موهایت مثل همه‌ی افراد خانواده پر پشت و سیاه است. از حالت موهایت خوشم می‌آید. دلم می‌خواهد بدانم از لحاظ خلق و خو چقدر شبیه مادرت هستی.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- از کجا بدانم؟

- راست می‌گویی. عجب سووالی کردم. تو که او را به خاطر نمی‌آوری.
- بله، اصلاً او را به یاد ندارم. حتی چیز زیادی هم راجع به او نمی‌دانم.
پدرم هیچ چیز از او نمی‌گفت. در اینجا هم سفارش کرده‌اند با شما راجع به مادرم حرف نزنم.

چشمان نافذش لحظه‌ای به هم آمدند و دوباره حالت عادی به خود گرفتند.

- هنوز برایم دردناک است که درباره‌ی او صحبت کنم. ولی حالا که تو امدای باید این درد را تحمل کنم.

او خیلی رسمی صحبت می‌کرد. کلاریتا هم همین طور بود و فهمیدم که او هنگام حرف زدن از پدرش تقلید می‌کند.

منتظر ماندم. حرفی برای گفتن نداشتم. غم و غصه‌ی او هیچ ربطی به من نداشت. چون او راه مناسبی برای خوشامدگویی به من انتخاب نکرده بود من هم سر لج افتادم.

- آماندا، اگر پدرت نمی‌خواست راجع به مادرت صحبت کند حتماً درباره‌ی من صحبت کرده است.
- تا حدی بله!

- او که اصلاً علاقه‌ای به من نداشت.

دوباره سکوت کردم. با او موافق بودم. خوان کوردووا دوباره خندید و وقتی شروع به حرف زدن کرد در لحن کلامش تلخی خاصی بود.

- روزی را که از هم جدا شدیم به خاطر دارم. هرگز ویلیام را برای این کارش نخواهم بخشید. البته می‌فهمم او چه احساسی داشت، ولی باید خودم را به تو بشناسانم. باید به تو ثابت کنم که من آدم بدجنس و بدذاتی نیستم. نه، من آن تصویری نیستم که پدرت از من در ذهن تو ساخته است.

- پدر بزرگه از شما انتظار دارم هر طور که خوشایندتان است عمل کنید. به نظر می‌رسید که او حالت مقاومت مرا دوست دارد.

- پس تو قبلاً نسبت به من شناخت پیدا کرده‌ای، ولی باید تغییر عقیده بدهی و از حالا به بعد همان را بپذیری که می‌بینی. من اهل تظاهر نیستم. ما باید سعی کنیم همدیگر را بشناسیم. خوب، اول بگویم چرا دعوت مرا قبول کردی؟

قیافه‌ی خاصی به خود گرفتم و گفتم:

- چندین بار از من تقاضا شده بود که به اینجا بیایم. مثل این که خودتان از من دعوت کردید بیایم که آن هم به دلیل غرور و تکبرتان بود حالا می‌پرسید چرا؟

- من منکر نمی‌شوم که ما همگی متکبر هستیم. ولی تو می‌توانستی دعوت مرا رد کنی، مخصوصاً با آن هشدارهایی که پدرت به تو داده بود.
- من تصمیم گرفتم بیایم چون می‌خواستم خانواده‌ی مادری‌ام را بشناسم. شناخت من از آنان مانند یک صفحه‌ی نوشته نشده است که طبیعتاً مايلم این صفحه‌ی سفید را پرکنم.

- شاید آن چیزی را که پیدا می‌کنی دوست نداشته باشی.
- امکانش هست. با استقبال گرمی که از من شد به مسایلی در مورد خانواده‌ی کوردووا دست یافتم و فهمیدم که کوردووا چه معنایی دارد و یک کوردووا بودن یعنی چه!

- تو هیچگاه نخواهی فهمید که کوردووا واقعی یعنی چه.
- با چیزی که تا به حال دستگیرم شده‌است اصلاً دلم نمی‌خواهد آن طوری باشم.

لبخندی زد و چهره‌اش کمی بشاش شد و گفت:
- تو خودت هم تا حدی مغروری، آماندا تو هم یک کوردووا هستی، اما خودت نمی‌فهمی.

کاسه‌ی صبرم لبریز شده بود. دلم می‌خواست متکبر حرفهایم شوم. به سرعت از جا پریدم. روی دیوار پشت سرم آینه‌ای قرار داشت. به تصویر خود نگاه کردم؛ عجیب بود بیگانگی‌ای را می‌دیدم که نخوت خاص اسپانیایی‌ها را داشت. بیگانگی‌ای با موهای سیاه و چشمان سیاه و درخشان که هیچ گونه واضح و فروتنی در چهره‌اش مشهود نبود. نمی‌دانستم که می‌توانم او باشم! درنگ رویم را برگرداندم تا منکر انعکاس خود باشم. خوان گفت:

- اگر معتقدی شیطان در ذات من جا دارد، پس تو نیز مانند منی.

فهمیدم که می‌خواهد مرا سر لج بیاورد و تصمیم گرفتم ایستادگی کنم.

- بسیار خوب، حرفتان را می‌پذیرم. ولی گمان نکنم کمترین خصیصه‌ی شیطانی در مادرم وجود داشت. تصویری که از او کشیده‌اید، چهره‌ی انسانی بسیار فروتن را نشان می‌دهد، نه یک آدم بد ذات را.

او با حالتی آمرانه مرا دعوت به نشستن کرد

- تا چه حد درباره‌ی مادرت می‌دانی؟

دسته‌ی صندلی را محکم گرفته بودم. سرم را تکان دادم و گفتم:

- هیچ چیز، فقط پدرم گفت که او در اثر سقوط در گذشت.

- هیچ کس در اینجا حقیقت را به تو نخواهد گفت. من از آنان خواسته‌ام

نگویند. می‌خواستم پیش من بیایی.

- حالا که آمده‌ام حقیقت را به من بگویید. آیا حقیقت دارد که او سقوط کرد

او انگشتانش را به یکدیگر قفل کرد و روی میز گذاشت. لحظه‌ای به دستانش

خیره شد و ناگهان چهره‌اش درهم رفت.

- بله، او لفزید و سقوط کرد ولی قبل از آن یک مرد را کشته بود و چون

یک قاتل بود طبق قانون ما، خودکشی کرد.

ناگهان خشکم زد. ماهیچه‌هایم منقبض شدند و قدرت هیچ حرکتی را

نداشتم. مجسمه را آنچنان در دست می‌فشردم که گویی جزیی از دستم شده

بود. نفسم بالا نمی‌آمد. پس از تلاشی سخت توانستم به خودم حرکت دهم و

فریاد کشیدم:

- حرفتان را باور نمی‌کنم. هرگز، هرگز!

- از اول گفتم که حرفم را باور نمی‌کنی، ولی تحقیقات پلیس این مطلب

تأیید می‌کند. کلاریتا شاهد ماجرا بود. او از پنجره‌ی اتاقی که الان در اختیار

توست، همه چیز را دیده بود. سرانجام من هم حقیقت را پذیرفتم.

کلام او نشان از تلخی و درد داشت. گفتم:

- ولی کتی باور نداشت.

او نگاه تندی به من کرد:

- منظور چیست؟

- مادر بزرگم قبل از مرگ نامه‌ای به پدرم نوشت. نوشته بود که پدر در مورد

مادرم بد قضاوت کرده است و از او خواست مرا به دیدنش ببرد. پدرم هرگز

درباره‌ی آن نامه حرفی به من نزد ولی پس از مرگش نامه را بین وسایل

شخصی او پیدا کردم. البته منظور مادر بزرگ را نفهمیدم.

به نظر می‌رسید پدر بزرگ یکه خورده و عصبانی شده است.

- این چه کاری بود؟ کتی نایست بدون مشورت با من این کار را می‌کرد.

- اگر با شما مشورت می‌کرد او را از این کار باز می‌داشتید.

- البته. چون می‌دانستم بی‌فایده است و پدر تو با این نامه تغییر نمی‌کند.

کتی آخر عمری خودش را فریب می‌داد. نمی‌خواست حقیقت را باور کند.

- شاید دلیلی داشت که این کار را کرد.

چشمان نافذ و ترسناک پدر بزرگ بر من خیره شد.

- ای کاش فکرش حقیقت داشت. بالاخره او مادر بود. قلب رئوف مادران

را داشت و از صمیم قلب عاشق دخترش بود.

- شاید در عشق او خرد هم نهفته بود.

او با ملایمتی جوابم را داد که هیچ انتظار نداشتم.

- من هم دوروتیو را دوست داشتم. ما به هم خیلی نزدیک بودیم. برای

همین هم خواستم که تو به اینجا بیایی.

حرفش را باور کردم ولی نه کاملاً. اگر طبق گفته‌ی خودش به دلیل عشق

به دوروتیو مرا به اینجا کشانده بود، می‌بایست استقبال صمیمانه‌تری از من

می‌کرد. دوباره حس بی‌اعتمادی‌ام نسبت به او تقویت شد و در مقابلش جبهه

گرفتم.

- باور نمی‌کنم که به دلیل عشق به مادرم مرا به اینجا کشانده باشید.

ناگهان از کوره در رفت و گفت:

- تو هیچ شناختی از من نداری!

دیگر مهم نبود که مرا نگه دارد یا از خانه‌اش بیرون کند. به اندازه‌ی کافی

ضربه خورده بودم و هنوز بدنم می‌لرزید. اشک چشمانم را نوازش می‌داد ولی

مهارش کرده بودم تا ضعف نشان ندهم.

- از قبل می‌دانستم که خودخواه هستید و تا حدی هم ظالم و ستمگر.

به نظر رسید خشمش فروکش کرد.

- اخلاق تو بیشتر به کتی شباهت دارد تا دوروتیو. هر دو بیش از حد اعتماد

به نفس داشتند و کتی در این مورد برتر بود اگر من از گذشته با تو حرف بزنم

جز رنج و تلخکامی هیچ چیز نصیبت نخواهد شد، اگر چه شاید فقط چند مورد

بیشتر نیست که باورشان دارم.

شاید؟ اصلاً حرفهای او را دوست نداشتم. چه فایده‌ای برایم داشتند. از آنها

سر در نمی‌آوردم و حالا دلم می‌خواست در مقابل هر کسی که پا روی

احساساتم می‌گذاشت، جبهه بگیرم.

- مردی که مثلاً به دست مادرم کشته شد چه کسی بود؟

- اسم او کِرک لاندِرز^(۱) بود؛ برادر ناتنی سیلویا استوارت، همان که امروز

تو را از فرودگاه به اینجا آورد. هر دوی آنها در این خانه بزرگ شدند چون پدر و

مادرشان در یک سانحه از بین رفته بودند.

سعی می‌کردم حرفهای او را هضم کنم. یادم آمد که سیلویا چطور در برابر

من ناراحت و مضطرب بود به احتمال زیاد نمی‌توانست از ملاقات با دختر

زنی که برادر ناتنی‌اش را کشته بود خوشحال باشد. پرسیدم:

- آن چند موردی که گفتید، کدامند؟

خوان کوردووا اهی کشید و گفت:

- داستان‌ش مفصل است. بهتر است آن را موقع دیگری تعریف کنم.

او ناگهان پیر و خسته به نظر رسید. به یاد حرف کلاریتا افتادم که گفت

نباید زیاد پهلوی او بمانم.

- بهتر است من بروم. به اندازه‌ی کافی خسته‌تان کرده‌ام.

انگشتان کشیده و اشرافی او روی بازوی من قرار گرفت. فشار انگشتانش

را حس کردم. این مرد اگر ضعیف هم بود به این آسانیها نمی‌توانست ضعف

خود را بپذیرد.

- تو همین جا می‌مانی تا من به تو بگویم چه موقع مرخصی.

خونم از دست او به جوش آمده بود ولی در مقابل پیر مردی بیمار چاره‌ی

دیگری نداشتم. به هر حال سعی کردم بر خلاف گفته‌اش عمل کنم و گفتم:

- اما خاله کلاریتا به من هشدار داد که...

- کلاریتا غلط کرد. او احمق است. باید همان کاری را انجام بدهد که من

می‌گویم، همین و بس. او کلاریتا را خیلی بهتر از من می‌شناخت. احساس

کردم که او دختر بزرگش را ناچیز می‌شمارد و کلاریتا از آنچه تظاهر می‌کند زیر

سلطه‌ی پدرش است. خوان سپس با ملایمت گفت:

- بگو ببینم، از روز مرگ مادرت چیزی به خاطر داری؟

- ابتدا، آمدم تا از شما بپرسم، ولی به نظر می‌رسد این مسأله به مکان

مربوط می‌شود نه به افراد. به عقیده‌ی من این مردمی که من ملاقاتشان کردم

در عرض بیست سال گذشته خیلی فرق کرده‌اند.

- کاملاً درست است. پل استوارت خیال دارد درباره‌ی قتل‌های پرسروصدای

خطه‌ی جنوب کتابی بنویسد.

پس جواب این بود: کتابی درباره‌ی قاتلان! چرا هیچ کس به حرف نیامد و در مورد موضوع کتاب چیزی به من نگفت؟

- منظور شما این است که... که...

دیگر نتوانستم بقیه‌ی حرفم را بزنم.

- بله، او می‌خواهد در مورد کرک و دوروتیو هم چیزهایی بنویسد.

- ولی این خیلی وحشتناک است. باید او را از این کار باز داشت. شما

نمی‌توانید...؟

- سعی خودم را کردم، ولی موفق نشدم. نمی‌خواهم بعد از گذشت سالها

موضوع تازه شود. این مساله جز این که بازماندگان را رنج دهد، هیچ فایده‌ای

ندارد. ماجرای بود که به بوته‌ی فراموشی سپرده شد ولی دوباره همه چیز از نو

شروع خواهد شد.

به نظرم رسید غم و اندوه او را از پای خواهد انداخت. برای اولین بار نسبت

به او احساس ترحم کردم. پدر بزرگ علیرغم تکبر و خودخواهی‌اش رنج زیادی

کشیده و آمدن من نیشتری به زخم کهنه‌اش زده بود.

- سیلویا گفت اگر من به اینجا نمی‌آمدم، پل برای دیدنم به نیویورک

می‌آمد.

- بله، او از هر کسی که در آن ماجرای غم‌انگیز سهم داشته، سووالهایی

می‌کند. ولی گمان نکنم یک دختر بچه‌ی پنج ساله خاطره‌ی به درد بخوری از

آن دوره داشته باشد. حالا تو می‌توانی به او بگویی که هیچ چیز به یاد نداری.

شاید تو را تنها بگذارد. بهتر است نا امید و دلسردش کنی.

من به پدر بزرگ قول دادم:

- بیشترین سعی خود را خواهم کرد.

- خوب، حالا راجع به خودت حرف بزن. به چیز خاصی علاقه داری؟

- تنها خواسته‌ام نقاشی کردن است.

چهره‌ی پدر بزرگ بشاش شد و لبخند ملایمی زد ولی به سرعت حالت چهره‌اش تغییر کرد.

- خوب، این هنر در خانواده‌ی ما موروثی و استعداد نقاشی در همه‌ی ما زیاد است که در عین حال با دیگر موارد ناخوشایند همراه است. من هم نقاش هستم. در ضمن کلکسیونی از نقاشی دیگران دارم و نه تنها مشوق نقاشان، که منتقد آثارشان نیز هستم. مادرت هم استعداد نقاشی داشت ولی ادامه نداد. زیاد برایش مهم نبود.

- ولی برای من خیلی مهم است. از طرفی چون زندگی‌ام از این راه تأمین می‌شود بیشترین تلاش خود را می‌کنم. اخیراً نمایشگاهی از کارهایم در نیویورک برگزار شد که چند تابلویی هم به فروش رفته خیلی وقت است دلم می‌خواهد چند تابلو از سانتافی بکشم.

- چه خوب! اینجا محل مناسبی برای نقاشان و با آنان مهربان است. راستی، از موقعی که آمدی چیزی در دست داری؟ آن چیست؟ مثل این که یک کار چوبی است.

به یاد مجسمه‌ای که در دست داشتم، افتادم. دستم را دراز کردم و مجسمه را به پدر بزرگ دادم.

- وقتی کوچک بودم شما آن را برایم ساختید. تا به حال نگهش داشته‌ام. موقع خواب و بعضی وقتها که می‌ترسیدم آن را با خود به رختخواب می‌بردم. مجسمه را از من گرفت و زیر و رویش را نگاه کرد می‌دانستم که می‌خواهد ظرافت کار را با انگشتانش حس کند. به خوبی معلوم بود که عاشق مثبت کاری و کارهای چوبی است و شاید تأسف می‌خورد که دیگر قادر به انجام کار نیست. روحیه‌ی او را درک می‌کردم، زیرا خود نیز این چنین بودم و دلم می‌خواست چیزهای بدیع و تازه بیافرینم.

- بله، این مجسمه را به خاطر می‌آورم. یادم می‌آید که برای تو به عنوان

دختر دوروتیو امیدهای زیادی داشتم. آن موقع مرا خیلی دوست داشتی، بی آن که چیزی از من بخواهی.

ناگهان بدگمانی در صدایش پیدا شد و ادامه داد:

- خوبه حالا از من چه می خواهی؟

تغییرات ناگهانی احساساتش مرا خروشان می کرد بی درنگ پاسخ دادم:

- هیچ چیز، مگر آنچه خودتان مایل باشید پدر بزرگ.

نگاهی از روی غرور و نخوت بر من انداخته نگاهش به هیچ وجه آرامش

بخش نبود.

- چیز زیادی نمی توانم به تو بدهم. در عوض چیزی از تو می خواهم.

- اگر در توانم باشد دریغ نخواهم کرد.

- تو مثل دوروتیو هستی، آدمی سخاوتمند. اطراف مرا افرادی گرفته اند که

اعتماد از آنان سلب شده است. اینها دشمنان من هستند از این بابت خیلی

رنج می برم. یک اسپانیایی تمام عیار، هم می تواند رنج بکشد و هم خوشحال

باشد و بخندد. اما پس از مدتی خنده اش حالتی مسخره و استهزاآمیز به خود

می گیرد.

او در سکوت مطلق فرو رفت. دلم می خواست او را از این حالت بیرون

بیاورم.

- دلم می خواهد در مورد مادر بزرگ چیزهایی بدانم. او چه شکلی بود؟

پدر بزرگ کشوی میز را باز کرد و عکسی را که در یک قاب بیضی قرار

داشت، بیرون آورد. مانند قاب عکس مادرم، کوچک بود سپس بالحنی ملایم

گفت:

- این نقاشی را خودم کشیدم. قبل از تولد هر فرزندم، چهره ی او را

می کشیدم.

قاب عکس را به من داد زن جوانی که به من می نگریست شخصیت قوی

و خاصی داشت زنی که شاید طبق گفته‌ی سیلویا از دیوارهای خشتی بدش می‌آمد ولی با وفاداری کامل، عاشق شوهرش بود موهای کوتاه قهوه‌ای داشت و سنگینی و وقار از چشمان آبی‌اش پیدا بود زنی به نظر می‌رسید که قادر است هر چیزی را تحمل کند.

با خود گفتم: 'مادر بزرگم'. احساس می‌کردم او را می‌شناسم. او برای من بیگانه نبود چهره‌ای مهربان داشت گرچه حتی به ذهنم خطور نکرده بود که او مهربان بوده است. پدر بزرگ عکس او را از من گرفت و سرجایش گذاشت. - مادر بزرگ اصلاً به آن تصویری که من در ذهن داشتم شبیه نبود تصور می‌کردم او موهای پر پشت طلایی دارد او می‌توانست یک بانوی تمام عیار اسپانیایی باشد. کتی من.

کتی! زنی از ایالت کشاورزی آیووا. آیا او هیچ انتظار داشت که نقش یک بانوی اسپانیایی را بازی کند؟ گفتم:
- ای کاش او را می‌شناختم.

خوان کوردووا آهی کشید که نشان دهنده‌ی خشم عمیق او بود.
- او هم حق داشت که تو را بشناسد، ولی پدرت تو را با خود برد.
- به نظرم پدرم می‌خواست بهترین کار را در حق من بکند. می‌خواست در محیطی متفاوت با اینجا بزرگ شوم.
- و دور از من.

کلمات او با اطمینان ادا شد و من نتوانستم آنها را رد کنم. او ادامه داد:
- بسیار خوبه حرف زدن در این مورد کافی است. من برای مسایل عاطفی وقت ندارم، برای به خاطر آوردن گذشته‌ها نیز همین طور. زمان برای من کوتاه است و خیلی کارهای انجام نشده دارم. باید نقشه‌هایی طرح کنم.
گمان می‌کردم عاطفه مرا به اینجا کشاند، ولی حالا به این نتیجه رسیده بودم که دعوت خوان کوردووا از روی مهر و محبت نبوده است.

بی‌صبرانه منتظر شنیدن برنامه و نقشه‌های او بودم. چند لحظه‌ای ساکت ماند و فکر کرد نگران بودم که می‌خواهد چه بگوید و چه کار کند. مثل این که نمی‌توانست به من اعتماد و اطمینان کامل داشته باشد. به اطراف اتاق نظر انداختم. دیوارها بیش از حد تصور سفید بودند. در سقف، چوبهای قهوه‌ای رنگ کار گذاشته شده و پرده‌های زرشکی رنگ، همه پایین افتاده بود اتاق در دیگری داشت که به یک اتاق خواب تاریک باز می‌شد. دور تا دور اتاق قفسه‌های کتاب و میزهای کوچک چیده شده بود ناگهان چشمم به مجسمه‌ی مرد گاوبازی افتاد که کلاهش را در هوا می‌چرخاند و با مهارت کننده‌کاری و رنگ‌آمیزی شده بود. در یکی دیگر از طبقات قفسه، کاسه‌ای سفالی قرار داشت که بر روی آن یک گاو وحشی که بر زمین شم می‌کوبید، حک شده بود و به نظر می‌رسید قدیمی و بارزش است. اشیایی که در این اتاق وجود داشت به هیچ وجه با مجسمه‌های نامتناسبی که در دیگر اتاقها دیده بودم، شباهت نداشت. شاید خوان کوردووا خود شخصاً نقش یک گاو وحشی را بازی می‌کرد و شاید قربانی بعدی او، من بودم. به هر حال افکار نگران کننده را از ذهن راندم و دوباره به اطراف نظر انداختم.

روی دیوار تابلوهایی از مناظر سانتافی دیده می‌شد. یکی از تابلوها کلیسای شهر و ردیفی از خانه‌های خشتی همجوار آن را نشان می‌داد. یک تابلو از دورنمای آلامدا^(۱)، دیگری از میدان شهر سانتافی و بی‌شک همه‌ی آنها کار نقاشان بومی بود. این مناظر تحریک کننده مرا به نوعی وامی‌داشتند که دورنمای خاصی را برای نقاشی پیدا کنم.

پدر بزرگ سکوت را شکست.

- تصمیم خودم را گرفتم. کارهایی هست که می‌خواهم تو برایت انجام

دهی.

به خود هشدار دادم و بی‌درنگ گفتم:

- منتظر حرفهای شما هستم پدر بزرگ.

- قبل از هر چیز با کلاریتا صحبت کن. او مثل یک اژدها مراقب من است. چرا که پزشک گفته است من باید نیروی تحلیل رفته‌ام را به دست آورم. از حالا به بعد او دیگر نباید این کار را بکند، اما تو هر وقت دلت خواست می‌توانی به اینجا بیایی و لازم نیست برای این کار از کلاریتا اجازه بگیری. حتماً اینها را به او بگو. بعد به النور بگو که نمی‌خواهم هر وقت به ایوان می‌روم او همراهی‌ام کند. از این پس تو همراه می‌آیی. به گوین هم بگو که... تو را به فروشگاه ببرد و ضمن توضیح درباره‌ی آنجا، چیزهای مهم را به تو نشان بدهد. از حالا به بعد تو عضوی از خانواده هستی و باید چیزهایی در مورد فروشگاه یادگیری، آماندا. او باید کارها را به تو یاد بدهد. روشن شد؟ خوب حالا برو و کارهایی را که گفتم انجام بده.

اصلاً نمی‌توانستم گفته‌های او را هضم کنم. حرفهایش حیرت زده‌ام کرد. گویا او مأموریت داشت مرا از نیویوریک به اینجا بکشاند و با افراد خانوادهاش درگیر کند. آنچه او گفت نه تنها اصلاً منصفانه نبود بلکه دشمن تراشی نیز به شمار می‌رفت. نبایدست زیر بار اوامر او می‌رفتم و خانوادهای را از خود می‌رنجاندم او چه نقشه‌هایی زیر سر داشت، خدا می‌دانست. تصور نمی‌کنم این خواسته‌ام بود. در جواب گفتم:

- نه! هیچ کدام از کارهایی را که گفتید انجام نخواهم داد.

سکوت کوتاهی برقرار شد. گویا کاملاً متوجه مطلب نشده بود و به بازتاب کلمات من فکر می‌کرد سپس آهسته گفت:

- چه گفتی؟

- گفتم که هیچ کدام از این کارها را انجام نخواهم داد. نمی‌خواهم به افراد

این خانواده دستور بدهم. من فقط به اینجا آمدم تا شما را ببینم مایلم با آنان دوست باشم. خیال ندارم بین خود و آنان تفرقه بیندازم و دشمنی ایجاد کنم. شاید پس از مدتها کسی پیدا شده بود تا به این طریق با خوان کوردووا صحبت کند. خشم در چهره‌اش هویدا شد. مشتهای گره کرده‌اش را روی میز گذاشت و از کوره در رفت.

- هر کاری که گفتم باید انجام بدهی. فوری از اینجا برو بیرون. چنین حماقتی را نمی‌توانم تحمل کنم. مادر تو به همه‌ی ما خیانت کرد. پدرت هم که یک احمق تمام عیار بود. کلماتی را که قبل از ترک اینجا نثارم کرد هرگز فراموش نمی‌کنم. نافرمانی دختر او را هم تحمل نخواهم کرد تو مثل دوروتیو از اینجا نخواهی رفت یا اگر... اگر می‌خواهی نافرمانی کنی، فوراً اینجا را ترک کن.

با عصبانیت صندلیم را عقب زدم و ایستادم. سر تا پایم می‌لرزید. ماهیچه‌هایم منقبض شده و خشم سر تا سر وجودم را فرا گرفته بود.

- بسیار خوب، همین الان چمدانم را می‌بندم و می‌روم. تنها دلیل آمدنم عشق به مادرم بود اگر چه شناختی از او نداشتم. هنوز هم او را دوست دارم و اگر داور و قضاوتی در مورد او شده است امیدوارم درست و منصفانه باشد. به حرفه‌هایی هم که پشت سر پدرم زده می‌شود اصلاً گوش نمی‌کنم. کسی مانند شما چطور می‌تواند به ارزش و خوبیهای او پی‌ببرد؟ او اصلاً با خانواده‌ی کوردووا جور نبود.

هر چه می‌خواستم گفتم و عقده‌ی دلم را خالی کردم. اشک در چشمانم جمع شده بود وقتی می‌خواستم به سوی در بروم صندلی را آنچنان کنار زدم که با صدای بلند روی زمین افتاد به آن توجه نکردم. برایم مهم نبود حرفه‌هایم را به این مرد وحشتناک زده بودم و دیگر کاری به کار او نداشتم.

صدای خنده‌ی ناگهانی‌اش مرا بر جا می‌خکوب کرد. خوان کوردووا در حال

خندیدن بود با خشم برگشتم و نگاهی بر او انداختم. گفتم:
 - هی، صبر کن. برگرد آماندا. خیلی ازت خوشم آمد. تو کاری کردی که
 هیچکس با من نکرده بود. سرسختی کوردوواها در تو هم هست. تو دختر
 جوان و پرشور و شری هستی. جزیی از وجود من و مادرت هستی. بیا بنشین.
 حالا به آرامی با هم صحبت خواهیم کرد.

ملایمت غیرمترقبه و لحن کلامش هشدار دهنده بود. نایست به او اعتماد
 می‌کردم ولی صدایش مرا هیپنوتیزم کرد. با دستانی که هنوز می‌لرزید صندلی
 را از کف اتاق برداشتم و روی آن نشستم. قصد نداشتم به این سادگیها او را
 ببخشم. اطمینانم از او سلب شده بود ولی ندایی در درونم می‌گفت که نباید
 فرار کنم. گفتم:

- منتظرم.

از صدایم که می‌لرزید متنفر شدم.

او از پشت میز برخاست و به سوی من خم شد. انگشتان بلندش را در
 موهایم فرو برد و مویم را نوازش کرد و سپس دستش را روی صورتم کشید و
 وقتی به چانه‌ام رسید، صورتم را بالا برد. سر جا خشکم زده بود. دلم
 نمی‌خواست او نوازشم کند. احساس می‌کردم نوازشش بیشتر حالت تملک
 دارد تا محبت. گفتم:

- آماندا کوچولو را به خاطر می‌آورم. یادم می‌آید که دستانش را می‌گرفتم،
 او را روی زانوان خود می‌نشاندم و برایش داستان دُن کیشوت را می‌خواندم.
 اوسعی می‌کرد مرا اغفال کند. گفتم:

- دُن کیشوت؟ آن هم در سن پنج سالگی؟

- البته. معنای کلمات برای یک بچه مهم نیست. علاقه و لحن صدای
 بزرگسالان برای بچه‌ها اهمیت دارد.

من حرکتی نکردم. او مقاومت را در وجود من حس کرد و روی صندلی

نشسته برای من جای بسی تعجب بود در عین حال خوشحال هم بودم. او مرا رنجانده بود پیر مرد وحشتناکی که کاملاً خطرناک می نمود.

- خوب، حالا دوباره با هم حرف می زنیم. تمام چیزهایی را که به تو گفتم باید انجام شود. ولی تو حق داری. به صلاح نیست که جو خانه بر ضد تو شود. خودم ترتیب کارها را خواهم داد آنها از اوامر من سر باز نخواهند زد. هر وقت بخواهم در مقابلم حاضر هستند. دست کم تو به درد کارهای من می خوری. حالا که تو اینجا هستی احساس نشاط و شادابی می کنم. حالا دیگر بهتر است بروی. فردا تو را خواهم دید.

- مطمئن نیستم که فردا دلم بخواهد شما را ببینم. چه کار از من برایتان ساخته است؟

- بستگی به خودت دارد. مثلاً اگر نخواهی آتش گذشته ها را که مدتهاست خاموش شده است، روشن کنی. تمام کارهای لازم و قضاوت صحیح در مورد مرگ مادرت انجام گرفته است. بگذار روح مادرت شاد باشد، آماندا. به خودت زحمت گفتگو با پل استوارت رانده. شب بخیر آماندا.

به پدر بزرگ شب بخیر گفتم، ولی قول ندادم که ماجرای مرگ مادرم را فراموش کنم. هنوز خیلی چیزها مانده بود که به من بگوید.

از در خارج شدم و از پلکان پایین رفتم. النور به تنهایی در اتاق نشیمن نشسته بود و کتابی در دست داشت، ولی آن را نمی خواند. سرش را بالا کرد و نگاهی به من انداخت.

- چرا فریاد می کشیدی؟ حتماً خوان را خیلی عصبانی کردی.
به تندی گفتم:

- ولی این او بود که مرا عصبانی کرد. بهتر است بروم و بخوابم. خیلی خسته هستم، بعد از این همه پذیرایی گرم و دلپذیر خانوادگی کوردووا!
او بامن هم عقیده بود.

- راست می‌گویی.

النور با ناز و ادا از روی صندلی بلند شد و اضافه کرد:

- سری به اتاقت می‌زنم تا ببینم همه چیز مرتب است یا نه؟

دلم نمی‌خواست او به اتاقم بیاید ولی چارهای نداشتم. نمی‌خواستم او را برنجانم. همراه من از پله‌ها بالا آمد و منتظر ماند تا در را باز کردم. یک نفر چراغ پایه‌دار روی پاتختی را روشن کرده بود و قالی سفید پرز بلند در زیر نور آن زرد رنگ به نظر می‌رسید. چیزی روی قالی افتاده بود که به من تعلق نداشت. خم شدم و آن را برداشتم.

شیئی کوچک در دستم سنگینی می‌کرد، مجسمه‌ی یک موش کور که یوزهای نوک تیز و پاهای ناقصی داشت. تسمه‌ی محکمی به دور آن بسته شده بود. چندین مهره که یکی از آنها رنگ فیروزهای داشت به تسمه وصل بود. رنگ آن به مرور زمان رفته و کهنه شده بود. با دیدن آن شیئی حالتی ناخوشایند به من دست داد و ذهنم مغشوش شد. به نظر می‌آمد کسی می‌خواسته برای من جادو کند و این مجسمه را که آثار و بقایای سرخپوستان است به منظور مقاصد شیطانی آنجا گذاشته است.

به النور نگاه کردم. با حالتی متعجب به سنگ سیاهی که در دست من بود

چشم دوخته بود. پرسیدم:

- این چیست؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- این یک طلسم سرخپوستی است و احتمالاً بر پشت آن هم خون خشک

شده هست.

دستم سرد شده بود و مجسمه در آن سنگینی می‌کرد ولی دلم

نمی‌خواست آن را زمین بگذارم.

- چرا اینجاست؟

- من چه می‌دانم. بگذار ببینمش.

سنگ را از من گرفت و با دقت آن را بررسی کرد.

- به نظرم این یک طلسم زونی^(۱) است. می‌دانم از کجا آمده است. همان

وقتی که گوین چندتا از این طلسم‌ها را به خانه آورد. این یکی گم شد.

طلسم‌های اصلی این روزها سخت گیر می‌آیند، چون هیچ سرخپوستی حاضر

نیست وسایل شخصی‌اش را بفروشد. تصور می‌کنم این طلسم مخصوص

شکارچیان باشد. موقع شکار برایشان شانس می‌آورد. گوین می‌گفت سنگی

که به شکل موش کور است بسیار کمیاب است. موش کورها به مناطق پست

تعلق دارند و نسلشان رو به انقراض است. موش کور شگرد خاصی دارد. در

تاریکی کمین می‌کند و جانوران درشت‌تر از خودش را به دام می‌اندازد.

اطلاعات النور زیاد بود و لحن صحبتش حالت استهزا داشت.

- ولی چرا آن را اینجا گذاشته‌اند؟

- شاید یک اخطار است. دختر عمه‌ی عزیز، تو یک شکار هستی.

چشمانش به طرز عجیبی برق زد. متقاعد نشده بودم و پرسیدم:

- چه کسی می‌خواهد مرا شکار کند؟

دستانش را با غمزه حرکتی داد که مرا به یاد رقاصه‌ها انداخت.

- تا وقتی با او برخورد نکردی، کسی چه می‌داند؟ ممکن است هر یک از

باشد، مگر نه؟

دوباره به مجسمه‌ی موش کور که در دستان النور بود نگاه کردم و پرسیدم:

- چرا من باید حکم شکار را داشته باشم؟

او به آرامی خندید. خندماش مانند خنده‌های خوان کوردووا بود.

- برایت روشن نشده است؟ من بعضی از حرفهای پدر بزرگ را شنیده‌ام.

می‌خواهد تو جلوی ما قد علم کنی. خیال دارد به هر نحوی هست مارا بترساند.

از اتاق نشیمن صدایی به گوش رسید:
- کسی اینجا هست؟ من دارم تمام خانه را می‌گردم. ظاهراً همه غیبتشان زده است.

چشمان النور از خوشحالی برقی زد که من اصلاً خوشم نیامد.
- پل است. من این موش کور را به گوین پس می‌دهم. آماندا، نگران نباش. نمی‌دانم، شاید هم باید نگران باشی.
و همچنان که به سوی در می‌رفت اضافه کرد:
- به نظرم پل می‌خواهد با تو حرف بزند.
سرم را تکان دادم و گفتم:

- حالا نه. امشب دیگر دلم نمی‌خواهد کسی را ببینم.
به قدر کافی از دست کوردوواها خسته شده بودم، مخصوصاً النور. با لحنی که نشان می‌داد مایلم از اتاق خارج شود به او شب بخیر گفتم. برای یک لحظه با تعجب به من نگاه کرد سپس با بی‌علاقه‌گی شانه‌هایش را بالا انداخت به سوی پله‌ها رفت. در آخرین لحظه برگشت، در چشمان من خیره شد و گفت:
- راستی آماندا، تو که نمی‌ترسی؟

نگاهمان درهم گره خورد. در آن لحظه احساس پیروزی می‌کردم. او آهسته از پله‌ها پایین رفت. در را پشت سرش بستم. صدای آنان را می‌شنیدم. آیا بایست می‌ترسیدم؟ من بدین منظور به این خانه نیامده بودم تا هدف افراد خانواده قرار بگیرم.

اما نمی‌بایست می‌گذاشتم مخالفان خوان کوردووا با من نیز مخالفت کنند. به هیچ یک از آنان اجازه نمی‌دادم از من سوء استفاده کنند. اگر چنانچه نظرم برمی‌گشت و می‌خواستم به خانه برگردم، هیچ کس نمی‌توانست مانعم شود.

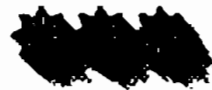
همه چیز می‌بایست طبق خواسته‌ی من پیش می‌رفت. اما اکنون کدام یک برتری داشت، بازگشت به خانه یا ماندن؟

یکبار دیگر این احساس به من دست داد که پشت آن دیوارهای خشتی زندانی شدم و راه به جایی ندارم. آیا کتی هم چنین احساسی داشت؟ مادرم چطور؟ در این اتاق، اتاق خودش، چه احساس می‌کرد؟ ولی حتماً او در پشت این دیوارها با شادی و سرور بزرگ شده بود. اما اینک او مرده بود؛ همچنین مردی که می‌گفتند به دست مادرم کشته شده است.

حالت تهوع داشتم. به کنار پنجره رفتم و پرده را کنار زدم. باد خنکی به صورتم خورد. قله‌های پوشیده از برف زیر نور ستارگان می‌درخشیدند. دست کم اتاقم بالای دیوارها بود و در آن هیچ چیز مرا محصور نمی‌کرد مگر افکارم.

گذشته‌ای که به نظر دور می‌رسید، گذشته‌ای مشکوک، به منزله‌ی داستانی در آمده بود که ظاهراً مرا تهدید می‌کرد. من نیز آن زمان در این خانه بودم. کرک لاتدرز و مادرم هر دو مرده بودند و من هیچ خاطرمی از آن دو نداشتم. همه چیز برایم مبهم و حل ناشدنی می‌نمود. برای کشف حقایق هیچ روزنه‌ای وجود نداشت. من نمی‌خواستم آن دوران را به یاد بیاورم تا به پل استوارت برای نوشتن کتابش کمک کنم. اما فهمیده بودم که چیزی در وجودم پنهان و در افکارم نهفته است که احتمالاً آن حادثه‌ی غم‌انگیز را تداعی می‌کند. می‌خواستم همه چیز را از وجود خود بیرون برانم. به احتمال زیاد کتی از مسایل خبر داشت و یا شاید بعدها چیزهایی کشف کرده بود. اگر اینجا می‌ماندم شاید من نیز مطالبی دستگیرم می‌شد. آیا می‌توانستم خاطرات مادرم را زنده کنم؟ آیا می‌توانستم بفهمم که مادرم خودکشی کرده است یا او را به قتل رسانده‌اند؟ چه آرزوی محالی را در سر می‌پروراندم. نمی‌توانستم به نتیجه برسم مگر چند روزی را همین جا سپری می‌کردم. هنوز حفره‌هایی

وجود داشت که پرنگشته بود هنوز هیچ چیز در مورد مادرم و برادر ناتنی سیلویا استوارت نمی‌دانستم. نه، نمی‌توانستم همان موقع آنجا را ترک کنم، گرچه مورد تهدید قرار گرفته بودم. اتفاقی که مدتها پیش افتاده بود، سر درازی داشت. من هنوز در مورد مرگ مادرم به هیچ کجا نرسیده بودم. شاید آمدنم باعث شده بود که این وحشت خفته بیدار شود پس بایست می‌ماندم و همه چیز را کشف می‌کردم. بایست به هر شکل آرامش خود را باز می‌یافتم.





وقتی به رختخواب رفتم احساس می‌کردم کوه کنده‌ام. از شدت خستگی به سرعت خوابم برد و از یخ یخ کردنهای افراد طبقه‌ی پایین هیچ چیز نفهمیدم. بار دیگر همان رؤیای همیشگی به سراغم آمد. گویی مرا زنجیر کرده بودند و قدرت بیدار شدن نداشتم.

درخت همان جا سر جایش بود. درخت وحشتانگیز دام گستر آنقدر غول‌پیکر بود که با شاخه‌های یخ در یخ به آسمان رسیده و جلوی آن را گرفته بود. از شدت ترس زبانه بند آمده بود و قدرت نفس کشیدن نداشتم. می‌خواستم فریاد بزنم ولی صدایی از گلویم خارج نمی‌شد، گویی کسی روی سینه‌ام نشسته و در حال مبارزه با من بود. می‌دانستم فریاد کشیدن بی‌فایده است. ناگهان از خواب پریدم و متوجه شدم که در حال دفاع از خود تمام روتختی را جمع کرده و در دستانم گرفته‌ام. نفس نفس می‌زدم و لباس خوابم خیس از عرق سرد بود. از باد خنکی که به درون می‌وزید یخ کردم و هوشیار

شدم. برای یک لحظه نمی دانستم کجا هستم و قادر به فکر کردن نبودم. ترس سراپای وجودم را فرا گرفته بود. در دوران کودکی وقتی این رؤیا به سراغم می آمد و من از ترس فریاد می زدم، پدرم به اتاقم می آمد و مرا در آغوش می گرفت تا آرام شوم. هیچ گاه نمی توانستم رؤیای خود را برای او توصیف کنم و بگویم که چقدر وحشتناک بود. گاهی اوقات ساعتها طول می کشید تا به دنیای واقعی بر می گشتم و می فهمیدم که در مکانی امن هستم و هیچ درختی نیز وجود ندارد.

اکنون که بزرگ شده بودم، باز این رؤیا به سراغم آمده بود. رؤیایی که از آن وحشت داشتم و مدتها بود به سراغم نمی آمد. مدت زیادی طول کشید تا به حال عادی برگشتم و توانستم دوباره بخوابم.

دفعه‌ی بعد که بیدار شدم خورشید طلوع کرده بود. به شدت احساس خستگی و کوفتگی می کردم. همیشه بعد از دیدن این کابوس تا مدتها احساس خستگی در تن و روانم بود. می دانستم تا حدی به منشأ کابوس نزدیک شده‌ام و به جایی آمده‌ام که درخت انتظارم را می کشید. بایست آن را در دنیای واقعی پیدا می کردم و می فهمیدم چرا قصد شکار مرا دارد. بایست خود را از یوغ آن آزاد می ساختم.

وقتی به طبقه‌ی پایین آمدم آشپز در آشپزخانه بود و هیچ کس سر میز دیده نمی شد. او صبحانه‌ی مرا داد. با اشتهای فراوان صبحانه‌ام را خوردم و یک قهوه‌ی داغ نوشیدم. در روشنائی روز می توانستم کابوسم را فراموش کنم و با واقعیت روبرو شوم. به زودی خوان کوردووا را می دیدم. تصمیم داشتم همه چیز را برای او توضیح دهم و بگویم که بهتر است کنورت را از خود دور کنیم. می خواستم به او بفهمانم که این طرز رفتارش که می خواهد از من برای مقاصد خود استفاده کند هیچ فایده‌ای ندارد و اصلاً منصفانه نیست که من در برابر اعضای خانواده او بایستم. در ضمن خیال داشتم او را قانع کنم که داستان

مرگ مادرم را تمام و کمال برایم بگوید.

هنوز فکر آن طلسم موش کور که در اتاقم گذاشته شده بود، ازارم می‌داد. مقصود کاملاً مشخص بود کسانی از وجود من در این خانه ناراضی بودند، اما من نایبست مانند یک بچه دست و پایم را جمع می‌کردم و می‌ترسیدم. اکنون در روز روشن واژه‌ی شیطان که شب پیش از آن صحبت شده بود به نظرم مسخره می‌آمد. من ترسو نیستم و حاضرم در مقابل همه بایستم. آمده بودم تا به اصل و نسب خود پی ببرم و نمی‌رفتم مگر حقیقت برایم آشکار می‌گشت.

وقتی ناشتایی‌ام را خوردم به اتاق نشیمن و از آنجا به سوی اتاق پدر بزرگ رفتم. کلاریتا در ایوان ایستاده بود گفتم:

- می‌خواهم پدر بزرگ را ببینم.

نگاهی به من انداخت. از چهره‌ی پرچین و چروکش نارضایتی می‌بارید.

- امروز امکان ندارد. دیروز تو باعث شدی او به هیجان بیاید و عصبانی شود. حالش زیاد خوب نیست و نمی‌تواند کسی را ببیند.

نگرانی او بابت پدرش امری طبیعی بود اما طبق گفته‌ی پدر بزرگ، او چون اراده‌ای از پدرش مراقبت می‌کرد و من می‌توانستم تمامی آنچه را پدر بزرگ دستور داده بود، به او بگویم. ولی چیزی نگفتم. کلاریتا حق داشت که بگوید باید در خانه‌اش چگونه رفتار کنم و من قادر به مخالفت نبودم. می‌توانستم کمی صبر کنم تا وقتی پدر بزرگ بخواهد مرا ببیند.

به اتاق خودم رفتم. بی‌قرار بودم. دفتر طراحی و مدادم را برداشتم. نقاشی پیوسته به من آرامش می‌داد. از در عقبی اتاق به حیاط رفتم. هوا صاف و عالی بود. آسمان صبحگاهی رنگ فیروزه‌ای داشت. در پشت حیاط خانه، باغ بسیار بزرگی بود. البته به معنای واقعی مفهوم باغ را نداشت. مکانی بود سنگ فرش شده که جز تک و توکی علف هیچ چیز در آن نرویده بود. ظاهراً به آن

نمی‌رسیدند.

درختان مختلف مخصوصاً کاکتوس به صورت پراکنده به چشم می‌خورد ولی از گلکاری خبری نبود. گلهای درخت چوپ پنبه روی زمین ریخته و اطراف درخت را سفید کرده بود. جادمای به سوی ساختمان کوچک در انتهای باغ ختم می‌شد. پشت آن دروازمای وجود داشت که رو به تپه باز می‌شد و دور تا دورش را دیوار خشتی کشیده بودند که خانه‌ی کوردووا را از آنجا جدا می‌کرد. هر دو مکان گویی از دنیا جدا شده بودند.

در حقیقت نیز در آنجا رازهایی نهفته بود که می‌خواستند پشت دیوارهای خشتی پنهان بمانند. ساختمان کوچک انتهای باغ اصلاً با ساختمانهای همجوار جور در نمی‌آمد. همه‌ی دیوارها خشتی بودند، ولی سقف آن ساختمان از چوب قرمز مانند سقف کلیسا نوک تیز بلند بود. خیلی دلم می‌خواست بدانم آنجا کجاست. آیا یک معبد بود؟ ساختمان زیبای آن که سبک امروزی داشت نظرم را جلب کرد. کمی جلو رفتم تا آن را بهتر ببینم.

در چوبی مثبت کاری شده‌ی ساختمان بسته و پرده‌های ضخیمی جلوی پنجره‌ها آویزان بود که بر خلاف پنجره‌های معابد می‌نمود. روی سنگ صافی در همان نزدیکی نشستم و دفتر طراحی را روی زانو گذاشتم و مشغول شدم. با چند خط سریع، آن ساختمان را ترسیم کردم. درخت چوب پنبه و در ورودی را هم کشیدم. رنگهایی را که بنا بود به کار ببرم یادداشت کردم و چون از رونگاری خوشم نمی‌آمد ایده‌های خودم را نیز به نقاشی، اضافه کردم.

متوجه دری که کنار دیواری قرار داشته نشدم و صدای باز شدنش را نیز نشنیدم تا این که سلویا استوارت صدایم زد.
- صبح به خیر، آماندا.

ظاهراً آن در به حیاط خانه‌ی سلویا باز می‌شد و هر دو خانواده هر وقت می‌خواستند به آسانی از آنجا رفت و آمد می‌کردند.

سیلویا شلوار زرد و پلوور کهربایی رنگی به تن داشت و موهای قهوه‌ای رنگش را به عقب شانه کرده بود.

بادید دیگری به او نگریستم. می‌خواستم بدانم آیا به سبب برادر ناتنی‌اش است که دختر دورویتو را تحویل نمی‌گیرد یا برای این کار دلیل دیگری دارد. تمام دیروز را که با هم بودیم، او آنچه را در مورد مادرم گفته شده بود، می‌دانست درجالی که من هیچ چیز نمی‌دانستم. ولی امروز صبح دیگر آن رنجش روز قبل در حالتش دیده نمی‌شد. او پرسید:

- می‌توانم بهرسم چه می‌کشی؟

سپس از روی شانه‌ام خم شد تا نقاشی را ببیند و گفت:

- خوان این نقاشی را دوست خواهد داشت. اگر می‌خواهی زیاد خوشحالش کنی بهتر است این رزهای بالا رونده را هم که روی دیوار است، بکشی. اینها تنها گل‌هایی هستند که خوان خیلی دوستشان دارد راستی، خودت می‌دانی چه کشیده‌ای؟

- به نظر من که یک معبد است.

- از لحاظی بله، ولی از نظر خوان جای مقدس و محترمی است که او تمام گنجینه‌های هنری‌اش را در آن نگهداری می‌کند و بیشترش نقاشیهایی از اسپانیای قدیم است. من گاهی به شک می‌افتم که بعضی چیزها از طریق قانونی به اینجا راه نیافته‌اند.

سپس خندید. باز هم از آن حرف‌های بودار! پرسیدم:

- تو کلکسیون هنری او را دیده‌ای؟

- البته که دیده‌ام. من جزو خانواده محسوب می‌شوم ولی خوان آنها را به همر کسی نشان نمی‌دهد و دلش نمی‌خواهد در این مورد هم با کسی شریک شود. سعی نکن به آنجا نزدیک بشوی. در همه جای این ساختمان دزدگیر نصب شده است. یا باید رمز را بدانی یا به درد سر می‌افتی.

- آن مجسمه‌ی سنگی سیاه هم از اینجا ناپدید شد؟
 - دقیقاً نه. البته به اینجا تعلق داشت ولی به نظرم خوان اجازه داده بود مدتی آن را در فروشگاه به نمایش بگذارند و از همان جابود که مجسمه غیش زد در حقیقت گوین باید از بابت آن مورد سرزنش قرار بگیرد او خیلی راحت می‌توانست آن را از فروشگاه بردارد.
 - ولی چه دلیلی برای این کار داشت؟
 - گمان نکنم او این کار را کرده باشد. تو تمام اعضای خانواده‌ی کوردووا را ملاقات کردی و. نظرت راجع به آنان چیست؟
 - زیاد وقت نداشتم بشناسمشان.
 دفتر را بستم و ایستادم. سیلویا ناگهان جلوی در و دیوار ایستاد و با حالت خاصی گفت:
 - راستی، با من بیا و پل را ملاقات کن. او می‌خواهد چند کلمه‌ای با تو حرف بزند.
 با تعجب به او خیره شدم.
 - اگر بیایی او راجع به کتاب مفصلاً توضیح خواهد داد.
 - اگر خیال می‌کنی پدر بزرگ در مورد مرگ مادرم توضیحاتی به من داده است. سخت در اشتباهی. البته به طور مختصر گفت که برای برادر ناتنی‌ات چه اتفاقی افتاده، ولی من به آسانی نمی‌توانم حرفهایش را باور کنم.
 سیلویا با تعجب گفت:
 - باور نمی‌کنی؟
 سعی کردم او را توجیه کنم.
 - درست است. نمی‌توانم گفته‌های پدر بزرگ را قبول کنم. مادر بزرگ قبل از مرگ نامه‌ی عجیبی برای پدرم نوشت. نوشته بود که پدر در مورد مادرم داوری غلط کرده است و من در این فکر که منظورش چه بوده است.

سیلويا به من پشت کرد و چند متری عقب رفت. حرفهایم باعث رنجش خاطرش شده بود. سپس گفت:

- کتی قبل از مرگش چیزی برای تو نزد من گذاشت و گفت که اگر روزی گذارت به اینجا افتاد آن را به تو بدهم.

کنجکاو شده بودم که بدانم آن چیست.

- خوب چرا دیروز چیزی نگفتی و آن را به من ندادی؟ شاید او بدین وسیله می‌خواست پیغامی به من بدهد تا تمام ابهامات روشن شود.

سیلويا آهسته به سوی من آمد. حالتی دلسوزانه داشت و نگاهش همان بود که سر میز شام در چشمان گوین هم دیده بودم. در حالی که خیره در چشمانش می‌نگریستم منتظر پاسخ شدم.

- وقتی برای ملاقات آمدم، بسته را با خودم داشتم ولی توهیح چیز در مورد مرگ مادرت نمی‌دانستی و من نمی‌خواستم یک دفعه همه‌ی مسایل را برای تو بشکافم. دیدم بهتر است کمی صبر کنم. ولی آماندا تو داری به بن‌بست می‌روی. فریب توهمات را نخور، آنچه می‌خواست اتفاق بیفتد، افتاد و تمام شد. من هرگز مادر تو را دوست نداشتم ولی این موضوع ربطی به تو ندارد. من سعی می‌کنم اندیشه و عمل منصفانه باشد. سعی می‌کنم عقل را با احساسات توأم نکنم و به دلیل کشته شدن برادر ناتنی‌ام برابر تو جبهه نگیرم. به نظرم به تو گفته‌اند که کلاریتا شاهد کل ماجرا بوده است.

سرم را تکان دادم و منتظر بقیه حرفهایش شدم.

- زمانی کلاریتا عاشق کرک بود. ما معمولاً دوازده - سیزده نفری به

رانچو^(۱) می‌رفتیم.

- رانچو؟

- بله، رانچو کوردووا، مزرعه‌ای که به پدر خوان تعلق داشت. پدر پدر بزرگ در آنجا اسب پرورش می‌داد. ما عاشق رانچو بودیم، اما حالا آنجا تبدیل به خانه‌ی اشباح شده است. خوان دوست ندارد به آن برسد، گرچه زن و شوهری را استخدام کرده است تا در آنجا بمانند. البته آن موقع کلاریتا از عشق نوجوانی اش دست کشیده بود و زمانی که کرک به قتل رسید، او عاشق مرد دیگری بود و اصلاً کرک را دوست نداشت.

از شنیدن حرفهای او یکه خوردم. باورم نمی‌شد او عاشق کرک بوده باشد و شاید برای خاطر مادرم بود که او نیز در مقابل من جبهه می‌گرفت. سیلویا ادامه داد:

- در عوض آن موقع دورویتو عاشق کرک بود و من که با هر دوی آنها بزرگ شده بودم، از آغاز شاهد ماجرا بودم.

اصلاً دلم نمی‌خواست حتی تصور کنم که مادرم به جز پدرم با دیگری ارتباط داشت. گفتم:

- خیال نکن خیالبافی می‌کنم، اما شاید پس از گذشت این همه سال هنوز حقیقت آشکار نشده باشد. من می‌خواهم همه چیز را بدانم.

- پس بیا و پل را ببین. او مادرت را می‌شناخته گرچه آن موقع هنوز با من ازدواج نکرده بود. من همین حالا باید به سر کار بروم. کتابفروشی من ساعت نه باز می‌شود. امروز کمی تأخیر دارم.

خوان کوردووا گفته بود که خود را به زحمت نیندازم و با پل حرف نزنم. اما من به حرفهای او توجهی نکردم. شب پیش این نیرو را در خود نمی‌دیدم که با شوهر سیلویا مواجه شوم، ولی حالا آمادگی این کار را داشتم. البته من هیچ خاطره‌ای نداشتم که برای او بازگو کنم اما شاید او می‌توانست چیزهایی به من بگوید. بعلاوه، می‌خواستم چیزی را که کتی برای من نزد سیلویا گذاشته بود بگیرم.

او به سوی در رفت. من وسایل نقاشی‌ام را برداشتم تا به دنبالش بروم. او از بالای شانه‌اش نگاهی به من انداخت و گفت:

- باید بدانی از کاری که پل می‌کند، متفرم. با خوان موافقم که گفت باید موضوع را کاملاً فراموش کرد، ولی شوهر من مرد سرسختی است و وقتی تصمیمی می‌گیرد ول کن معامله نیست. النور را هم سرزنش می‌کنم چون خیلی دلش می‌خواهد مشکل بیافریند و خوان را ناراحت کند. او پل را متقاعد کرده است که کار خوبی می‌کند. با گوشه‌های خودم شنیدم که به پل می‌گفت نباید به کلاریتا و رفتار او توجه کنی و یا کاری با احساسات من و خوان داشته باشد. البته در حقیقت هیچ کس با این کار پل موافق نیست ولی او دوست دارد با آتش بازی کند.

سیلویا موقع حرف زدن هیجان زده بود و وقتی متوجه نگاه خیره‌ی من شد کمی آرام گرفت. وسایل نقاشی‌ام را کنار سنگی که رویش نشسته بودم، گذاشتم و همراه سیلویا به سوی در رفتم. قبل از این که وارد شویم او دستش را روی بازوی من گذاشت، مرا به سوی خود کشید و گفت:

- آماندا، مراقب باش. من احساس می‌کنم شور و هیجان و احساسات پرحرارتی که دورو در اطراف پراکنده، هنوز از بین نرفته است و بازتاب آن باعث ناراحتی و عذاب بازماندگان می‌شود. تو هم یکی از بازماندگان هستی. هشدار عجیب و غریبی بود، گرچه خودم نیز همین احساس را داشتم. سعی نکردم جواب او را بدهم. وارد حیاط شدیم. چگونه می‌توانستم مراقب باشم در حالی که حتی نمی‌دانستم چه چیز بر ضد من است؟

از ایوانی که کوچکتر از ایوان خانه‌ی پدر بزرگ بود گذشتیم و وارد اتاق نشیمن شدیم. قالیهای رنگارنگ سرخپوستی بر کف اتاق گسترده و ردیفی از عروسکهای زیبای تزئینی در قفسه‌ها چیده شده بود. انتهای اتاق به اتاق مطالعه‌ی پل راه داشت. او جلوی میز تحریرش قدم می‌زد و وقتی مرا دید ابتدا

به اطراف نگاهی انداخت و بعد آنچنان از دیدن من ذوق کرد که صورتش با آن گونه‌های فراخ و چانه‌ی زاویه‌دار بشاش شد. گویی سیلویا هدیه‌ی پارزنی برای او آورده است. برای اولین مرتبه متوجه شدم که رنگ چشمانش مه‌می روشن است و نگاه پرابهت و بازدارندماش آنچنان بود که گویی به وسیله‌ی آن هویت ضمیر نهانش از درون به بیرون زبانه می‌کشید. اما غریزه‌ی من در برابر چنین نبردی بسیار مقاوم بود. بیش از هر زمان دیگر دلم می‌خواست با او لجاجت کنم. مطمئن نبودم که باید از خود دفاع کنم یا نه، ولی به هر حال می‌بایست در مقابل او جبهه می‌گرفتم. پل گفتم:

- سلام، اماندا.

و قدمی به سوی من برداشت که برای مردی با جثه‌ی او بسیار سبک می‌نمود.

- با خانواده‌ی کوردووا چطوری؟

محتاطانه پاسخ دادم:

- همه‌ی آنان را ملاقات کردم.

علیرغم انتظارم با شنیدن این حرف چشمانش از شادی برق زد. سیلویا به تندى گفت:

- همان طور که گفتم اماندا چیزی به خاطر نمی‌آورد و برای اولین بار بود که ماجرای مادرش را شنید.

پل گفت: بیا بنشین.

سپس یک صندلی که روی آن قالیچه‌ای آبی - قهوه‌ای پهن شده بود پیش کشید. سیلویا به طرز خاصی گفت:

- قبل از آن که روی صندلی بنشینی با دقت نگاهش کن. خوان سالها پیش این قالیچه را به عنوان هدیه‌ی کریسمس به ما داد چیزهایی که او برای فروش در فروشگاه پیدا می‌کند فوق‌العاده هستند. رنگ آبی آن این روزها

اصلاً پیدا نمی‌شود و رنگ قهوه‌ای‌اش هم طبیعی است، از پشم بره بافته شده است.

با دقت آن قالیچه‌ی بالارزش را برانداز کردم. سپس پل را مخاطب قرار دادم و گفتم:

- راجع به کتاب تو هم چیزهایی به من گفته‌اند. از کاری که می‌خواهی بکنی هیچ خوشم نمی‌آید. به هر حال گمان نکنم کمکی از دستم ساخته باشد از آن موقع هیچ چیز به خاطر ندارم.

- البته خودم هم انتظار ندارم کارم به این آسانیا پیش برود. چنین خاطراتی خیلی زود به بوته‌ی فراموشی سپرده می‌شوند و تو به طور طبیعی و از روی غریزه سعی می‌کنی آنها را مد نظر نیاوری و به هر شکل هست فراموششان کنی، این طور نیست؟

پل حوصله‌ام را سر می‌برد البته کم‌کم داشت چیزهایی به ذهنم راه می‌یافت ولی نمی‌خواستم با او در میان بگذارم، درباره‌ی کابوسی که شب پیش به سراغم آمده بود و یا اگر چیزی به یادم می‌آمد، نمی‌خواستم دیگری را در دانستن آن سهیم کنم. مخصوصاً با مردی که تشنه‌ی چنین آگاهی بود گفتم:

- این امری طبیعی است که دلم نخواهد چیزی را به خاطر بیاورم. از این گذشته با دیدن خانه‌ی پدر بزرگ و باغ و غیره هیچ خاطره‌ای در ذهنم زنده نشد. هم چنین افرادی را که دیدم باعث نشدند احساسی از گذشته به من دست دهد تا چیزی را به یاد بیاورم. دختر دایی النور، عمه کلاریتا، حتی پدر بزرگ همگی برایم بیگانه و ناشناس هستند.

سیلویا گفت:

- متوجه شدی، پل؟

هنگامی که پل سر پوشیده از موهای جو گندمی‌اش را برگرداند تا به

همسرش نگاهی بیندازد نیمرخش به من بود نیمرخ او با تمام رخش هیچ تناسب نداشت، زیرا حالتی زاویه‌دار و مضحک داشت و هیچ زنی را مجذوب نمی‌کرد. چهره‌ای که رو به سیلویا بود حالتی آرام داشت و با آنچه من در یک نظر اجمالی دیده بودم، متفاوت بود. پل گفت:

- زیر و رو کردن خاطرات گذشته پدیدم‌ای مجذوب کننده است. من خود شاهد بودم که چگونه خاطرات ذره ذره از نهانگاه ذهن بیرون می‌آیند و تبدیل به یک تصویر کامل می‌شوند. دلم می‌خواهد این موضوع را با تو آزمایش کنم، آماندا.

در زیر آن چهره‌ی آرام و مطمئن، هیجان و اضطرابی نهفته بود که خطرناک هم به نظر می‌رسید. همان طور که سیلویا گفته بود پل از آن دسته مردانی بود که بازی با آتش برایشان حکم سرگرمی را دارد. احساس کردم که او از آشوب و فتنه لذت می‌برد. به هر حال من معتقد بودم که هر اتفاقی هم که می‌افتاد نبایست به او اجازه داده می‌شد در مورد مادر من چیزی بنویسد. دلیل این را که چرا سیلویا از اجرای طرح پل مضطرب بود، نمی‌دانستم ولی حالا کاملاً می‌فهمیدم چرا پدر بزرگ اصلاً به این مرد اعتماد ندارد.

سیلویا حرف پل را قطع کرد و گفت:

- پل، دست از سر آماندا بردار. این کار را نکن، ممکن است خطرناک باشد. پل با آن چشمان کمرنگش نظری به او انداخت که سیلویا به شدت جاخورد.

- خطرناک برای چه کسی عزیزم؟

- برای همه‌ی ما. منظورم از لحاظ روحی و احساسی است. لطفاً به‌خاطر سرش بردار. تو به اندازه‌ی کافی برای کتابت مطلب داری. لازم نیست به‌همه‌ی کوردووا را به آن اضافه کنی. دلم نمی‌خواهد خوان و کلاریتا یا حتی گریس را با برنجند.

پل روی صندلی مقابل من نشست. به سویم خم شد و گفت:
 - در این گونه موارد همیشه کسانی دلتنگ و آزرده می‌شوند، گاهی اوقات
 خویشاوندان نزدیک اعاده‌ی حیثیت می‌کنند، نامه‌های انتقادآمیز نوشته
 می‌شود. قبلاً برای کتابهای دیگرم وارد چنین ماجرای شدم، ولی چون مطالب
 کتابهایم بیشتر جنبه‌ی حقیقت دارند، به هر حال مهم نیست. علاوه بر این،
 ماجرای کوردووا مرا تشویق کرد که کتابی در این مورد بنویسم. من به این قتل
 خیلی نزدیک بودم، تمام شخصیت‌های آن را از نزدیک می‌شناسم، آن موقع
 خودم حضور داشتم و تمام کسانی که به نحوی درگیر این ماجرا بودند دوستم
 هستند، گر چه دو شخصیت اصلی مرده‌اند.

سیلویا با فریاد گفت:

- ولی تو به آن نزدیک نبودی. اصلاً آنجا نبودی.
 - اگر منظورت این است که موقع حادثه آنجا نبودم، حرفت درست است.
 ولی ده دقیقه بعد به صحنه رسیدم که به نظرم به اندازه‌ی کافی به موقع بوده
 است و همه چیز را هم به یاد می‌آورم.
 من گفتم:

- حالا که همه چیز را به یاد داری چرا دیگران را آزار می‌دهی و می‌خواهی
 یک دختر بچه‌ی پنج ساله را بنویسی؟

پل با سرگرمی نگاهی به من انداخته مثل این که حرف مسخره‌ای زده‌ام.
 - تو واقعاً نمی‌دانی، میدانی؟ گمان نکنم بدانی.
 - نمی‌دانم منظورت چیست.

- سیلویا، بهتر نیست همه چیز را به او بگوییم؟

سیلویا بار دیگر با فریاد گفت:

- نه، نه. بس کن، بستگی به میل آنها دارد که او کل قضایا را بداند.
 - و رنگ و آبش هم طوری باشد که کوردوواها خوششان بیاید؟

- بله، این حق کوردوواهاست.

پل شانه‌هایش را بالا انداخت و روی صندلی خم شد و گفت:

- من هم بدم نمی‌آید صبر کنم. وقت بسیار است.

اطمینان کامل او که بالاخره به حرف می‌آیم باعث عصبانیتش شد و گفت:

- منتظر ماندن یا نماندن تو هیچ اهمیتی ندارد اگر هم چیزی به خاطر

آمد لزومی نمی‌بینم با تو در میان بگذارم. قبلاً هم این را گفتم.

- حتی اگر این یادآوری باعث شود که کل قضیه بر عکس و مادت تهره

شود؟

به او زل زدم.

- منظورت چیست؟

- هیچ چیز. یکی از احتمالات را گفتم.

او حرکت خاصی به دستش داد و چشمانش از شادی برق زد و ادامه داد:

- باشد. همان طور که سیلویا می‌خواهد ما صبر می‌کنیم. هر وقت خواستی

با من حرف بزنی اینجا هستم. حالا راضی شدی، سیلویا؟

به نظر می‌رسید خیالش راحت شد، گرچه جواب او را نداد در عوض

نگاهی که حکایت از آرامش خاطرش داشت به من انداخت و موضوع بحث را

عوض کرد:

- راستی، دلیل فرار النور را فهمیدی؟

پل شب قبل النور را دیده بود و عجیب به نظرم می‌رسید که سیلویا ماجرا

را نمی‌دانست. به هر حال دلیلی نمی‌دیدم که من چیزی بگویم، فقط مختصر

اشاره‌ای کردم:

- ظاهراً می‌خواسته از دست خانواده‌اش راحت شود و...

- آنان را تا سر حد مرگ نگران کند.

پل گفت:

- گوین که عین خیالش هم نیست.
النور به پل چه گفته بود؟ من متحیر بودم و احساس خوبی نداشتم. سیلویا ناگهان گفت:

- گوین خیلی هم بی‌مهر نیست، النور با او سر سازگاری ندارد و دلش می‌خواهد طلاق بگیرد. سعی دارد هر طور می‌تواند گوین را برنجاند. خوان بیشترین سعی خود را می‌کند که النور شوهرش را ترک نکند. به هر دری می‌زند و با هر کارتی بازی می‌کند تا آنها را با هم نگاهدارد.
پیش خود فکر کردم که حتماً من هم یکی از آن کارتها هستم و بعد پرسیدم:

- خواسته‌ی گوین چیست؟

پل گفت:

- او النور را می‌خواهد. البته برای او در حکم داشتن پول و قدرت و فروشگاه است. گوین هرگز نمی‌گذارد النور برود. النور در بد مخمصه‌ای گیر کرده است. از این رو دست به کارهای احمقانه و غیر عاقلانه می‌زند.
سیلویا گفت:

- النور مثل یک رطیل بی‌پناه است. خوب دیگر، حرف زدن راجع به کوردوواها بس است. گمان نکنم برای آماندا خوشایند باشد. بهتر است به آشپزخانه بروم. می‌خواهم قهوه دم کنم. راستی پل، تا من برگردم کتاب امانوئلا^(۱) را به آماندا نشان بده. این یکی از بهترین کتابهای پل است.

پل لبخندی زد که هیچ خوشم نیامد. مثل این که در خیال خود فکر می‌کرد که بالاخره یکجوری با او کنار خواهم آمد و او فقط باید صبر و تحمل داشته باشد. وقتی سیلویا از اتاق بیرون رفت، پل گفت:

- سیلویا زن بامنطقی است. او روی النور تعصب خاصی دارد. راستی، تو اصلاً مثل مادرت نیستی. مرا به یاد زن دیگری می‌اندازی، در زمانی قبل از آن ماجرا. تعجب نمی‌کنی اگر بگویم که من زمانی عاشق دورو بودم؟ البته عشق احمقانه‌ای بود. آن زمان او شوهر داشت و سیلویا هم برای ازدواج زن مناسبی به نظر می‌رسید.

شاید سیلویا وقتی به اتاق برمی‌گشت حرفهای او را شنید و شاید پل عمداً این حرف را زد تا سیلویا بشنود. او با سینی قهوه وارد شد و آن را روی میز تحریر گذاشت. اصلاً از پل استوارت خوشم نمی‌آمد و به او اعتماد نداشتم. امیدوار بودم که مادرم هم او را نادیده گرفته باشد. سیلویا گفت:

- او هنوز کتابش را به تو نشان نداده است؟

و وقتی قهوه را ریخت به سوی کتابخانه رفت و یک کتاب بیرون کشید.

- این کتاب را بگیر و هر موقع وقت کردی بخوانش. این کتاب نیمی حقیقت و نیمی تخیل است. داستانی بر اساس یک افسانه‌ی قدیمی اسپانیایی است. وقتی پل برای نوشتن این کتاب تحقیق می‌کرد، ما به مادرید رفتیم. در حقیقت داستان خانواده‌ی کوردووا است و به شاخه‌ای از کوردوواها مربوط می‌شود که در اسپانیا اقامت داشتند.

کتاب را از او گرفتم. مایل بودم که بدانم درباره‌ی ارتباط خانوادگی چه نوشته است. وقتی صفحه‌ی اول کتاب را آوردم متوجه شدم که تاریخ انتشار آن چند سال بعد از مرگ مادرم بوده است.

هنوز بیشتر از چند جرعه‌ی قهوه‌ام را ننوشیده بودم که النور وارد شد. موهایش شانه کرده و مرتب بودند. درکت و شلوار خاکستری، زیبایی خاصی پیدا کرد بود. او رو به من کرد:

- دنبال تو می‌گشتم آماندا، پدر بزرگ می‌خواهد تو را ببیند. بهتر است عجله کنی.

جرعه‌ای دیگر نوشیدم و از جایم بلند شدم.
- متشکرم سیلویا. بهتر است بروم. راستی، مثل این که گفתי یک امانتی
برای من داری؟

سیلویا به خاطر آورد و از جا پرید. از اتاق خارج شد و چند لحظه بعد بایک
بسته‌ی قهوه‌ای رنگ برگشت و آهسته گفت:

- بیا. وقتی کتی این بسته را به من می‌داد فوق العاده ضعیف بود و به
سختی حرف می‌زد ولی با سعی فراوان چند کلمه در گوش من نجوا کرد و
گفت که به تو بگویم سری به رانچو بزنی.

بسته را گرفتم و به سوی در رفتم. پل و النور هر دو به ما نگاه می‌کردند
ولی نه من توضیحی به آنان دادم نه سیلویا. پل گفت:
- باز هم به ما سر بزن.

طوری به من نگاه می‌کرد انگار بینمان مبارزهای در گرفته و او مطمئن
است که من باز خواهم گشت.

النور با همان حالت مخصوصش گفت:

- راه را که بلدی. احتیاجی نیست همراهی‌ات کنم. می‌خواهم فتنجان قهوه
بنوشم، البته اگر اشکالی ندارد سیلویا.

سیلویا برگشت تا برای او قهوه‌ای بریزد و در همین لحظه متوجه شدم
نگاهی سریع مابین النور و پل رد و بدل شد که اصلاً از آن خوشم نیامد.
احساس کردم چیزی میان این دو نفر وجود دارد که به من مربوط می‌شود.

در خانه باز بود به حیاط رفتم و پس از برداشتن وسایل نقاشی‌ام وارد خانه
شدم. کلاریتا در اتاق نشیمن با روزا صحبت می‌کرد وقتی مرا دید چشمانش را
به هم زد و هیچ سعی نکرد مانع شود وسایل نقاشی و بسته‌ام را روی میز
گذاشتم. خیال داشتم درباره‌ی کتاب امانوئلا که همراه آورده بودم از خوان
پپرسم. شاید او درباره‌ی من به همه‌ی آنان دستورهای داده باشد. خیلی دلم

می‌خواست به کلاریتا اطمینان خاطر بدهم ولی در آن لحظه هیچ کاری نمی‌شد کرد.

در حال بالا رفتن از پلکان بودم که صداهایی شنیدم. حالا پشت درِ اتاق رسیده بودم. گوین پیش پدر بزرگ بود در را باز کردم. خوان کوردووا پشت میز نشسته و صورتش مثل گِج سفید شده بود. چشمانش بسته بود و لبانش می‌لرزید. گوین بالای سر او ایستاده بود و می‌گفت:

- تو نمی‌توانی هر دستوری که دوست داری بدهی. در این مورد قبلاً صحبت کرده بودیم. من تغییر نخواهم کرد.
آهسته گفتم:

- پدر بزرگ.

عمداً این کار را کردم. شاید دلش نمی‌خواست حرفهایشان را بشنوم. گوین رویش را به طرف من برگرداند. برای یک لحظه احساس کردم که‌ای کاش او در عوض مخالفه متحد من بود. مسایلی وجود داشتند که در صورت امکان لازم می‌دیدم با او در موردشان مشورت کنم. ولی او با دیدن من، رو برگرداند و به سوی پنجره رفت. در واقع مرا نادیده گرفت. پرده‌ی زرشکی رنگ کنار زده شده و نور خورشید نیومکز یگو همه جا را روشن کرده بود. خوان کوردووا گفت:

- اماندا، بیا. بیا. تو کجا بودی که این قدر طول کشید تا پیدایت کنند؟

کنار میز او ایستادم و گفتم:

- در خانه‌ی پل و سیلویا.

او با وحشت به من خیره شد. نگاهش چون نگاه شاهین بود.

- به تو گفته بودم که نباید با پل صحبت کنی.

- بله، میدانم. ولی قول نداده بودم که به آنجا بروم. به هر حال لازم نیست

نگران باشید. برای کتاب او هیچ کمکی از من ساخته نیست. چیزی ندارم

بگویم. اما او مسأله‌ی عجیبی را عنوان کرد گفت که اگر چیزی به یاد بیاورم ممکن است در برائت مادرم مؤثر باشد.

- برائت؟ گمان نکنم هدف او این باشد. خوب، در این باره بعداً حرف خواهیم زد. یک لحظه بنشین. با گوین در مورد تو صحبت کردم و از او خواستم همین امروز تو را به فروشگاه ببرد و همه چیز را نشانت بدهد. باید چیزهایی در مورد فروشگاه خانوادگی کوردووا یاد بگیری.

لحن کلامش را اصلاً دوست نداشتم. در حالی که روی صندلی کنار میز تحریر می‌نشستم، پرسیدم:

- چرا؟

پلکهای سنگینش روی هم افتاد. مثل این که برایش دشوار بود با من مقابله کند. در آن لحظه همه چیز به نظر می‌رسید مگر مهربانی.

- فروشگاه جزئی از ارثیه‌ی توست. باید چیزهایی از آن بدانی.

در حالی که با انگشتانم روی کتابی که سیلویا داده بود ضرب می‌گرفتم، گفتم:

- ولی من شنیدم که فروشگاه را مرغ دریایی می‌نامند.

گوین رویش را از پنجره برگرداند و گفت:

- که این طور. باشد، اگر تو مایل باشی این کار را خواهم کرد و اگر آماندا بخواهد فروشگاه را ببیند بهتر است. از همین حالا شروع کنیم.

خوان گفت:

- یک لحظه صبر کن، گوین در مورد مجسمه‌ای که در تاقیت پیدا شد،

حرفی برای گفتن داری؟

- تا به حال به نتیجه‌ای نرسیدم. کسی می‌خواهد مرا پیش تو بد جلوه

دهد. هیچ کس هم اقراری نخواهد کرد من فقط به اعتماد تو نسبت به خودم

دلخوش هستم و بس.

- تا حدی دلخوش باش، فقط تا حدی، نه بیشتر. این روزها مطمئن نیستم که باید به چه کسی اعتماد کنم. بعد از این که حرفم با اماندا تمام شد، بهتر است او را به فروشگاه بیری و آنجا را نشانش بدهی.

من از جای خود برخاستم و بی‌رو در بایستی گفتم:

- البته، مایلم سری به فروشگاه بزنم، ولی فقط به عنوان یک بازدید کننده. از وقتی یک دختر کوچولو بدم درباره‌ی فروشگاه می‌شنیدم. برایم جالب بود. - راستی، شما با ما می‌آید؟

خستگی از صدایش می‌بارید.

- امروز نه. گوین، یک لحظه مارا تنها بگذار. می‌خواهم خصوصی با اماندا صحبت کنم.

گوین که عصبانیت از چشمانش مشهود بود، خارج شد. حدس می‌زدم که بازدید دلچسبی از فروشگاه نخواهم کرد او هرگز با من متحد نمی‌شد و حالا هم با این طرز صحبت کردن خوان، بیشتر با من دشمن شده بود. پدر بزرگ سرش را جلو آورد و گفت:

- می‌خواهم در فروشگاه کارهایی برایم انجام بدهی. این روزها به لذت از خانه خارج می‌شوم. چند کار کوچک برایت دارم. در طبقه‌ی دوم فروشگاه یک ویتترین بلند شیشه‌ای که چیزهایی از جنس فولاد تولید^(۱) در آن چیده شده است. با دقت به آن نگاه کن تا خوب جایش را یاد بگیری. فهمیدی چه گفتم؟ - اصلاً از حرفهایتان سر در نمی‌آورم، ولی کاری را که گفتید. انجام خواهم داد.

- بسیار خوب، بقیه‌اش را در یک فرصت مناسب برایت توضیح خواهم داد. حالا برو و به گوین ملحق شو. وقتی برگشتی همه چیز را به من گزارش بده.

دلم می‌خواهد نظرت را راجع به کوردووا بدانم. با دقت به من گوش کن آماندا، هیچ حرفی در مورد آن ویتترین به گوین نزن. فهمیدی؟
- بله، متوجه شدم.

به نظرم می‌رسید که خیال پدر بزرگ تا حدی راحت شد و لبخندی پیروزمندانه به رویم زد. مثل این که مطمئن نبود توانسته باشد مرا وادار کند تا اوامرش را اجرا کنم. احساس می‌کردم در این که می‌خواهد مرا فریب دهد و به طور مؤدبانه‌ای از من سوء استفاده کند، خود را به نفهمی زده‌ام، ولی مهم نبود در این مورد طبق تمایلات او رفتار می‌کردم. به اتاق نشیمن رفتم. کلاریتا آنجا نبود. روزا کار می‌کرد و گوین هم انتظار مرا می‌کشید. گفتم:

- کتاب و وسایلم را در اتاقم می‌گذارم، کیفم را بر می‌دارم و می‌آیم.

گوین با تعجب نگاهی به من کرد و گفت:

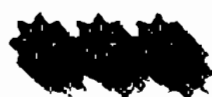
- خوب شد پدر بزرگ متوجه نشد چه کتابی در دست داری. مدت‌ها پیش دستور داده تمام جلد‌های این کتاب دور ریخته شود. خوشش نمی‌آید تو آن را بخوانی. معتقد است کتاب خوبی نیست.

- پس به او نمی‌گویم آن را می‌خوانم.

و با عجله به سوی اتاق خود رفتم. حالا بیشتر از قبل مایل به خواندن آن کتاب بودم ولی در آن لحظه وقت نداشتم. کتاب را روی تخت انداختم. به قالی سفید کف اتاق که طلسم سرخیوستی را روی آن پیدا کرده بودم، نظری انداختم، چیز دیگری روی آن نبود. به یاد امانتی کتی افتادم. نمی‌توانستم صبر کنم. به سرعت بسته را باز کردم و داخلش را نگریستم. یک جعبه جواهر کوچک آبی رنگ بود که محتوی آن می‌توانست انگشتی باشد. هیچ نامه پیامی همراهش نبود. سر جعبه را باز کردم. در جایی که گمان می‌کردم انگشتی باشد، یک کلید برنجی بود و هیچ. با معمای تازه‌ای روبرو شده بودم. یادم آمد که سفارش کرده است سری به رانچو بزنم ولی آن موقع فرصتش را نداشتم.

گوین منتظر بود و خودم نیز دلم می‌خواست هر چه زودتر فروشگاه را ببینم. حق با خوان بود. فروشگاه میراث من هم بود حالا خوشم می‌آمد یا نمی‌آمد با دیدن آن، وضع کوردوواها بیشتر برایم روشن می‌شد. معلوم بود گوین به هیچ وجه راغب نیست راهنمایم شود و من از این بابت افسوس می‌خوردم. او نهایت با من دشمن می‌شد. اگر او وجود مرا با این وضوح انکار نمی‌کرد در مواقعی به دردم می‌خورد و کمک خالم بود شاید به او می‌گفتم که پل استوارت بدجوری به من فشار می‌آورد که سعی کنم دوران کودکی‌ام را به خاطر بیاورم. البته فعلاً نمی‌توانستم این کار را بکنم، مگر موقعی که سد ایجاد شده بین خود و او را می‌شکستم.

برای اولین بار فکر کردم که آیا این امکان‌پذیر است؟ گوین علیرغم مخالفت خوان قرار بود فروشگاه را به من نشان بدهد. بایست چاره‌ای می‌جستم تا بدگمانی‌اش نسبت به من برطرف گردد. بدجوری به یک دوست احتیاج داشتم. به طبقه‌ی پایین رفتم و به گوین ملحق شدم. فکر و هدف تازه‌ای به ذهنم راه یافته بود.





فروشگاه "کوردووا" در مکان وسیعی در یکی از خیابانهای که از میدان شهر منشعب می‌شد، قرار داشت. در تبلیغی که سالها پیش در روزنامه دیده بودم فقط از ویتترینهای فروشگاه عکس گرفته شده بود محوطه‌ی جلوی فروشگاه بسیار وسیع بود و ویترینها زیبایی و شکوه خاصی داشتند و درونشان مجسمه‌های با ارزشی به معرض تماشا گذاشته شده بود.

گوین از در شیشه‌ای بزرگی مرا به داخل هدایت کرد ساختمان قدیمی ولی خیلی بزرگ و جادار و سقف آن بلند بود پیشخوانها و قفسه‌های دیواری فروشگاه در سرتاسر راهروها برق می‌زدند و نظر هر بیننده‌ای را به خود جلب می‌کرد.

نور خورشید نمی‌توانست زیاد به درون راه یابد و در داخل فروشگاه چراغهای نئون کار گذاشته شده بود. مشتریها در رفت و آمد و فروشندگان با ادب تمام جوابگوی آنان بودند. سروصدای بیرون که در داخل فروشگاه به

گوش نمی‌رسید و قار خاصی به آن مکان می‌داد. آنجا مانند موزه‌ها نبود که بتوان هر نوع سروصدا و رفتار ناخوشایندی را تحمل کرد. خوان کوردووا بسیار کوشیده بود آن مکان را به صورت مکان مقدسی که محل ستایش اشیای نادر و کمیاب است، در بیاورد. در آن لحظه احساس کردم دلم می‌خواهد شوخی کرده و شیطانی کنم. از گوین پرسیدم:

- کسی هم اینجا می‌خندد؟

ظاهراً گوین منتظر اولین واکنش من بود. از حرف من حیرت کرد و لبخندی واقعی بر لبانش نقش بست.

- خوب، از همه چیز گذشته، تو نمی‌ترسی؟

من مقابل یک صندوق قدیمی اسپانیایی ایستاده بودم. صندوق پوششی آهنی داشت و کشوهایش مثبت کاری شده بود. بر روی آن کاسه‌ای برنجی، چند سینی کنده کاری شده و جعبه‌های چوبی قرار داشت. گفتم:

- مسأله این نیست که من این کارهای زیبا را ستایش نمی‌کنم ولی نمی‌توانم چیزی را که النور در مورد کوردووا گفت از سرم خارج کنم. او گفت همیشه در پس این زیباییها، استثمار مردم بیچاره نهفته است. حالا که اینجا هستیم نمی‌توانیم در مقابل گفته‌های او مقاومت کنیم.

گوین از مقابل من رد شد و کاسه‌ی کنده کاری شده‌ی زیبایی را لمس کرد و گفت:

- مردی که سازنده‌ی این کاسه است می‌داند چگونه بخندد. شاید با توجه به پلاک‌های ماه اتم نادانی باشد ولی می‌تواند با دستانش زیبایی بیافریند. او همیشه عاشق ساخته‌های دست خود بوده است. خوان درباره‌ی این مرد هیچ نمی‌داند. او همیشه عاشق صنایع و ساخته‌ها بوده است ولی سازنده‌ی آنها برایش مهم نبوده‌اند. او هنرمند را وسیله می‌داند.

- ظاهراً عقیده‌ی تو برخلاف اوست و به همان اندازه که به اثر اهمیت

می‌دهی برای هنرمند هم ارزش قایلی.

- بله، دقیقاً من زیاد مسافرت می‌کنم و عده‌ی زیادی از این هنرمندان را که کارهایشان را به ما می‌فروشند، می‌شناسم. از نظر من هنر و هنرمند نمی‌توانند از هم جدا باشند. من برای هنرمندی که زنده است و کار می‌کند ارزش زیادی قایلیم. در پشت تمام چیزهای با ارزشی که ما در اینجا داریم، زنان و مردانی قرار دارند که در اسپانیا، مکزیک، جنوب یا کشورهای امریکای مرکزی زندگی می‌کنند. عده‌ای از آنان و خانواده‌هایشان را می‌شناسم و می‌دانم در چه زمینه‌ای مهارت دارند. پدرم همیشه با خوان به خارج سفر می‌کرد و به جای این که بادلalan و واسطه‌گران معامله کند، همیشه به دنبال منبع اصلی بود و می‌خواست سازنده را پیدا کند. من هم همین کار را می‌کنم. هنر همیشه زنده است و خواهد بود.

گوین طوری سرش را بالا گرفته بود که بتواند اطراف را ببیند. از توضیحات او خوشم آمده بود و حالت بی‌احترامی که نسبت به او داشتم از بین رفت. از مقابل قالیچه‌ی سفید و سیاه و قهوه‌مایی که نقش کاجینا^(۱) داشت و روی دیوار نصب شده بود، گذشتیم. کنار قالیچه یک آینه‌ی مکزیکی قرار داشت. از درون آن به گوین که پشت سرم بود نگاهی انداختم. برای اولین بار از موقعی که او را دیده بودم به نظرم با نشاط و سرزنده آمده و آن حالت جبهه‌گیری و انزواطلبی را از دست داده بود. در چشمانش برق شادی و هیجان مشاهده می‌شد و کاملاً با آن مردی که در وهله‌ی اول ملاقات کرده بودم، فرق داشت.

او به سوی میزی که ظروف سفالین خاصی رویش چیده شده بود رفت. تعداد زیادی درهای مثبت کاری شده به سبک اسپانیایی نیز به دیوار تکیه

داده شده بود که شبیه شان را در خانه‌ی خوان و پل استوارت دیده بودم. گوین توضیح داد:

- این درها را در همین شهر می‌سازند و همه جا به عنوان درهای سانتافی معروف است.

او مطابق دستور خوان مأموریت خود را انجام می‌داد و من ارتباط ضعیف خود را با او از دست دادم. به دنبالش راه افتادم. مقابل یک ویتترین شیشه‌ای ایستادم. برجسب روی ویتترین نشان می‌داد که اشیای داخل آن متعلق به کلمبیای قدیم است و مدت زیادی است که در فروشگاه به معرض نمایش گذاشته شده است. آن اشیا شامل تکه سنگهای مختلف و ظروف سفال و وسایل تزئینی قدیمی بودند. یک قطعه، کله‌ی سنگی بود که چهره‌ای عجیب و غریب داشت و از قسمت گردن شکسته شده بود پرسیدم:

- این همان مجسمه‌ای است که ناپدید شده بود؟

- بله، و من متهم به دزدیدن آن شدم.

- چرا کسی می‌خواسته تو را متهم کند؟

نگاه معنی داری به من انداخت و گفت:

- چرا این قدر روی این موضوع تکیه می‌کنی؟ برایت چه اهمیتی دارد؟

- پدر بزرگ عقیده دارد هر اتفاقی برای کوردوواها بیفتد باید موجب نگرانی

من هم بشود.

- چرا؟

- چون من هم یک کوردووا هستم و باید از رخدادها خبردار شوم. پدر بزرگ

باور نمی‌کند که موضوع سرقت در بین بوده است، نه؟

- بله، ولی مسأله سرقت بوده است. یک نفر مجسمه را از ویتترین قفل

شده خارج کرده؛ کسی که به کلید آن دسترسی داشته است.

سپس کمی از من فاصله گرفت. برایش فرقی نمی‌کرد باور کنم یا نه. به

بازدید از طبقه‌ی اول ادامه دادیم. هراز گاهی او می‌ایستاد و در مورد شیئی بخصوص توضیح می‌داد و یا به چیزی اشاره می‌کرد و با ذوق و حرارت خاصی آن را تحسین می‌نمود، ولی وقتی دوباره متوجه من می‌شد رفتارش سرد بود احساس می‌کردم باید او را از این بابت سرزنش کنم. دوباره مانعی بین مان سبز شده و آرزوی شکستن این سد، امیدی واهی بود. دلم نمی‌خواست این مورد را به عنوان یک شکست بپذیرم.

به انتهای فروشگاه رسیدیم. در این قسمت اشیای حصیری گذاشته شده بود. در آنجا جز ما کسی دیده نمی‌شد. وقتی گوین خواست به راه خود ادامه دهد، او را متوقف کردم و گفتم:

- خواهش می‌کنم مرا برای اولین برخوردی که با تو کردم ببخش. کار احمقانه‌ای بود امیدوارم از من نرنجیده باشی.

نگاهش را باحیرت بر من دوخت و گفت:

- مسأله‌ی مهمی نبود. من همه چیز را فراموش کردم.

- پس چرا تو...

حرفم را قطع کردم. بی‌پرده گفتم:

- خوان تو را به اینجا کشانده که از تو سوء استفاده کند. تو دقیقاً به دام او افتادم. به هر حال من کاملاً مخالف راهی هستم که به آن قدم نهاده‌ای، در صورتی که راههای منصفانه‌ی دیگری هم وجود دارد.

با خشم به او نگاه کردم. آنقدر عصبانی بودم که یارای حرف زدن نداشتم. هیچ از حرفهایش سر در آوردم و نمی‌دانستم منظورش از دام چیست. اصلاً دلم نمی‌خواست در چنین حالتی جواب او را بدهم. به سوی شیئی دیگری رفتم تا آن را نگاه کنم ولی قادر نبودم خوب براندازش کنم. او دوباره نقش راهنما را به عهده گرفت و گفت:

- اشیای بهتر در طبقه‌ی بالا هستند. بیشتر چیزهایی که در این طبقه

داریم برای فروش به جهانگردان و شامل چیزهایی است که مردم سانتافی خریدارش هستند.

وقتی به سمت کالاهای چرمی اسپانیایی راه افتادیم، بوی چرم که همه جا پخش شده بود به مشام رسید. تمام اشیای چرمی مانند کیف و کمر بند و چکمه و زین اسب در آنجا بود. در قسمت ورودی فروشگاه پلکانی به طبقه‌ی بالا منتهی می‌شد. در کنار گوین از پله‌ها بالا رفتم. هنوز حرفه‌ای خوان در گوشم طنین انداز بود:

«در این طبقه بهترین است پر از فولاد تولیدو. آن را خوب ببین.» ولی بیشتر از این توضیحی نداده بود. بایست مأموریت خود را تا جایی که امکان داشت انجام می‌دادم و بعد از آن بود که می‌توانستم به گوین و فروشگاه پشت کنم.

در بالای پله‌ها مجسمه‌ی سرامیک رقاصه‌ای که فلامنکو^(۱) می‌رقصید، قرار داشت و گویی با رقص خود به ما خوشامد می‌گفت. طبقه‌ی دوم به موزه‌های هنری بی‌شباهت نبود.

کارهای دستی این طبقه بی‌نهایت زیبا و با شکوه و گرانبها بود و نشان از سلیقه‌ی خاص کوردووا داشت. این طبقه خلوت‌تر از طبقه‌ی اول بود و وسایل موجود در آن مانند مالکشان پرغرور و متکبر به نظر می‌رسیدند. برای اولین مرتبه افتخار غروری را که در کوردوواها و فروشگاه وجود داشت، احساس کردم. ناخودآگاه بر زبان آوردم:

«هرگز نمی‌توانم به این‌ها تعلق داشته باشم. کسی باید این مسئولیت را به عهده بگیرد که از خود گذشتگی داشته باشد و تمام زندگی‌اش را وقف این کار بکند.»

گوین که با کنجکاوی مرا نگاه می‌کرد، گفت:

- انتظار نداشتم این را درک کنی.

از ذهنم گذشت او چه انتظاری از من داشته که با واقعیت سازگار نبوده است؟ به هر حال علیرغم تأثیری که جوّ فروشگاه بر من گذاشته بود، احساس کردم که هرگز اغفال نخواهم شد.

شالهای سوزن دوزی شده‌ی اسپانیایی بسیار زیبا بودند. روی قسمتهای سوزن دوزی دست می‌کشیدم و طرح زیبایشان را بررسی می‌کردم. مثل این بود که روی ابریشم نقاشی کرده‌اند. پتوهای رنگارنگ و شنلهای ساخت بولیوی از زیبایی چشم را خیره می‌کردند. از یک شی دیدنی به سوی شی دیگر می‌رفتم. کتھای جیر دوخت ارژانتین واقعاً زیبا بودند. گوین گفت:

- اینجا هیچ چیز ماشینی نیست. تمام کارها ساخت دست است. پشت هر یک از ساخته‌هایی که می‌بینی دستهای هنرمند و توانای یک زن یا یک مرد هنرمند قرار دارد.

لحن صدای او دوباره گرم و گیرا شده بود، ولی نه نسبت به من.

- خوان به من اجازه داد که اینجا حضور داشته باشم و در کارها دخالت کنم. هیچ کدام از چیزهایی که در اینجا می‌بینی سر از موزه در نخواهند آورد چون ما می‌توانیم آنها را بفروشیم. با این کار، هنرمندان با ذوق و ماهر را زنده نگه می‌داریم و خلاقیت آنان را پربار می‌کنیم.

گوین با حرفهایش عصبانیتی را که در من به وجود آورده بود، از بین برد. می‌توانستم درک کنم که بازاریابی برای یک هنرمند چه معنایی دارد. به عقاید او به دیده‌ی احترام می‌نگریستم. سپس یک جعبه‌ای مثبت کاری شده‌ی ساخت گینه را لمس کردم و گفتم:

- "کوردووا" بیش از آن چیزی است که تصور می‌کردم. سیلویا استوارت از

آن برای من یک هیولا ساخته بود. می‌گفت این هیولا بر خانه و خانواده‌ی

کوردووا حکمفرمایی می‌کند، ولی حالا می‌فهمم برای پا برجاسته نگه داشتن چنین جایی چقدر وقت و هزینه صرف شده است و واقعاً ارزش هم دارد - کار ما وقتی با ارزش است که پاهایمان را روی زمین نگه داریم و خود را روی ابرهای اجناس عتیقه گم نکنیم. این چیزی است که خوان می‌خواهد و من با او مخالفم. او اشیایی را از موزه‌ها می‌خرد و هرگز هم خیال فروششان را ندارد. عقیده دارد که باید آنها را جمع کرد و به معرض تماشا گذاشت. ولی به نظر من این روش خوبی نیست. آدم باید کاری کند که هنرمندان پیوسته کار عرضه کنند. باید مهارت‌هایی را که ممکن است از بین برود و نابود بشود حفظ کرد. باید از این طریق هنر را زنده نگه داشت. نباید گذاشت که هنر در موزه‌ها خاک بخورد و از بین برود.

احساس خاصی در وجود این مرد بود؛ عشقی بخصوص نسبت به صنعت دست هنرمندان، و در مورد این که گفت پشت سر هر هنری یک هنرمند قرار دارد با او هم عقیده بودم. پرسیدم:

- بعد از مرگ خوان بر سر فروشگاه چه خواهد آمد؟

مؤدبانه جواب داد:

- النور فروشگاه را به ارث می‌برد؛ این وصیت خوان است.

- کلاریتا چطور؟

- اموال دیگری برایش به ارث گذاشته شده است، گرچه به نظر من خوان

هیچ گاه در حق کلاریتا منصف نبوده است. علیرغم این همه زحمتی که

کلاریتا برای فروشگاه کشیده است. او کل این طبقه را اداره می‌کرد و بهتر از

النور به امور فروشگاه وارد است.

- النور وقتی فروشگاه را به ارث برد با آن چه کار می‌کند؟

- باید صبر کرد و دید. او زیاد به درد این کار نمی‌خورد.

این حرف را با لحن خشکی ادا کرد گفتم:

- البته تو هم در اداره‌ی فروشگاه و امر خرید به او کمک خواهی کرد.
 - هیچ تضمینی در این مورد وجود ندارد.
 - اگر النور ذرمای احساس داشته باشد...
 طوری به من نگاه کرد که انگار هیچ ربطی به من ندارد حرفم را نیمه کاره گذاشتم. متوجه شده بودم که چرا یک جنگ داخلی و تن به تن در خانه‌ی خوان وجود دارد

از جلوی اشیای دیدنی دیگر عبور کردیم. احساس می‌کردم دیگر سرد و دلزده شدم، مانند حالتی که گاهی هنگامی دیدار از موزه‌ها به سراغ آدم می‌آید. دیدنی زیاد بود و خیلی چیزها وجود داشت که می‌بایست می‌دیدم. اگر امکان‌پذیر می‌بود به آنجا برمی‌گشتم، چشمم به یک مجسمه‌ی چوبی به رنگ قهوه‌ای مایل به قرمز افتاد و کنده‌کاری روی آن نظرم را جلب کرد؛ سر یک زن سرخپوست با چانه‌ی پهن و لبهای کلفت و سوراخهای بینی بزرگ که حدوداً بیست سانتی‌متر طول داشت. خطوط روی مجسمه بسیار موزون بود و تمام جزئیات را به خوبی نشان می‌داد آن را در دست گرفتم. بسیار ظریف و صیقلی بود گفتم:

- چقدر زیباست. این مجسمه مال کجاست؟

- ساخت تکزاکو^(۱) است کسی که کنده‌کاری روی آن را انجام داده ریشه‌ی سرخپوستی دارد و خیلی ماهر است. تنها مشکل ما با این مرد در کم کاری اوست. پول برایش اهمیتی ندارد و فقط زمانی کار می‌کند که چیزی به ذهنش می‌رسد و می‌خواهد شاهکاری خلق کند.

مجسمه را با تأسف سرجایش گذاشتم. خیلی دلم می‌خواست مال من بود ولی حتی به خود زحمت ندادم که برچسب قیمتش را بخوانم؛ می‌دانستم سر

به جهنم می‌زند. گفتم:

- چه مرد خوش اقبالی است که فقط چیزهایی را که دوست دارد می‌سازد. بعضی وقتها من هم دلم می‌خواهد این کار را بکنم، ولی زود منصرف می‌شوم. و به یاد آوردم که گوین براند به آرزوی من اهمیتی نمی‌دهد. او گفت:

- دوست داری نقاش بشوی، نه؟

از این که بالاخره در مورد من حرفی زده بود تعجب کردم.
- نهایت آرزویم است. ولی آرزوی من اهمیت ندارد. من برای گذراندن زندگی‌ام باید کار کنم. در این صورت کمتر فرصت اثر آفرینی دارم.
- احتمالاً به نفع هم هست. دوست تک‌زاکویی من یک استثناست. برج عاج برای بیشتر هنرمندان یا امثال ما درست نمی‌شود. بشر باید برای زندگی تلاش کند، وگرنه رو به انحطاط می‌رود.
همچنان که خوان کوردووا؟ کنجکاو بودم بدانم. گوین بیش از حد خودش را درگیر فروشگاه کرده بود. او تا چه اندازه به النور می‌رسید؟ النور چقدر به او توجه داشت؟ اما باز هم این چیزها هیچ ربطی به من نداشت. او گفت:
- نگذار هیچ چیز تو را از انجام کارت باز دارد. یک نقاش باش.

سپس به سوی شینی دیگری رفت.

گفته‌هایش مرا حیرت زده کرده بود. اصلاً انتظار نداشتم تا این حد فهمیده باشد. البته هنوز نسبت به من انعطاف نداشت ولی به کارم با دیده‌ی احترام می‌نگریسته. گفتم:

- ولی تو که هنوز کارهای مرا ندیده‌ای، چطور می‌توانی بگویی نسبت به کارم دلسرد نشوم و از آن دست نکشم؟
- هیچ کس نباید از کارش دست بکشد. تو می‌توانی برای دل خودت اثری خلق کنی، نه برای خاطر دیگران.

- این کافی نیست. این نظریه تا حدی حکم برج عاج را دارد. من می‌توانم در کارهایم پیامی به ببیننده بدهم که باعث خوشحالی‌اش بشود. ولی اگر کسی نخواهد قدردانی کند درست مثل این است که در آینه به خودت نگاه کنی.

گوین لبخندی زد. این بار هیچ حالت سوءظن یا تنفر در چهره‌اش نبود. صورتش بشاش شده و آن اوقات تلخی از بین رفته بود.

- بله، درست می‌گویی. اما خوان این نکته را فراموش کرده است. او کوردووا را راه انداخته و در موردش خساست به خرج می‌دهد. آنجا را صرفاً برای خود و خانواده‌اش می‌خواهد، درست مثل یک کلکسیون هنری. او پایه و اساس را از خاطر برده است. قدردانی از هنر و سهمیم بودن در آن را به بوته‌ی فراموشی سپرده است. راستی، نقاشی هایت را نشانم می‌دهی؟

- من... نمی‌دانم.

ناگهان هم امیدوار شدم، هم شرمنده. گوین مرد صادقی بود و اگر آنچه را نشانم می‌دادم دوست نمی‌داشت، ضربه می‌خوردم و از نظر من مهم بود. به هر حال او خوشحالم کرد.

گوین گفت:

- در اینجا چیزی هست که حتماً باید آن را ببینی.

به یک پیشخوان شیشه‌ای که در آن گوه‌های زیبای نقره و فیروزه چیده شده بود، رسیدیم. او گفت:

- این گوه‌ها ساخته‌ی دست ماهرترین هنرمندان سرخپوست جنوب غربی کشور است. پدر بزرگ گفت که تو می‌توانی هر کدام را دوست داشته‌ی انتخاب کنی. او می‌خواهد که تو یک فیروزه به عنوان هدیه از فروشگاه کوردووا داشته باشی.

خوشحال و هیجان زده روی شیشه خم شدم تا یکی را انتخاب کنم. دختر فروشنده، سینی را جلوی من روی پیشخوان گذاشت. درون آن پر از انگشتر و

سنباق سینه و مدالیوم بود من انگشتر و گردنبند نمی خواستم. بالاخره یک سنباق سینه‌ی نقره با نگین فیروزه انتخاب کردم و گفتم:
- این یکی را بر می دارم.

و آن را به یقه‌ی بلوز آبی رنگم سنباق کردم. دختر فروشنده آینه‌ای آورد تا خود را ببینم. گوین گفت:

- خوب چیزی انتخاب کردی. یکی از بهترین کارهای زونی است.
از کنار پیشخوان دور شدم و ناگهان قفسه‌ی بلندی نظرم را جلب کرد. به سوی آن رفتم. قفسه‌ای بود پر از شمشیر و کارد که روی کارتی نوشته شده بود: فولاد تولید و. اصلاً نمی توانستم تصور کنم چرا پدر بزرگ خواسته بود به آن توجه کنم و جایش را به خاطر بسپارم. به اطراف نگاه کردم تا ببینم دقیقاً کجا قرار دارد تا دوباره بتوانم پیدایش کنم. به نظر نمی رسید گوین به دیدن آنها علاقه‌ای داشته باشد. رو به من کرد و گفت:
- تقریباً همه‌ی فروشگاه را دیدی. خوب، حالا چیزی در مورد آن دستگیرت شد؟

- باید بدانی اگر ماهها در این مورد مطالعه کنم نمی توانم چیزی یاد بگیرم ولی به هر حال خوشحالم که شروع خوبی بود.
واضح بود که نظرم نمی توانست برای گوین خوشایند باشد. چهارماش هیچ چیز را نشان نمی داد سپس در راهرو به راه افتادیم. هر اطراف کسی نبود تا حرفهایمان را بشنود خیلی سریع پرسیدم:

- پدر بزرگ چه انتظاری از من دارد؟ از من چه می خواهد؟
با بی علاقه‌ی خاصی گفت:

- شاید می خواهد تو را وارث خود کند. شاید هم برای تهدید کردن ما، می خواهد تو را وسیله‌ی دفاعی خود قرار دهد. فریاد کشیدم:
- ولی من نمی خواهم هیچ کدام از آنها باشم. من هیچ چیز نمی خواهم

مگر محبت که در اینجا از آن خبری نیست.

حرفهایم را باور نمی‌کرد. او سکوت کرده بود و من تازه روی دور افتاده بودم، گرچه می‌دانستم حرف زدن بی‌فایده است.

- مطمئن باش خیال ندارم کسی را تهدید کنم، گرچه کسی هست که مرا تهدید کرده است.

و راجع به طلسم موش‌کوری که روی قالیچه‌ی اتاقم گذاشته بودند به او گفتم. اصلاً تعجب نکرد و گفت:

- چه انتظار داشتی؟ اگر تصمیم به ماندن گرفته‌ای باید با دشواریها پساری و آزارها را تحمل کنی. خوان از تو استفاده خواهد کرد او از هر کس که دم دستش باشد استفاده می‌کند.

- شاید من اجازه‌ی این کار را به او ندهم.

- پس لازم نیست بمانی. چرا می‌خواهی بمانی؟

- تو چرا می‌خواهی من بروم؟ از چه می‌ترسی؟ من پدر بزرگم را هنوز خیلی خوب نمی‌شناسم. می‌خواهم تا حدی از او شناخت داشته باشم.

نمی‌خواهم از دریچه‌ی دید دیگران به او نظر بیندازم.

گفتمی زیاد داشتم. موضوع مادرم هم بود ولی حالا نمی‌خواستم همه چیز را با او در میان بگذارم تا بتواند مسخره‌ام کند.

- اگر به نظر تو ماندن من در منزل کوردووا حکم لجابت و سرسختی را دارد خوب این طور تصور کن.

- سرسختی‌ات از نوع نیوانگلندی است یا اسپانیایی؟

- زیاد با هم فرق ندارند.

در کمال تعجب او نمی‌خواست مرا دست بیندازد. شاید از من متنفر بود و تحویل نمی‌گرفت، اما احساس می‌کردم برایم احترام خاصی قایل است.

گوین پیشاپیش من به راه افتاد خوشحال بودم که بازدید از فروشگاه به

پایان رسیده است. وقتی به راهروی که هنوز آن را ندیده بودم، پیچیدیم، من مقابل قفسه‌ای که برای نمایش آنجا گذاشته شده بود ایستادم.

در قفسه نیمه باز و کلید روی آن بود. مثل این که کسی آنجا مشغول کار بوده است. ناگهان محتویات قفسه نظر مرا به خود جلب کرد. در وسط آن یک گاری چوبی قرار داشت که دور تا دور هر دو چرخ آن میخ کوبی و کف گاری با قلوه سنگ پر شده بود. آنچه توجه مرا جلب کرد مجسمه‌ای بود که روی سنگها قرار داشت؛ اسکلت یک زن که کلاه گیزی از پشم سیاه بر سر و تیر و کمانی در دستان استخوانی‌اش قرار داشت. حلقه‌ی چشمانش تهی و دندانهایش به طور وهم آوری ساییده شده و استخوان گونه‌اش فرو رفته بود. صدایی از پشت سرم گفت:

- دوست داشتی است، نه؟

با تعجب سرم را برگرداندم. پل استوارت بود. شلاقی در دست داشت. با تعجب به شلاق خیره شدم. او با آن به کف دست دیگرش زد و گفت:
- این دسی پلینا^(۱) و جزیی از کلکسیون من است. چیزی راجع به ایالت پنی تنت^(۲) در جنوب غربی شنیده‌ای؟ من این مجموعه را برای نمایش به خوان قرض دادم. او خیلی خوشحال شد. حالا هم آنها را به اینجا آوردم تا مرتبشان کنم. از زنی که در گاری نشسته است خوشت می‌آید؟

چشمان روشنش را برگرداند و به انتهای راهرو نگاه کرد. گوین کمی دورتر ایستاده بود و انتظار مرا می‌کشید. من همانجا که بودم ایستادم و از پل پرسیدم:

- این مجسمه نماد چیست؟

او هیکل گندماش را خم کرد و شلاق را بین دیگر اشیای درون قفسه قرار

داد.

- اسم او لامورت ^(۱) یا دوناسباستیانا ^(۲) است.

به هر دو نام معروف است. اگر عمر طولانی و با عزت می‌خواهی بهتر است برای او دعا کنی. این تیری که در کمان قرار دارد کسانی را که دیر باورند مورد هدف قرار می‌دهد. او روی گاری مرگ نشسته و سنگها هم گاری را سنگین کرده است. کسانی که گاری را می‌کشیدند در حقیقت خودشان را مجازات می‌کردند.

- تو راجع به آن هم نوشته‌ای، بله؟

- بله، به نظرم خیلی گیرا و دوست داشتنی آمد. من چندین بار به پنی تنت سفر کردم تا توانستم اعتماد مردم را جلب کنم و راضی شدند با من حرف بزنند. از این تازیانه برای شلاق زدن استفاده می‌کنند.

در وسط قفسه چندین جلد از کتابی که او تألیف کرده بود قرار داشت. عنوان یکی از کتابها محاکمه‌ی تازیانه بود. پل گفت:

- اگر دوست داشته باشی یک جلد از آن را به تو قرض می‌دهم.

کمی بر خود لرزیدم و گفتم:

- هنوز امانوتلا را نخوانده‌ام. گمان می‌کنم آن بیشتر به ذائقه‌ام خوش بیاید.

- زیاد مطمئن نیستیم. ممکن است در لابلای مطالب چیزهای زیادی درباره‌ی کوردوواها کشف کنی.

- خانواده‌ی کوردووا کسانی هستند که خیال دارم خیلی چیزها در موردشان کشف کنم.

سپس به سوی گوین رفتم. او نزدیک پلکان ایستاده بود. حالتش هیچ

تغییری نکرد و وقتی به او ملحق شدم حرفی نزد. احساس کردم از حضور پل استوارت در فروشگاه خوشحال نیست و اگر اختیار در دست خودش بود او را با وسایلش از آنجا بیرون می‌انداخته. در ضمن از هم صحبتی من با پل خوشحال نشده بود، ولی گوین که نگهبان من نبود و من هر کاری دلم می‌خواست می‌توانستم بکنم.

به طبقه‌ی پایین رفتیم، وارد خیابان شدیم و به سوی اتومبیل او به راه افتادیم. در بین راه علیرغم میل باطنی دلم می‌خواست از او تشکر کنم.

- مطمئنم هیچ کس مثل تو نمی‌توانست اطلاعاتی در مورد فروشگاه در اختیار من بگذارد از این که وقت را صرف من کردی، متشکرم.

او سرش را تکان داد ولی حرفی نزد. سکوتش مرا رنجاند. او فقط کاری را که خوان کوردووا می‌خواست انجام داده بود. به آرزوی خود که دوستی با او بود، نرسیده بودم. عجب آرزویی داشتم! در حقیقت گاهی اوقات مطمئن نبودم آیا واقعاً دوستی او را می‌خواهم یا نه.

گوین مرا به خانه رساند و گفت که باید به سرکار خود برگردد. وارد حیاط شدم. کسی در اطراف نبود. وارد خانه شدم و از پلکان بالا رفتم. در اتاق پدر بزرگ را زدم و او مرا دعوت به ورود کرد. داخل شدم. او روی یک کاناپه‌ی چرمی دراز کشیده، کوسنی زیر سرش گذاشته و چشمانش را بسته بود.

- فروشگاه را دیدم. گفتید بعد از دیدن آنجا نزد شما بیایم.

او به صندلی کنار کاناپه اشاره کرد. چشمانش هنوز بسته بودند.

- بیا بنشین و همه چیز را برایم تعریف کن.

دلم می‌خواست امر او را اجرا کنم، ولی احساساتم بر عقلم پیروز شد. ناگهان به یاد گفته‌های گوین در مورد هنرمندان افتادم و راجع به آن با او حرف زدم. شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- ما یک مؤسسه‌ی خیریه نیستیم. برای صنایع دستی پول خوبی

می‌پردازیم. خوب، بگو ببینم چه چیزی را بیشتر دوست داشتی؟
 درباره‌ی کنده کاری روی چوب که مرد تکزاکویی انجام داده بود حرف زدم.
 او چشمانش را گشود و با تصدیق نگاهم کرد.
 - آه، بله... کار بسیار شگفت‌انگیزی است. می‌خواستم آن را به خانه بیاورم
 و در اتاق مطالعه نگاهش دارم، ولی گوین اجازه نداد
 با تعجب گفتم:
 - او به شما اجازه نداد؟!
 لبخندی تلخی زد و گفت:
 - این روزها گوین حکم چشم و دست و خواسته‌های مرا دارد. نمی‌خواهم
 او را از خود برنجانم. راستی، از آن فیروزه‌ها انتخاب کردی؟
 به سنجاق سینه‌ای که روی بلوزم بود اشاره کردم.
 - آه، بله پدر بزرگد متشکرم.
 - نزدیکتر بیا.
 سنجاق سینه را لمس کرد و گفت:
 - چیز خوبی انتخاب کردی. برای انتخاب آن گوین هم کمک کرد؟
 - نه، خودم شخصاً انتخابش کردم.
 - قفسه‌ی فولاد تولیدو را هم دیدی؟
 - بله، جایش را یاد گرفتم. چرا می‌خواستید آن را ببینم؟
 - بعداً، بعداً. خوب، نظرت راجع به گوین چیست؟
 سووالش متعجبم کرد و نمی‌خواستم به آن پاسخ بدهم. کلماتم را با دقت
 خاصی ادا کردم:
 - به نظر می‌رسد در کارش حساسی وارد است. راهنمای خوبی بود.
 - همه‌ی این چیزها را می‌دانم. عقیدمات راجع به خود او چیست؟
 او پاسخ انحرافی را نمی‌پذیرفت، بنابراین سعی کردم صادقانه جواب بدهم.

- به نظر می‌رسد روحیه‌ی هنرمندان را درک می‌کند. معتقد است هنر زنده است و به زندگی معنا می‌بخشد و هنر صنعت دست، هنرمند را زنده نگه می‌دارد.

- سخنرانی خوبی برایت کرده است. منظور من این چیزها نبود تو در زمینه‌ای صحبت می‌کنی که او در آن خبره و کاردان است. راجع به شخص خودش چه نظری داری؟

دوباره سعی کردم رو راست باشم، گر چه دلم نمی‌خواست در این مورد حرفی بزنم.

- گمان کنم از او خوشم بیاید، البته اگر اجازه بدهد. او معتقد است وجود من در اینجا به کوردوواها آسیب می‌رساند. خنده‌ای وحشتناک کرد و گفت:

- همه همین عقیده را دارند. مثل این که من در لانه‌ی مورچه‌ها سم ریخته‌ام و تمامشان سعی می‌کنند به هر نحوی شده خودشان را نجات بدهند. - ولی من دوست ندارم سم خانگی محسوب شوم.

- آنها نمی‌دانند من می‌خواهم چکار کنم. بدجوری آنان را ترساندم. - من به اینجا نیامدم تا کسی را بترسانم و این کاری را که شما می‌کنید هیچ دوست ندارم.

- پس چرا به اینجا آمدی؟

باز هم پرسشی تکراری. ظاهراً او دلایل مرا نفهمیده بود. کشش و گیرایی یک خانواده برای کسی که خود خانواده‌ای ندارد بسیار دوست داشتنی است. - من برای خاطر مادرم به اینجا آمدم و حالا برای این که سعی کنم گذشته را به یاد بیاورم، دلیل دارم. مادر بزرگ برای من جعبه‌ای محتوی یک کلید نزد سیلويا گذاشته و پیغام داده بوده است که حتماً سری به رانچو بزنم.

خوان روانداز نازک خود را پس زد و حیرت زده روی کاناپه نشست و به من

خیره شد.

- منظورت چیست؟ سیلویا مثل دختر من است. چرا تا به حال چیزی در این مورد به من نگفته بود؟

- بهتر است از خودش پرسید.

- البته کتی قبل از مرگش چیزهایی به من گفت که راستش من نتوانستم از حرفهایش سر در بیاورم.
فریاد زدم:

- پس او یک چیزهایی می دانست. حتماً می دانست. حالا اگر پل استوارت درست بگوید و من با به یاد آوردن خاطرات باعث تبرئه‌ی مادرم بشوم، آن وقت چه می گوید؟

او با آندوه فراوان سرش را تکان داد و گفت:

- همه چیز مربوط به مدتها پیش است و این تجربه‌ای نیست که بخواهم یکبار دیگر به سویش بروم و داغ دلم را تازه کنم.
اما شما عاشق دخترتان بودید.

- بله، بودم. ولی حالا پیرمردی هستم که کارش از دوست داشتن و دل بستن گذشته است.
- پس برایتان متأسفم.

او از روی کاناپه بلند شد. بلندی قامت و همچنین غرور و نخوتش بر من غالب بود.

- دلم نمی خواهد کسی برایم دلسوزی کند. به هر چه می خواستم رسیده‌ام. کسی نیست که بتواند درد مرا تسکین بدهد.

- کسی هم نمی تواند برایتان لذت به ارمغان بیاورد؟

- تو مثل یک کوردووا حرف می زنی و فکر می کنی. خوبه حالا با آن جعبه و کلید خیال داری چکار کنی؟

- بایک نفر به رانچو می‌روم. شاید در آنجا چیزی باشد که خاطرات را در من زنده کند.

او پشت میز تحریر نشست و ربدوشامبر ابریشمیش را محکم به دور خود پیچید.

- اگر واقعاً احتیاج داری که چیزی را به خاطر بیاوری، من کمکت می‌کنم. ولی اگر بخواهی در موردش با پل صحبت کنی، این کار را نمی‌کنم.
- چطور می‌توانید به من کمک کنید؟

- بگذار دربارهاش فکر کنم. بعداً در موردش با هم صحبت خواهیم کرد
اگر راهی باشد که باورهای ما را تغییر دهد من حاضرم برای یافتنش جستجو کنم. دوروتیو دختر عزیز من و کرک هم مانند پسر بودند شاید او مرا از پسر واقعی‌ام نیز بیشتر دوست می‌داشت. کرک عاشق اسپانیا بود
پدر بزرگ باعث شد به کرک با دید دیگری نگاه کنم. با تعجب به حرفهایش گوش می‌کردم. او ادامه داد:

- مهم نیست. ایمان دارم که گذشته می‌تواند تغییر کند. حالا مسایل مهم‌تری در پیش است که به من فشار آورده است. خوبه، تو با رفتن به فروشگاه شروع خوبی داشتی. آماندا، ما ادامه می‌دهیم.

متوجه آخرین قسمت جمله‌اش نشدم. او دستش را به سوی کاغذهای روی میز تحریر برد و با سردی سرش را تکان داد به این معنا که می‌توانم بروم. پدر بزرگ فعلاً هیچ چیز و هیچ کس را به غیر از من نمی‌خواست. وقتی به سوی اتاق نشیمن می‌رفتم تازه یادم افتاد که او به من نگفت چرا می‌خواست قفسه‌ی مربوط به فولادتولیدو را پیدا کنم.

هیچ کس در اتاق نشیمن نبود من روی قالی ناواجو^(۱) ایستادم و اطرافم

را نگاه کردم. اتاق و اشیای داخل آن به نظرم ناآشنا می‌آمدند، ولی چیزی در جلوی چشمانم رژه می‌رفت. ناگهان به یاد آن طلسم موش کور و این که النور می‌گفت مرا طلسم کرده‌اند، افتادم. البته من دلم نمی‌خواست حرف او را باور کنم. دوست نداشتم برای خوان کوردووا در حکم موش و یا طعمه‌ای برای شکارچیان باشم.

من تا وقتی آنجا می‌ماندم که دلیل مرگ مادرم کشف می‌شد. بعد از آن به همه چیز پشت می‌کردم و برای همیشه از آنجا می‌رفتم.

وقتی به اتاقم برمی‌گشتم در تعجب بودم که چرا این تصمیم باعث آرامش خاطر من نشد. آیا واقعاً مرا جادو کرده بودند؟ مثل این که چیزی مرا می‌خکوب کرده بود و مانع رفتنم می‌شد، اگر چه احساس خطر می‌کردم. در این فکر بودم که اگر دوروتیو برای کشتن کرک ماشه را نکشیده باشد، پس چه کسی این کار را کرده است؟ اگر دوروتیو خودکشی نکرده باشد، چه؟ آیا امکان دارد یکی از اینان که هنوز زنده است از این راز آگاه باشد؟

خانه آرام و ساکت بود ولی هیچ احساس تنهایی نمی‌کردم. این خانه پر از در و پنجره و راهروهای بود که به هم راه داشتند. آیا کسی مرا زیر نظر گرفته بود؟ ممکن بود این طور باشد؟ به سرعت برگشتم و خود را به ایوان رساندم. برای یک لحظه تصمیم گرفتم به سمت در بروم و ببینم آیا کسی آنجا هست. ولی این کار را نکردم. حس ششم می‌گفت که بهتر است به اتاق خود بازگردم. دلم می‌خواست در اتاقم را ببندم تا بین خود و سکوت خانه فاصله ایجاد کنم. اما وقتی به اتاقم رسیدم صلاح ندیدم در را ببندم. النور در آنجا انتظارم را می‌کشید. شلوار خاکستری و بلوز بی‌آستین آبی رنگی به تن داشت. روی لبه‌ی تخت نشسته و کتاب امانوئلا را باز کرده و روی زانوانش گذاشته بود. گفت:

- منتظرت بودم. ظاهراً کسی کتاب امانوئلا را به تو قرض داده است. سیلویا گفت باید این را بخوانم.

- بله، حق با اوست. حتماً این کار را بکن، گر چه ممکن است باعث وحشت تو شود. می‌دانی امانوئلا کی بود؟

سرم را به نشان نفی تکان دادم. در حیرت بودم که او چرا به اتاق من آمده است.

- او یکی از نیاکان ما و آدم بدنامی بود، چون با فیلیپ پنجم پادشاه اسپانیا سر و سری داشته. پل قبل از ازدواج با سیلویا راز او را کشف کرد. او به اسپانیا رفت تا درباره‌ی حقایق موجود در کتاب تحقیق کند. پدر بزرگ در مورد مطالبی که پل مدعی آن است به خود می‌بالد و می‌گوید امانوئلا زنی تندمزاج و شهوانی بوده است که همه‌ی ما این حالت او را به ارث برده‌ایم. ولی وقتی پل در کتابش نوشت که امانوئلا کمی دیوانه بوده است، پدر بزرگ عصبانی شد. اماندا، به نظر تو ما دیوانگی را از نیاکانمان به ارث برده‌ایم؟

چشمان النور در آن لحظه گرد شده بود و می‌درخشید. حالتش معصومانه بود که من نمی‌توانستم باورش کنم زیرا می‌دانستم هیچ گونه معصومیتی در او وجود ندارد و با بی‌توجهی گفتم:

- گمان نکنم. اگر هم این طور باشد خیلی ملایم و بی‌خطر است.

- ولازکوئز^(۱) که خود یکی از شخصیت‌های کتاب پل است تصویری از دونای‌نس^(۲)، یکی دیگر از عقل رمیدگان کشیده است. پدر بزرگ در این مورد چیزی به تو نگفت؟

- نه، اصلاً. گمان نکنم زیاد هم مهتج و شنیدنی باشد.

النور کش و قوسی رفت و گفت:

۱- Velazquez نقاش قرن هفدهم اسپانیایی که به گونه‌ای دستاوردهای نقاشان ونیز و رم را با

شرایط زمان و مکان خود منطبق می‌کرد. (۱۶۶۰-۱۵۹۹)

۱ - شاید پدر بزرگ این قضیه را جدی نگیرد، ولی مادر بزرگ درست بر عکس بود. عادت داشت مراقب باشد که آیا حالت عصبی یا دیوانگی در ما بروز میکند یا نه.

۲ - از تمام چیزهایی که راجع به کتی شنیده‌ام این طور حدس می‌زنم که زن بامنطقی بوده است.

۳ - او را خیلی خوب به خاطر دارم. همیشه هم آرام و منطقی نبود. یادم می‌آید وقتی بچه بودم گاهی او را می‌دیدم که در ایوان قدم می‌زد و دستانش را به هم می‌فشرد انگار درباره‌ی موضوعی فکر می‌کرد که از قدرت تحملش خارج بود. وقتی خیال می‌کرد تنهاست با خودش حرف می‌زد و غرولند می‌کرد که چرا باید مجبور باشد خفقان بگیرد و سکوت کند. همیشه کنجکاو بودم که منظورش را بدانم.

از حرفهای او یکه خوردم و حیرت کردم. به یاد کلیدی افتادم که اکنون در کیفم بود. آیا خداوند می‌خواست من وسیله‌ای باشم تا سکوت شکسته شود؟ به سوی یکی از پنجره‌ها رفتم و ایوان پائین را نگاه کردم. در خیال کتی را مجسم می‌کردم که در روزهای گرم و آفتابی در آن مسیر راه می‌رفته است. النور به آهستگی آمد و کنارم ایستاد و آهسته گفت:

- از اینجا می‌توانی مکانی را که خانواده برای گردش به آنجا می‌رفتند، ببینی. کناره‌ی تپه‌ای را که دیوار خانه به آن ختم می‌شود، می‌بینی؟ یک درخت چوب پنبه‌ی کهنسال در آنجاست که سایه‌ای دلپذیر دارد. قسمتی از آن منطقه با دامنه‌ی تپه هم سطح است. مسیر باریکی را که به آنجا ختم می‌شود، می‌بینی؟

به نقطه‌ای که النور با انگشت به آن اشاره می‌کرد نگاه کردم. با نگرستن به آنجا چیزی خاطرم را می‌آزرد آن مسیری را که می‌گفت به خوبی می‌دیدم. رویم را از پنجره برگرداندم، ولی او دستش را روی بازویم گذاشت و محکم

مرا گرفت و گفت:

- اینجا را نگاه کن. مادر تو از لبه‌ی آن پرتگاه سقوط کرد

صدایش ملایم بود با این لحن حرف زدن می‌خواست مرا بسوزاند. من فقط سرم را تکان دادم احساس می‌کردم چیزی در گلویم گیر کرده است فشار انگشتانش بازویم را به درد آورده بود

- آنها در اینجا با هم دعوا کردند؛ کرک و مادرش مارک براند، پدر گوین که در تائوس به سر می‌برد برای دیدار به اینجا آمده و یک تفنگ هم با خود آورده بود دورو تفنگ را از اتاق او برداشت و برای کشتن کرک رفت.
من محکم گفتم:

- اصلاً باور نمی‌کنم.

النور شانه‌هایش را بالا انداخت و انگشتانش را از بازوی من جدا کرد - چه فرق می‌کند که تو باور بکنی یا نکنی؟ اتفاقی است که افتاده. من شنیدم که پل می‌گفت دورو مثل امانوئلا است. دایم عاشق می‌شده، خوی شهوانی داشته و خودش نمی‌توانسته آن را تحمل کند. دورو وقتی جوان بود عاشق کرک شد و وقتی کرک تغییر کرد و خواست برود دورو او را کشت. نفس نفس می‌زد و عرق سردی به روی گردن و گونه‌هایم نشسته بود - خوبه اگر تمام چیزهایی که در مورد مادر من می‌گویند حقیقت نداشته باشد، چه؟ تو می‌گویی آنها نمی‌توانسته‌اند از پایین، محل گردش را که بالا بوده است، ببینند.

- اینجا محل مورد علاقه‌ی پل است. تو فراموش کردی که شاهی وجود دارد عمه کلاریتا. او به دلیل سردرد در خانه مانده بود کنار پنجره می‌رود تا هوایی تازه کند و کل ماجرا را می‌بیند. دورو و کرک با هم کشمکش می‌کردند که دورو ماشه را می‌کشد و چون باد می‌وزیده است به دلیل زوزه‌ی باد هیچ کس متوجه صدای شلیک گلوله نمی‌شود اما عمه کلاریتا دیده بود که وقتی

مادرت ماشه را کشید، کرک به زمین افتاد و سپس دورو خود را از روی تپه پرت کرد. عمه کلاریتا در این مورد سوگند می‌خورد و در اینجا هیچ کس نیست که در صحت و سقم گفته‌های او تردید کند.

النور همچنان حرف می‌زد و من حالت فاتحانه‌ی او را احساس می‌کردم. به شدت عصبانی شده بودم و حالت تهوع داشتم. به هیچ وجه نمی‌توانستم حرف او را باور کنم.

- تو می‌خواستی ماجرا را بدانی، مگر نه؟ هیچ کس دیگر حقیقت را به تو نمی‌گفت ولی به عقیده‌ی من حق توست که از جزئیات مرگ مادرت با خبر باشی. فقط بدی قضیه در این بود که آن شاهد دیگر نمی‌توانست آنچه را دیده بود تعریف کند.

- مگر شاهد دیگری هم بوده است؟

- مگر کسی چیزی به تو نگفت؟ تو هم با مادرت آنجا بودی و همه چیز را دیدی. نسبت به کلاریتا، فاصله‌ات با آنها خیلی کمتر بود ولی به قدری ترسیده بودی که زبانت بند آمده بود و گوین می‌گوید که تا مدتها پس از ماجرا قادر به حرف زدن نبودی. پدرت آن روز در سفر بود. گوین تو را پیدا کرد و به خانه برگرداند. دیگران به قدری درگیر فاجعه بودند که تو را از یاد برده بودند. گوین تا موقعی که به پدر بزرگ تحویل دهد از تو مراقبت کرد.

آه، پس گوین آن زمان با من مهربان بوده و با حالا فرق داشته است. تمام بدنم می‌لرزید. نسیم خنکی به بدنم می‌خورد. از پنجره دور شدم و پرسیدم:

- تو به دلیل خاصی به اتاق من آمدی؟

- بله، می‌خواستم همه چیز را برایت تعریف کنم. حالا می‌توانی به

نیویورک برگردی. لازم نیست نگران پدر بزرگ باشی.

با انگشتانش طوری اشاره می‌کرد که گویا می‌خواست مرا از آنجا بیرون کند. سپس رویش را برگرداند و از اتاق خارج شد. او تمام حرفهایش را زده بود.

دلم نمی‌خواست دیگر از پنجره بیرون را نگاه کنم. در را بستم تا کسی وارد نشود و خود را روی تخت انداختم. النور خیلی دلش می‌خواست من بروم، به همین دلیل هم آن حرفها را زده بود ولی من نمی‌توانستم داستانش را باور کنم. دلم می‌خواست برگفته‌ها و باورهای دیگران بشورم. غریزهام چیز دیگری می‌گفت و آرزو می‌کردم مرا هدایت کند. گرچه پدرم حرفهای آنان را باور کرده بود با شناخت کمی که از مادرم داشتم، به او معتقد بودم. داستانم را روی چشمانم گذاشتم تا روشنی سانتافی را ببینم.

پس من تمامی آن رخداد ناگوار را دیده بودم ولی هیچ چیز به خاطر نمی‌آوردم. شاید هم ضمیر ناخود آگاهم بود که حقیقت را می‌گفت و نمی‌گذاشت گفته‌های آنان را بپذیرم. پس بایست می‌ماندم و نقابی را که بر روی ماجرای گذشته نهاده بودند، برمی‌داشتم.





مدت زیادی خوابیده بودم، نزدیکی‌های ظهر بیدار شدم و چیز سختی زیر دستم احساس کردم، کتاب پل استوارت بود، آن را برداشتم و به پشت جلد آن نگاه کردم. عکس پل روی آن چاپ شده بود.

حتماً آن عکس را سالها پیش انداخته بود چون فوق‌العاده جوان و خوش‌قیافه به نظر می‌رسید. چشمانش برق می‌زد و طوری به دنیا نگاه می‌کرد که گویی می‌خواهد همه را به سوی خطر دعوت کند. او نویسنده‌ای که برای خود برج عاج بسازد نبود به نظر می‌رسید مردی است که از زندگی و زنده‌بودن لذت می‌برد و حاضر است برای ارضای امیال خود با هر خطری دست و پنجه نرم کند. او قبلاً به من گفته بود که این عکس را چند سال قبل از این که عاشق دوروتیو آستین شود گرفته است. آن زمان او ازدواج کرده بود و حال خیال داشت دوباره به تمام ماجراهایی که از نظر همه مرده محسوب می‌شدند، جان ببخشد.

سیلویا با او مخالف بود. به علاوه، کاملاً معلوم بود که بین شوهر سیلویا و همسر گوین رابطه‌ای وجود دارد.

من احساس می‌کردم که نقطه‌ای در گذشته به نحوی در جایی به آینده چسبیده و همه‌ی ما را درگیر کرده است.

درگیری من به ویژه بیشتر بود چون تمام خاطرات دوران کودکی‌ام مدفون گشته بود نسبت به پنجره‌ی مشرف به حیاط احساس خاصی داشتم. گویی یک ریسمان نامریی مرا به آن سو می‌کشید.

چیزی در آن پایین مرا به خود جلب می‌کرد و بی‌اختیار به آن سو کشیده می‌شدم. اما نه، هنوز زود بود به سوی پنجره رفتم و به بیرون نگاه کردم.

ناگهان توجهم به مهتابی طبقه‌ی پایین جلب شد. نزدیک دری که حیاط خانه‌ی کوردووا و استوارت را جدا می‌کرد، پل و النور مشغول حرف زدن بودند. آنها بی‌هیچ ابایی در آنجا ایستاده بودند و پیچ پیچ می‌کردند. به نظر می‌رسید پنهان کاری می‌کنند. من آنان را توطئه‌گر یافتم و نمی‌دانستم چرا این حس این قدر در من قوی است.

قیافه‌ی پل همان گونه به نظرم رسید که در فروشگاه دیده بودم، آن موقع او به طور ناخوشایندی به من نگاه می‌کرد همچنان که آن دو را می‌نگریستم، پل از النور رو برگرداند و به سمت خانه‌ی خود رفت. النور با لبخندی پنهانی بر روی لبانش به سوی گاراژ دوید و از نظر دور شد. من همانجا ایستادم. سپس صدای روشن شدن خودرو به گوشم رسید که کمی بعد از گاراژ خارج شد و به سوی جاده رفت.

اتاق من در بالای مهتابی و دیواری که به تپه ختم می‌شد و النور به آن اشاره کرده بود قرار داشت.

هنوز آمادگی دیدن آنجا را نداشتم، گرچه انتظارم را می‌کشید. قبل از این که به سوی ماجرا فرا خوانده شوم دلم می‌خواست با کلاریتا حرف بزنم. خوان

و النور هردو به من گفته بودند که کلاریتا شاهد ماجرا بوده است. می‌خواستم خود شخصاً از دهانش بشنوم. آماده شدم و برای صرف ناهار به طبقه‌ی پایین رفتم. اصلاً مشتاق نبودم با النور و دیگر اعضای خانواده روبرو شوم. به هر حال نه النور و نه گوین آنجا حضور نداشتند. فقط کلاریتا به تنهایی سر میز نشسته بود سر جای خود نشستیم.

او با نگاهی کنجکاوانه مرا برانداز کرد و گفت:

- امروز املت داریم. امیدوارم دوست داشته باشی. من معمولاً به تنهایی ناهار می‌خورم و ترجیح می‌دهم غذایم سبک باشد.
- خوب است.

فرصت مناسبی برای طرح سوال بود. می‌دانستم که باید محتاطانه گام بردارم تا همه چیز به دلخواه من پیش برود.
غذا را آوردند، املت گوجه فرنگی و پیاز داغ و فلفل سبز. گرسنه بودم و ناهار را با اشتها خوردم.

از سویی بقیه‌ی افراد خانواده سر میز نبودند تا دوباره جر و بحث در گیرد. رفتار خاله کلاریتا طوری بود که نمی‌توانستم سر صحبت را باز کنم.
در نتیجه از آنچه تمامی فکر و دکرم را به خود مشغول داشته بود، حرفی نزدیم. کلاریتا باز هم لباس مشکی به تن داشت و یک جفت گوشواره‌ی فیروزه به گوش آویخته بود. رفتار پر نخوت و متبکرانه‌اش همانند خوان کوردووا و به احتمال زیاد تقلید از او بود. پرسید:

- امروز از فروشگاه دیدن کردی؟

- بله، گوین تمام قسمتهای فروشگاه را نشانم داد چیزهای دیدنی بسیار بودند که برای دیدنشان یک عمر وقت لازم است.

طوری نگاهم کرد که گویی می‌خواست به من بفهماند در مورد همه چیز شناخت دارد سپس گفت:

- کارمندان طبقه‌ی دوم کارآموزان من بودند، همان گونه که پدرم مرا تعلیم داد. اگر من مرد بودم گوین هرگز نمی‌توانست سرپرستی آنجا را به عهده گیرد ولی پدر باور ندارد که یک زن نیز قادر است در امور تجاری از خود مهارت نشان دهد.

از حرف زدنش پیدا بود که نسبت به خوان خصومت دارد انتظار این یکی را نداشتم. برای اولین بار به این نتیجه رسیدم که در زیر نگرانی و مراقبت از پدر پیرو بیماراش، مخالفتی نهفته است که به ندرت آن را بروز می‌دهد. گفتم: - به احتمال زیاد تو لیاقت خود را در امور مربوط به فروشگاه به پدر بزرگ ثابت کرده‌ای.

- گوین قدر مرا می‌داند. او همیشه در امور فروشگاه با من مشورت می‌کند، همان طور که در گذشته پدر این کار را می‌کرد. وقتی در کوردووا کار می‌کردم نفوذ خاصی در آنجا داشتم. - چرا از کار دست کشیدی؟

نگاهم بر انگشتر آبی - کهربایی‌اش بود او گفت:

- چون دیگر دلم نمی‌خواست درگیر چنین کاری باشم.

پاسخ او راه را برهر پرسش دیگری بست. به نظر می‌رسید می‌خواهد چیزی را پنهان کند. در سکوت غنایم را خوردم. ظاهراً دیگر حرفی برای گفتن نداشتیم، ولی وقتی ناهار تمام شد او مرا حیرت زده کرد. - می‌خواهم یک چیزی نشانت بدهم. لطفاً با من به اتاقم بیا.

او از سر میز برخاست و من به دنبالش به راه افتادم. از در اول خارج شدیم. نور خورشید اصلاً به اتاق کلاریتا نمی‌تابید. اتاق تزئینی ساده داشت. روتختی قهوه‌ای و سفید طرح سرخپوستی روی تخت و قالیچه‌ی قهوه‌ای رنگی بر کف زمین نزدیک تخت پهن بود. بقیه‌ی کف پوش رنگ تیره داشت. روی دیوار چند تابلو از حواریون نصب شده بود. این گونه تصاویر در ناحیه‌ی جنوب غربی

متداول هستند. روی میز کنار پنجره چند شئی دیده می‌شد. او به آنها اشاره کرد و گفت:

- اینها متعلق به مادر توست. در انباری پیدایشان کردم. به ذهنم رسید شاید از آنها خاطرمای داشته باشی.

به سوی میز رفتم. ناگهان احساس عجیبی به من دست داد و بدنم شروع به لرزیدن کرد احساساتی که سالها قبل مرده بودند دوباره در من جان گرفتند. برای لحظه‌ای رؤیای درخت قدیمی در ذهنم زنده شد و سرم گیج رفت. کلاریتا مراقب اعمال من بود.

- طوری شده است؟

- نه، حالم خوب است.

روی میز جفت گوشواره‌ی فیروزهای به شکل بال پرنده قرار داشت که کار زونی و بسیار زیبا بود هم چنین یک شانه‌ی دندانه درشت اسپانهای که انحنایی در پشت داشت و یک کتاب دعا که وقتی آن را ورق زدم در میان صفحاتش گلبرگهای خشک شده‌ی رُز یافتم و یک لنگه کفش ساتن به‌چگانه که روی آن با نخ صورتی گلدوزی شده بود کفش را در دست گرفتم و چشمانم پر از اشک شد. به سختی گفتم:

- این تمام چیزهایی است که مادرم داشت؟

کلاریتا سری تکان داد:

- این چند تا چیز را هم مادر من در یک جعبه گذاشت، قبل از این که سایر

وسایل دوروتیو از خانه خارج شود

- چرا؟ چرا چیزهایش را از خانه خارج کردند؟ پدرت نمی‌خواست چیزی از

او در اینجا بماند و پدرم دستور داد تمام وسایل دورو را به مؤسسه‌ی خیریه بدهند.

او نمی‌خواست هیچ خاطرمای از دوروتیو در این خانه باشد. مادرم پنهانی

چند چیز را برداشت و پنهان کرد.

او گفت که این وسایل متعلق به تو هستند، ولی من تا امروز فراموششان کرده بودم.

نتوانستم جلوی اشکهایم را بگیرم. دیدن آن وسایل برایم غیر منتظره بود و واقعاً متألمم کرد. بار دیگر مادر بزرگ با ننگه داشتن آن چیزها ثابت کرده بود که به فکر من بوده است. کلاریتا در سکوت کنار من ایستاده و شاهد گریه کردنم بود. چشمانش حالتی سرد و بیروح داشت. هیچ احساس ترحمی نسبت به من نداشت و حتی سعی نمی‌کرد دل‌داری‌ام بدهد.

پس از آن که اشکهایم را پاک کردم، گفتم:

- دلم نمی‌خواست آرزوی مادرم ندیده گرفته شود. این هم جعبه‌ای که اینها را در آن گذاشته بود.

سپس جعبه‌ای چوبی از زیر میز بیرون آورد و به دست من داد. گوشواره و شانه و کتاب دعا لنگه کفش را برداشتم و درون جعبه گذاشتم. با گریستن کمی سبک شدم. روحم به شدت لطمه دیده بود. با دیدن وسایل مادرم احساس کردم به او نزدیکتر شده‌ام و برای این که ماجرای او را دنبال کنم عزمم راسخ شد. به هر حال بایست راهی پیدا می‌کردم و با کلاریتا حرف می‌زدم. کلاریتا با لحنی انتقادآمیز گفت:

- گلدوزی روی کفش را مادرم گلدوزی کرده بود و برای من حکم گنج را داشت. در جعبه را بستم. لحظه‌ای گام نهادن به مرحله بعدی بود. گفتم:

- خاله کلاریتا، از این که اینها را به من دادی بی‌نهایت متشکرم. می‌توانم خواهشی بکنم؟

گرچه حالت چهره‌اش تغییر نکرد، احساس کردم خیال دارد مقاومت کند. با لحنی قاطع پرسیدم:

- ممکن است بگویی آن روز که جلوی پنجره‌ی اتاق مادرم ایستاده بودی،

چه دیدی؟ چه اتفاقی بین کرک و مادرم افتاد؟

کلاریتا پشتش را به من کرد و گفت:

- قبلاً به تو گفته بودم که نباید دراین باره صحبت کنیم.

با ملایمت گفتم:

- ولی قبلاً در این باره صحبت شده است. پدر بزرگ و النور به من گفتند که

تو شاهد ماجرا بودهای و من به عنوان دختر دوروتیو حق دارم از چگونگی مرگ مادرم مطلع شوم. خواهش می‌کنم همه چیز را برایم بگو. دلم می‌خواهد از دهان خودت بشنوم.

انتظار داشتم مرا ندیده بگیرد و از اتاق خارج شود ولی در عوض به سوی من برگشت و با حالت خشونت بارش مرا مبهوت کرد هیچ تصور نمی‌کردم تا این حد احساساتی باشد.

- باید بدانی که من به دوروتیو علاقمند نبودم. سیلویا را بیشتر از او و مثل یک خواهر دوست داشتم و نسبت به تو هم هیچ دینی ندارم، اگر چه دختر دوروتیو هستی. هر چه هم از زبان پدر النور شنیدی حقیقت دارد و بدان که من برای مرگ دوروتیو ماتم نگرفتم.

- اما برای کرک غصه‌دار و ماتمزده شدم.

او جلو آمد و با عصبانیت دستش را روی بازویم گذاشت.

- برای او هم ماتم نگرفتم. خیلی وقت پیش، من و دوروتیو، کرک را دوست داشتیم، وقتی کرک پسر جوانی بود من از مادرت متنفر بودم چون کرک او را بیشتر از من دوست داشت. بعداً اوضاع فرق کرد ولی هیچ دوست ندارم درباره‌اش حرف بزنم. به اندازه‌ی کافی رنج برده‌ام. به خاطر داشته باش تو دختر زنی هستی که خودکشی کرد تو در این خانه هیچ حق و حقوقی نداری.

احساسات خشونت بار او مرا ترسانده بود ولی نمی‌بایست از پامی‌نشستم.

گفتم:

- ولی یک چیز را فراموش کرده‌ای. یادت رفته است که من تمام ماجرا را دیدم. من از تو به صحنه‌ی حادثه نزدیکتر بودم، آنقدر نزدیک که بتوانم همه چیز را ببینم و بشنوم.

ضربه به حدی بود که او ناگهان دستش را از روی بازوی من برداشت و به عقب رفت. برای لحظه‌ای آشکارا ترس را در چشمانش دیدم. دوباره در برابرم جبهه گرفت و تمام عواطفش نسبت به من از بین رفت. صورتش سرد و بی‌احساس و چشمانش کم نور شد.

- خوب، تو چه دیدی؟ چه می‌خواهی بگویی که با آنچه من به روشنی شاهدش بودم، تفاوت داشته باشد؟

- هیچ چیز، هیچ چیز. ولی شاید راهی وجود داشته باشد که بتوانم چیزهایی به خاطر بیاورم. پدر بزرگ گفت کمکم خواهد کرد تا شاید به خاطر بیاورم و این نهایت آرزوی من است. ببینم خاله کلاریتا، روز حادثه تو واقعاً در اتاق دوروتیو بودی و از پنجره همه چیز را دیدی؟

چشمانش هیچ حرکتی نداشت. به آرامی به سوی در رفت و کنار آن ایستاد سپس با حالت خاصی اشاره کرد که از اتاق خارج شوم. کار دیگری نمی‌توانستم بکنم. از اتاق خارج شدم و به اتاق نشیمن رفتم. او به دنبال نیامد. در اتاق سرد و تاریک ایستادم. احساس لرزش عجیبی داشتم. کلاریتا هیچ چیز بروز نداده و فقط گفته بود که در دوران نوجوانی از مادرم نفرت داشته است و در نتیجه مرا هم دوست ندارد.

احساس می‌کردم دیوارهای خشتی بر من فشار می‌آورند و در ماورای آن، کوهها و تپه‌ها به من نزدیک می‌شوند. دلم می‌خواست فرار کنم. بایست با کسی حرف می‌زدم. به یاد گوین افتادم. بهتر بود به مرکز شهر و فروشگاه می‌رفتم و در صورت امکان با گوین حرف می‌زدم، گرچه در این مورد هم

تردید داشتم، زیرا ملاقات آن روز صبحمان دوستانه به پایان نرسیده بود. او از دیدن من خوشحال نمی‌شد، بیشتر از آن درگیر بود که بخواهد برای من دل بسوزاند و به حرفهایم گوش کند. اما من یک خویشاوند دیگر هم داشتم، سیلويا استوارت. به نظر می‌رسید او نسبت به دیگران صادق‌تر است. شاید به حرفهایم گوش می‌داد. حتماً می‌توانستم او را در کتابفروشی‌اش پیدا کنم.

جعبه‌ای را که کلاریتا به من داده بود به اتاقم بردم و گوشواره‌های مادرم را به گوش آویختم.

پرنده‌های روی گوشواره در حال پرواز به نظر می‌رسیدند. این گوشواره با سنجاق سینه‌ای اهدایی پدر بزرگ جور در می‌آمد. کیفم را برداشتم، از پله‌ها پایین آمدم و به سوی در خروجی رفتم. کلید کوچک هنوز همراهم بود تا در فرصتی مناسب از آن استفاده کنم.

شاید اگر می‌خواستم می‌توانستم از اتومبیل آنان استفاده کنم، ولی در آن لحظه دلم نمی‌خواست با کسی حرف بزنم. میدان شهر زیاد دور نبود و می‌توانستم از مسیر جاده‌ی کانیون به آلامدا راهم را پیدا کنم.

پیاده روی قدری آرامم کرد. یک روز آفتابی و خنک ماه مه بود به میدان رسیدم. دورتادور میدان نیمکتهای سفید آهنی به چشم می‌خورد و ترافیک سنگین بود. در مقابل بنای یاد بود وسط میدان ایستادم و نوشته‌ی روی آن را خواندم:

«تقدیم به تمام قهرمانانی که در منطقه‌ی نیومکزیکو با سرخپوستان وحشی جنگیدند»

دلم می‌خواست می‌دانستم اگر سرخپوستان مقیم نیومکزیکو این نوشته را می‌دیدند چه واکنشی نشان می‌دادند. اما این کلمات متعلق به قرن‌ی دیگر و افکاری متفاوت بود.

از میدان دور شدم. از جلوی ساختمان خشتی بلندی که قبلاً کاخ

گاورنور^(۱) و حالا فوزه بود گذشتم. عده‌ای سرخیوست در پیاده رو نشسته و به دیوار تکیه داده بودند و در بساطی که جلویشان گسترده بود زیور آلات فیروزهای و نقره به معرض فروش گذاشته بودند. رهگذران به تماشا می‌ایستادند ولی آنان برای فروش اصراری نداشتند. شالی به دور شانه انداخته و در انتظار بودند تا چه پیش بیاید. قهرمانان و وحشیان از بین رفته و این سرخپوستانی که از نسل قبل بازمانده بودند، افرادی خردمند به نظر می‌رسیدند. دلم می‌خواست این صحنه را نقاشی کنم.

سرانجام خیابانی را که سیلویا گفته بود کتابفروشی‌اش در آن است پیدا کردم. از چندین مغازه گذشتم تا به کتابفروشی رسیدم. کتابهای فراوانی در ویتترین به چشم می‌خورد. وارد مغازه شدم.

سیلویا در حال راه انداختن یک مشتری بود.

او از زیر عینک تیره رنگش نگاهی به من انداخته سرش را تکان داد و اشاره کرد که صبر کنم.

مغازه کوچکی بود که پنجرهای در انتهای آن قرار داشته قفسه‌ها پر از کتاب بود. تعدادی کتاب نیز روی میزی در وسط مغازه به طور مرتب چیده شده بود. در گوشه‌ای از مغازه یک میز تحریر و ماشین تحریر بر روی آن قرار داشت که کارمند سیلویا پشت آن مشغول کار بود. به راحتی یکی از کتابهای پل استوارت را پیدا کردم چون همسرش آن را جلوی چشم گذاشته بود. چندین کتاب دیگر پل هم موجود بود. مشتری رفت و سیلویا به سوی من آمد. - اوضاع چطور است؟

کتابی را که دوست داشتم به قفسه برگرداندم و گفتم:

- زیاد مطمئن نیستم. با خاله کلاریتا بحثم شد. او چیزهایی را که متعلق به

مادرم بود به من داد

از او خواهش کردم ماجرای مرگ مادرم را تعریف کند

- برایت گفت؟

- نه. به شدت ناراحت شد و اصلاً حرفی نزد من هم یک کار احمقانه

کردم، گفتم که بهتر است به یاد داشته باشد که موقع حادثه من هم آنجا بودم
و همه چیز را دیدم.

سیلویا با تعجب پرسید:

- منظورت این است که همه چیز را به خاطر می‌آوری؟

- نه، اصلاً. ولی کلاریتا یک لحظه ترسید و مثل یخ وارفت. گمان می‌کنم

چیزی را پنهان می‌کند

سیلویا کتابی را برداشت و روی آن را فوت کرد تا خاکش پاک شود.

- خیلی بعید است.

- حتی از او پرسیدم که آیا واقعاً موقع حادثه پشت پنجره بوده است؟

- حسابی حالش را گرفتی. کلاریتا غیر قابل پیش بینی‌ترین فرد خانواده

است. خیلی درونگر است و هیچ چیز بروز نمی‌دهد. در حال حاضر او به امور

خانه رسیدگی می‌کند و برای النور حکم مادر را دارد.

وقتی ما جوان بودیم رابطه‌ی خوبی با من داشت. من هم او را دوست

دارم.

- او گفت که تو مثل خواهرش می‌مانی.

- کتی از او بابت وفاداری و وظیفه شناسی‌اش قدردانی می‌کرد. به نظرم

کلاریتا خودش هم می‌داند که وقتی جوان بوده طبیعت تند و شهوانی داشته

است. او زمانی کورکورانه عاشق کرک شد، ولی آن عشق به مرور زمان از بین

رفت. بعداً فقط خوان مهر و محبت خود را نثار کرک می‌کرد. شاید کرک سعی

می‌کرده است نمونه‌ای از خوان کوردووا بشود. گاهی اوقات با هم دعوایمان

می‌شد، چون او دلش نمی‌خواست من با پل ازدواج کنم.
در آن لحظه عاقلانه‌ای به صحبت درباره‌ی کرک نداشتم. دلم می‌خواست
سیلویا راجع به مادرم حرف بزند، بنابراین پرسش خود را به این صورت مطرح
کردم:

- آیا پل همان طور که خودش گفت واقعاً عاشق مادرم شده بود؟
سیلویا شانه‌هایش را بالا انداخت. شاید می‌خواست خودش را فریب بدهد
و تردید داشت که آیا باید در این مورد صادق باشد یا نه؟
- به نظرم وقتی مشغول نوشتن کتاب امانوئلا بود عشق خامی به سراغش
آمد. تمام مدتی که کتاب را می‌نوشت عاشق دورو بود چون خودش اقرار کرد
که دورو تا حدی مثل امانوئلا است، ولی تا جایی که من خبر داشتم اصلاً این
طور نبود.

صدای سیلویا کمی گرفته بود. یک مشتری وارد شد و او برای نجات یافتن
از شر من بی‌درنگ به آن سو می‌رفت. سیلویا کسی نبود که بشود زیاد به
حرفش کشید. وقتی او سرگرم کار بود به سوی پنجره‌ی عقب مغازه رفتم و از
آن دورنمای زیبا و غیرمنتظره‌ای را دیدم. به دور ساختمانی که مغازه‌ی سیلویا
در آن بود میدانی پر از درختان سرسبز کشیده شده بود. یک نیمکت سنگی
هم در آنجا قرار داشت که پل روی آن نشسته و مشغول نوشتن بود. پل از آن
دسته مردانی نبود که از معاشرتشان لذت ببرم و اصلاً از این که روی من
مطالعه می‌کرد، خوشم نمی‌آمد. او می‌خواست خاطرات مرده را در وجود من
زنده کند. خیلی دلم می‌خواست بدانم او چه ارتباطی با النور دارد. چیزهایی هم
بود که شاید می‌توانستم از زبانش بیرون بکشم. در انتهای کتابفروشی دری
بود که به بیرون ساختمان باز می‌شد.

از سیلویا پرسیدم:

- می‌توانم به آنجا بروم؟

او سرش را تکان داد و من بیرون رفتم. طول پیاده رو پر از گلهائی زنبق بود پرندگان روی شاخه‌های درختان آواز می‌خواندند. صدای رفت و آمد خودروها خیلی در آنجا شنیده نمی‌شد. آسمان آبی و صاف بود و در کناره‌ی میدان بازارچه‌هایی به چشم می‌خورد به سوی پل رفتم. طنین قدم‌هایم سبب شد او سرش را بالا کند و تا مرا دید، خندید. چشمانش حالتی پرسنده داشت. پرسیدم:

- مزاحم نشدم؟

دفترش را بست و گفت:

- ابدأ. می‌خواستم مدتی از دست ماشین تحریر خلاص شوم و خودم یادداشت بردارم. کتابفروشی سیلویا را دیدی؟

- بله، آنجا بودم. کتابهای تو را هم دیدم. کدامشان را برای خواندن توصیه می‌کنی؟

- من فقط می‌توانم نظر منتقدان را بازگو کنم. من نویسنده‌ی ماهری هستم که می‌خواهم با ترکیب مطالب واقعی و غیر واقعی خوانندگانم را مشغول کنم. تمام کتابهای من نیمی حقیقت و نیمی تخیل هستند. خودم عمداً این کار را می‌کنم. در کتاب امانوئلا هم تخیلات من به کار رفته است ولی یک داستان واقعی است.

- همسرت می‌گوید که موقع نوشتن آن کتاب در فکر مادرم بودی. دوروتیو آن موقع چگونه بود؟

- او زیبارویی وحشی و سرکش و چالاک و فراموش نشدنی بود زنی که همه را بر لب چشمه می‌برد و تشنه برمی‌گرداند. تمام این خصایص را امانوئلا هم داشت. تو هم دارای چنین صفاتی، آماندا؟

سرم را تکان دادم و لبخند زدم. ظاهراً قرار بود ما با هم دوئل کنیم.

- آنچه درباره‌ی مادرم می‌گویی بی‌شباهت به النور نیست ولی من گمان

نکنم مادرم چنین خصوصیاتی داشت.

- تا به حال کسی چیزی به تو نگفته است؟

منظورش را فهمیدم.

- این که وقتی حادثه رخ داد من آنجا بودهام؟ بله، النور همه چیز را به من

گفت:

- من او را مجبور به این کار کردم. تو نمی‌توانی چیزی به خاطر بیاوری

مگر آنکه ماہرا را بدانی. خوب، حالا که همه چیز رو شد می‌توانی به من

بگویی به چه دست یافته‌ای؟

دلم می‌خواست کسی که سووال می‌کند من باشم، از این رو پاسخ

سراسری ندادم:

- تو کمی راجع به مادرم توضیح دادی. کرک لاندروز چه جور آدمی بود؟

به نظر می‌رسید در دادن پاسخ جانب احتیاط را رعایت می‌کند.

- زلن معتقد بودند که او اهل خودنمایی است و از این کار لذت می‌برد

ولی نمی‌توانم بگویم که او برای من مهم بود.

- سیلویا گفت که کرک با ازدواج شما مخالف بود.

- کرک تعصب خاصی نسبت به من داشت، نمی‌دانم چرا. به نظرم خوان

رشوهای، چیزی به او داده بود که او را از سر راه دوروتیو دور کند تا موقعی که

هر دو بزرگ شوند. بعد دوروتیو با پدرت ازدواج کرد که خوان با این ازدواج هم

موافق نبود و وقتی کرک به خانه برگشت از هر جهت دماغ سوخته شد چون

دوروتیو ازدواج کرده بود و کلاریتا هم دیگر با دیدنی تحسین به او

نمی‌نگریست.

پل همان طور که انگشتش را لای دفترش گذاشته بود لبخندی پنهانی بر

چهره‌اش نشست، گویی به یاد لطفهای الهاده بود که نمی‌خواست برای من

تعریف کند. وقتی به بالا نگاه کرد در چشمانش تفکر موج می‌زد.

- اماندا، به هر حال اگر اجازه بدهی می‌توانم کمکت کنم تا خاطرات را به یاد بیاوری.

اصلاً نمی‌توانستم به او اعتماد کنم. از طرفی هم کنجکاو بودم که بدانم منظور او از این کار چیست. در طول مدتی که در فکر بودم، او دوباره دفترش را باز کرد و ورق زد.

- من اینجا نشسته‌ام و خردم‌ریزهایی را که به خاطر می‌آورم، یادداشت می‌کنم. سعی می‌کنم به یاد بیاورم که هر کس در آن موقع کجا بود و بفهمم که چه اتفاقی افتاد. ولی به نکته‌ی قابل توجهی نرسیده‌ام. به فکرم رسید بهتر است به محل حادثه بروم، به همانجا که برای گردش رفته بودند، شاید چیزی دستگیرم شود تو همراهم می‌آیی؟

گرچه از حرف او یکه خورده بودم، درنگ نکردم. چیزهایی بود که بایست درباره‌شان به من توضیح داده می‌شد و می‌دانستم که خود نیز آنجا بوده‌ام. پرسیدم:

- کی؟

- چه موقع بهتر از حالا؟ اتومبیل من بیرون پارک است. می‌توانیم مستقیم به آنجا برویم. هیچ کس نخواهد فهمید ما کجاییم مگر کسی از آن پنجره‌ی کفایی مارا ببیند.

- بسیار خوب. پس اول پیش سیلویا بر می‌گردیم. می‌خواهم به او بگویم کجا می‌رویم.

به نظرم رسید که کمی درنگ کرد. مثل این که ترجیح می‌داد بی‌خبر برویم، ولی بعد همراه من به کتابفروشی آمد. فروشگاه مشتری نداشت و سیلویا مشغول باز کردن یک کارتن کتاب بود. وقتی چشمش به پل افتاد می‌توانستم در نگاهش اهمیتی را برای پل قایل است، ببینم. پل به سیلویا گفت:

- ما می‌خواهیم به محل حادثه برویم، شاید چیزی از گذشته دستگیرمان شود

بار دیگر آن برق عجیب در چشمانش ظاهر گشت و سیلویا با حالتی هشدار دهنده به او نگاه کرد. ظاهراً سیلویا از این موضوع وحشت داشت ولی به هر حال مخالفتی نکرد، شاید می‌دانست مخالفت کردن بی‌فایده است. سپس به سوی درخت مصنوعی کوچکی که روی پیشخوان قرار داشت و تزئینات مربع شکلی به آن اویزان بود رفت، یکی از مربع‌ها را برداشت و به سوی من آمد.

- این را همراه خود داشته باش. تو را از چشم‌زخم و شر شیاطین حفظ می‌کند.

آهنگ صدای او آرام و ملایم بود، ولی من منظورش را که همانا هشدار دادن بود درک کردم. قطعه‌ای که از او گرفتم مربع بسیار کوچکی بود ساخته شده از دو چوب ضربدری شکل که با نخ‌هایی به رنگ‌های قرمز و سفید و سبز به صورت ضربدر بسته شده بود و در وسط مربع یک نقطه‌ی سیاه دیده می‌شد. پرسیدم:

- این چی هست؟

سیلویا مشتاق بود که مرا به حرف بگیرد و توضیح مفصلی داد. پل بی‌قرار در فروشگاه قدم می‌زد و به عناوین کتابها نگاه می‌کرد.

- قبلاً سرخیوستان این مربع‌ها را برای هر بچه‌ای به هنگام تولدمی ساختند.

آنان دو تکه چوب را به شکل ضربدری روی هم می‌گذاشتند و به دور آن نخ می‌بستند. با گذشت هر سال از عمر کودک بر تعداد نخ‌ها افزوده می‌گردد. نخ‌ها باید تیره و روشن باشند که نشان دهنده‌ی شادی و اندوه است. در آغاز نخ‌ها به سرعت پیچیده می‌شوند ولی در سالهای بعد مدت بیشتری طول

می‌کشد آنان یکی از این مربع‌ها را به دیوار آویزان می‌کردند تا سالهای زندگی را نشان دهد. ولی امروزه از این مربع‌ها برای بخت و اقبال و خوش بیاری استفاده می‌کنند و معتقدند همراه داشتن یکی از اینها شیطان را از انسان دور می‌کند. نقطه‌ی سیاه وسط مربع حکم چشم خدا را دارد که حافظ همه است. این را در کیف بگذار و همراه داشته باش.

وقتی دقت کردم متوجه شدم که در بالای تمام قفسه‌های کتاب مربع‌های بزرگتری از همین نمونه و با نخ‌های رنگارنگ وجود دارد از سیلویا تشکر کردم و مربع خوشبختی را در کیفم گذاشتم، ولی در واقع تشویش داشتم که چرا او باید در مورد پل به من هشدار بدهد؟ سیلویا به من نزدیک شد و حرف عجیبی زد که از زن روشنفکری چون او انتظار شنیدنش را نداشتم.

- جایی که پل تو را می‌برد مکانی شیطانی است. ای کاش نمی‌رفتی.

پل خندید و گفت:

- اصلاً هم این طور نیست. افرادی که به آنجا رفتند شیطان صفت بودند.

گفتم:

- به استثنای مادر من.

او خندید و دوباره آن حالت عجیب در چشمانش ظاهر شد.

- نه مادر تو نه. گرچه او بی‌پروا و خوی وحشیگری داشت، اما شیطان

صفت نبود

سیلویا به تندی گفت:

- کرک هم همین طور. او هم علیرغم همه چیز، شیطان صفت نبود.

پل که می‌خواست به نحوی با او مبارزه کند، گفت:

- به این ترتیب هیچ کس شیطان صفت نبود.

برای یک لحظه سیلویا حالت تهاجمی به خود گرفت و لبانش را بر هم

فشرد و سپس به سوی من آمد و بازوانم را گرفت:

- نگذار با این اراجیف تو را عذاب بدهد. بگذار گذشته فراموش شود.

پل مؤدبانه گفت:

- اماندا، راه بیفت.

سپس نگاهی به همسرش انداخت که نشانی از محبت نداشت. اما من می‌بایست از دقت و توجه دست می‌کشیدم. احساسم به گونه‌ای بود که گویا آن مکان مرا به سوی خود فرامی‌خواند، لحظه‌ی موعود فرا رسیده بود. این کاری بود که سرانجام می‌بایست انجام می‌دادم.





به سوی گاراژ خانه‌ی استوارت به راه افتادیم. در بین راه سخنان اندکی میانمان رد و بدل شد.

متوجه بودم که او هر از گاهی زیر چشمی مرا نگاه می‌کند. گویی چیزی را در درونم جستجو می‌کرد. دلیلش را نمی‌دانستم. آن چه بود و او به چه دلیل این همه اصرار داشت که درباره‌ی گذشته چیزهایی بفهمد؟

از خانه پیاده به راه افتادیم. از در عقب ساختمان خارج شدیم و به سوی تپه رفتیم. او به راه دیگری هم اشاره کرد و گفت که از آن راه نیز می‌توان به محل مورد نظر رسید ولی این یکی میان بر است و زودتر به مقصد می‌رسد. او گفت:

- مادرت آن روز برای دیدن کرک شتاب داشت و همراه تو از این مسیر رفت.

دلم می‌خواست در مقابل خواسته‌ی او مقاومت کنم. اگر دقت نمی‌کردم

امکان داشت چیزی به ذهنم خطور کند که اصلاً اتفاق نیفتاده بود
پرسیدم:

- از کجا می‌دانی که دوروتیو برای ملاقات کرک رفت؟
- نظر آنها این است که او تفنگ مارک‌براند را از اتاقش برداشته و همراه
برده بود بنابر این دوروتیو حتماً می‌دانست که او را ملاقات خواهد کرد.
هوا گرم بود، ولی من یکباره سردم شد. گذاشتم که او کمی جلو بیفتند.
مسیری را که می‌پیمودیم هیچ مفهومی برای من نداشت و هیچ چیز را به
یادم نمی‌آورد. علفهای خشک در زیر انبوهی از درختان سپیدار و چوب پنبه
روئیده و معلوم بود که فقط گاه گاهی به وسیله‌ی آب‌هایی که از کوه سرازیر
می‌گردد، سیراب می‌شوند. تعدادی درخت عرعر نیز به چشم می‌خورد خیلی
زود به فضای بازی که یک درخت چوب پنبه در میانش بود رسیدیم و زیر
سایه‌ی آن ایستادیم. پل به اطراف نگاه کرد سپس بازوی مرا محکم در دست
گرفت و گفت:

- اینجا محل پیکنیک است. آیا می‌توانی چیزی به خاطر بیاوری؟ هر
چیزی که باشد.

سرم را به علامت نفی تکان دادم. آن مکان برایم ناآشنا بود. شاید چیزی
در ضمیرم مرا بر آن می‌داشت تا با خود مبارزه کنم و بخواهم خاطرات گذشته
در درونم مدفون بمانند.

از آن محوطه‌ی باز، مسیری سنگلاخ به کناره‌ی تپه می‌رسید که از آن
نقطه به خوبی دیده نمی‌شد. پل در آن مسیر جلوتر از من به راه افتاد و من به
دنبالش حرکت کردم. به دلیل کفشهای نامناسبی که به پا داشتم گاهی روی
سنگها لیز می‌خوردم. در زیر پایمان صخره‌ای قرار داشت که به مسیری پر
نشیب ختم می‌شد. وقتی به آن نقطه رسیدیم، گویی چیزی در ذهنم بیدار
گشته همانجا بی‌حرکت ایستادم. برای لحظه‌ای احساس کردم که خاطراتم

زنده شدند ولی نیرویی عظیم‌تر نمی‌گذاشت به سطوح ذهنم راه یابند.
 چقدر همه جا ساکت و آرام بود. هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. تنها از
 نسیم ملایمی که برگ درختان را می‌لرزاند، نجوایی شنیده می‌شد. کاملاً
 هشیار بودم چنان که گویی در مرز خطر ایستاده‌ام. پل با ملایمت گفت:
 - اینجا مکانی است که آن حادثه رخ داد.

به لبه‌ی پرتگاه رفتم و به پایین نگریستم. بدنم می‌لرزید و حالت تهوع
 داشتم، نه به این دلیل که چیزی به یاد آورده بودم، بلکه برای آنچه بر مادرم
 گذشته بود. آهسته برگشتم. چشمانم در جستجوی زمینی نزدیکتر می‌گشت و
 سپس به دوردست چشم دوختم.

از بالای تپه می‌توانستم دیوارهای خشتی پیرامون خانه‌ی کوردووا را
 ببینم. از این نقطه اتاق مادرم که بالاترین اتاق خانه بود دیده می‌شد.
 می‌توانستم پنجره‌ای را که کلاریتا از آنجا شاهد ماجرا بود و اکنون این اتاق به
 من تعلق داشت، ببینم. تپه و پنجره‌ی خانه به همان شکل سابق بود، فقط
 من مانند گذشته نبودم. کودک خردسال آن زمان اکنون به یک زن تبدیل شده
 بود زنی که هیچ چیز به خاطر نمی‌آورد.

همچنان که به پنجره زل زده بودم دیدم که چیزی حرکت کرد و فهمیدم
 کسی ما را زیر نظر دارد. ولی روشنایی به حدی نبود که هویت او را تشخیص
 دهم. چندان هم اهمیت نداشت. اگر این طور می‌خواستند بهتر که از بودن من
 در این مکان نگران می‌شدند.

پل دیگر بازوی مرا نگرفت. کمی به عقب رفت. می‌خواست تنها باشم. من
 به سوی او برگشتم و متوجه سنگینی نگاهش شدم. چشمان روشنش بر من
 خیره بود گفت:

- در چه فکری هستی؟ به من بگو چیزی دیدی؟

- هیچ چیز مگر چیزهایی که اینجا هستند و در نظر من بیگانه‌اند.

او با دقت مرا برانداز کرد و گفت:

- بگذار چیزی را به خاطرت بیاورم. مادر بزرگت و گوین زمان حادثه آنجا در آن فضای باز بودند. النور هم کنارشان بود. النور در آن زمان ده سال داشت. دو سه نفر از همسایگان هم با آنان به پیک‌نیک آمده بودند. خوان درخانه مانده بود چون از پیک‌نیک خوشش نمی‌آید. کلاریتا هم حال خوشی نداشت و چون اتاق دوروتیو از اتاق او خوش آب و هوا تر بود آنجا استراحت می‌کرد خودش که این طور می‌گوید من وسیلوپا در حال ترک خانه بودیم تا به اینجا بیاییم. کرک هم به احتمال زیاد منتظر دوروتیو بود آیا هیچ کدام از این خاطرات در ذهنت مانده است؟

- ابتداً فقط خاطره‌ای مبهم و نامشخص که نمی‌شد چندان بر آن تکیه کرد به ذهنم راه یافته بود چگونه می‌توانستم با آن فشاری که پل بر من وارد می‌آورد چیزی به یاد بیاورم؟ پرسیدم:

- چرا این قدر برایت مهم است که من تمام ماجرا را به خاطر بیاورم؟
خاطرات یک کودک، آن هم کودکی پنج ساله نمی‌تواند آنچنان ارزشی داشته‌باشد.

- برای این بخش از کتابم خاطره‌ای دست اول می‌خواهم ولی اگر تو چیزی به یاد نیآوری نمی‌توانم کارم را دنبال کنم.
- اگر مدتی اینجا بمانم شاید چیزی به ذهنم برسد.

- اگر خودت این طور می‌خواهی من می‌توانم به سراغ ماشین تحریرم بروم. تو که می‌دانی باید از کدام راه برگردی.

او حالتی مؤدبانه داشت. مثل این که راضی شده بود فعلاً به من فشار نیاورد من سری تکان دادم و لو از تپه سرازیر شد تا از راهی که آمده بودیم، به خانه برگردد. ناگهان سکوت همه جا را فراگرفت. سر و صدای شهر که تا آنجا فاصله‌ی زیادی داشت به گوش نمی‌رسید و خودروهای متعددی نیز در مسیر

تردد نمی‌کردند.

چگونه بود ماجرای دختر پنج ساله که مدتها پیش، اینجا، بالای تپه کنار مادرش ایستاده بود؟ من چه دیده و چه شنیده بودم؟ به احتمال زیاد آن موقع وحشت کرده و دچار هیستری شده بودم. حالا هیچ احساسی در من وجود نداشت جز این که می‌خواستم آن آگاهی، هشیارانه در من ایجاد شود اینجا محل مرگ مادرم بود او از این نقطه سقوط کرده و مرده بود ولی ابتدا ماشه‌ی تفنگ را کشیده و کرک لاتدرز را به قتل رسانده بود.

نه، یک جای کار ایراد داشت. چیزی بود که نمی‌گذاشت گفته‌های آنان را باور کنم. ایستادن در آن مکان نیز هیچ چیز را به ذهنم نمی‌آورد. به فضای باز رسیدم و روبروی درخت چوب پنبه ایستادم. ناگهان احساس وحشتناکی به من دست داد این همان درختی بود که در کابوس می‌دیدم، درخت تنومندی که شاخه‌های پراکنده داشت. درختی که برای دخترکی پنج ساله بیش از حد غول‌پیکر به نظر می‌رسد.

نزدیک آنجا نیمکتی چوبی قرار داشت. روی آن نشستم. زانوانم می‌لرزید. حتماً در آن دوران نیز روی همین نیمکت روبروی درخت نشسته بودم. سرشار از نومیدی و اضطراب به درخت نگریستم. گویی چیزی در ذهنم در حال شکل گرفتن بود چیزی وحشتناک که از خاطرم رفته و اینک در حال بازگشت بود. خاطراتم داشت شکل می‌گرفت. ترسیده بودم. درخت کابوس‌هایم در مقابلم قرار داشت. از آن می‌ترسیدم. سرم را روی زانوانم نهادم تا سرگیجه را از خود دور کنم. کیفم را زیر گونهام گذاشته بودم و سفتی دفتر طراحی‌ام را از درون کیف احساس می‌کردم. دفترم همه جا همراهم بود. تصمیم گرفتم طرحی از درخت بزنم تا شاید ترس و وحشتم کاهش یابد.

وقتی دستم را در کیف فرو بردم، انگشتم به چشم زخمی خورد که سیلویا به من داده بود آن را لحظه‌ای در دست گرفتم و نیمه لبخندی بر لبانم آمد.

پیش خود گفتم امیدوارم که این طلسم کارایی داشته باشد. سپس شکل درخت را کشیدم. طرح من بیشتر به درخت کابوسهایم شباهت داشت تا درختی که پیش رو داشتم. شاخه‌های درخت نقاشی‌ام به نظر می‌رسید که با حرکتی نامتاسب و وحشتناک تکان می‌خورند. گویی برگها با خشم بالا و پایین می‌رفتند. چشمانم را بستم تا وحشتی را که از کشیدن درخت به من روی آورده بود از خود برانم. ناگهان تصویر تازم‌ای در ذهنم شکل گرفت. سایه‌ی اندامهایی در پیش چشمانم رژه می‌رفتند و برای جان گرفتن در تلاش بودند. وحشت، رنگ داشت، رنگ سرخ. ولی هیچ چیز روشن و آشکار نبود هیچ خاطره‌ای واقعی به ذهنم راه نیافت.

از جاده‌ی پشت سرم صدایی به گوش رسید. کسی به سویم می‌آمد، انسانی واقعی از دنیای واقعیت‌ها. به هیچ وجه حوصله‌ی پل را نداشتم. نمی‌بایست مرا در این حالت می‌دید. من در نقطه اوج کشف وحشتناک خودم بودم. دستانم از عرق خیس شده بودند و مداد در میان انگشتانم می‌لغزید. دهانم خشک شده بود بدون کوچکترین میل و رغبتی چشمانم را گشودم و به مردی نگاه کردم که زنده و سر پا مقابلم قرار داشت. گوین براند بود. لو ترس و وحشت را در چهره‌ام دید. به آرامی روی نیمکتی کنارم نشست و به نقاشی‌ام نگاه کرد.

- ظاهراً آنچه کشیده‌ام تصویر واقعی درخت نیست. در حقیقت تو روحیه و حالت درخت را به تصویر کشانده‌ام. وقتی پسر کوچکی بودم احساس می‌کردم این درخت روح دارد و زنده است، همان طور که انسانها زنده هستند. عادت داشتم در خیال درختانی را در نظر آورم که قادرند مرا تهدید کنند. نفس عمیقی کشیدم، خود را صاف کردم و گفتم:

- این درخت را به یاد می‌آورم. بعضی اوقات آن را در خواب می‌دیدم، در رؤیایی که تمام عمر مرا به بند کشیده بود.

- متوجه شدم که این درخت تو را تحت تأثیر قرار داده است. آخر می‌دانی، آن موقع من هم اینجا بودم. من تو را از لبه‌ی پرتگاه به اینجا آوردم تا روی نیمکت بنشینی. بعد مجبور شدم تنهایت بگذارم چون به کمکم احتیاج داشتند. من و پل استوارت سعی کردیم مادرت را از پایین صخره بالا بکشیم. برای کرک هیچ کاری نمی‌توانستیم بکنیم. وقتی به سوی تو برگشتم، با حالتی پر از ترس و وحشت به من خیره شدی. دیگر گریه نمی‌کردی. به درخت زل زده بودی و من دلم می‌خواست تو را از آن حالت بیرون بیاورم. - پس به همین دلیل فقط آن درخت در ذهنم نقش بست، در صورتی که بقیه‌ی ماجرا از خاطرم رفت.

- کتی خیلی نگران تو بود و سعی می‌کرد برایت کاری بکند. از من خواست تو را به خانه پیش النور برگردانم.

نمی‌توانستم حرف بزنم. او آن داستان وحشتناک را برایم تعریف می‌کرد. سراپایم می‌لرزید. اصلاً نمی‌توانستم تصور کنم که آنجا بوده‌ام. گوین دست مرطوب مرا در دست گرفت.

- آن روز هم همین طوری دستت را گرفتم. تو به من چسبیده بودی و دلت نمی‌خواست از من جدا شوی. وقتی آن شب می‌خواستی بخوابی، به من گفתי کنار تخت بنشینم. تو خیلی بچه بودی. خیلی هم ترسیده بودی. من هم ترسیده بودم. تا آن روز هرگز با مرگ خشونت‌باری مواجه نشده بودم. چه حادثه‌ی وحشتناکی برای افرادی که می‌شناختمشان اتفاق افتاده بود! من همیشه دوروتیو را دوست داشتم. او زنی مهربان و دوست داشتی بود و هیچ گاه کسی را نرنجانده بود.

ناگهان حرفش را قطع کرد و با تعجب به من خیره شد.

- گوشوارهای را که به گوش داری، پدر بزرگ به او داد روزی که مرد آنها را به گوش داشت.

از این که دستم را گرفته بود احساس آرامش می‌کردم. با دست آزادم گوشواره را لمس کردم. نمی‌خواستم آنها را از گوشم در آورم. با داشتن آنها احساس می‌کردم به مادرم نزدیکتر شده‌ام. از گوین برای حرفه‌ایی که زده بود تشکر کردم و گفتم:

- من چیزی به خاطر نمی‌آورم. شاید ضمیر ناخودآگاه مانع می‌شود. اما گاهی اوقات پرده کمی کنار می‌رود که هم باعث ترس و وحشت می‌شود و هم گیج‌م می‌کند. من باید به خاطر بیاورم. باید با واقعیت روبرو شوم. صحنه‌ای از یک کشمکش در ذهنم شکل می‌گیرد. ولی نمی‌دانم که آیا کرک و مادرم هستند؟

- حتماً خودشان هستند. کس دیگری آنجا نبود. سعی کردم آرام باشم، ترس و وحشت را از خود دور کنم و به دنیای واقعیت برگردم.

- چطور شد که به اینجا آمدی؟
- دنبال می‌گشتم. به اتفاق رفتم، آنجا نبود. از پنجره بیرون را نگاه کردم و تو را با پل دیدم. البته خوشحال نشدم. تو باید از پل دوری کنی. او چیزی نیست جز یک آدم دور و مزدور. بعد هم به اینجا آمدم.
دستم را از دستش در آوردم و با دستمال خشک کردم. از طرفی خوب بود که یک نفر مراقبم باشد ولی از طرف دیگر دوست نداشتم کسی به من دستور بدهد که پل را ببینم یا نبینم. اگر پل می‌توانست در کشف معما به من کمک کند چه مانعی برای دیدنش وجود داشت. پرسیدم:
- چرا دنبال من می‌گشتی؟

لبخندی بر لبانش نقش بست و گفت:
- احساس گناه می‌کردم. شاید به دلیل رفتار امروزم بود. وقتی درباره‌اش فکر کردم، دیدیم که خیلی تند رفته‌ام. صلاح دیدم ازت معذرت بخواهم. چون

با خوان کار داشتیم به خانه برگشتم. در ضمن دنبال تو هم گشتم.
- تو به قدر کافی منصف بودی. اگر معتقدی خوان می‌خواهد از من بر ضد
النور استفاده کند بهتر است از النور حمایت کنی.

او حرفی نزد و سکوتی بینمان حکمفرما شد. حالم بهتر شده بود و تا حدی
احساس امنیت و آرامش می‌کردم. وقتی بچه بودم گوین مرا مورد حمایت قرار
داده بود و حالا هم در کنارش احساس امنیت می‌کردم. او دیگر پرخاشجو
و انتقاد کننده به نظر نمی‌رسید. من نیز بایست آرامش خود را حفظ می‌کردم و
در مقابلش جبهه نمی‌گرفتم. شاید او تنها کسی بود که می‌توانست کمکم کند.
پرسیدم:

- مرا به رانچو می‌بری؟

با تعجب گفت:

- رانچو؟!

و من درباره‌ی پیام کتی و بسته‌ای که برای من گذاشته بود حرف زدم و
گفتم که نمی‌دانم در آنجا باید به دنبال چه بگردم هر چه زودتر باید بروم و
چقدر خوب خواهد شد اگر او با من باشد. گوین بدون لحظه‌ای درنگ گفت:
- باشد. به خانه می‌رویم و من به فروشگاه تلفن می‌کنم. بعد با هم به
رانچو می‌رویم. نمی‌دانم امیدواری چه چیز در آنجا پیدا کنی، ولی حتماً کتی
منظوری داشته است. او زن با احساس و منطقی بود.
دفتر طراحی‌ام را که نقش درخت کابوس‌هایم را در خود داشت بستم و
ایستادم. سپس به درخت واقعی پشت کردم.

- متشکرم. حالم بهتر شد. آماده‌ی رفتن هستم.

سرش را به نشانه‌ی تصدیق تکان داد در این فکر بودم که اگر نخواهد مرا
سرزنش کند چه آدم مهربانی می‌شود! از راه میان بر به خانه‌ی کوردووا
برگشتیم. دیگر خاطرات دردناک مرا نمی‌آزرد کلاریتا در خانه نبود. من در اتاق

نشیمن منتظر ماندم تا مکالمه‌ی تلفنی گوین تمام شود. سپس سوار اتومبیل گوین شدیم و به سوی جاده‌ی کانیون رانیدیم. از بزرگراه به سوی جنوب شهر و از آنجا در مسیر الباکورک پیش رفتیم. سپس به جاده‌ای پیچیدیم که به سوی تپه‌ای کوچک به نام لوز سریلوز^(۱) می‌رفت و دوباره به منطقه‌ی برهوت و جاده‌ای مستقیم رسیدیم. من راحت روی صندلی نشسته بودم و اطراف را نگاه می‌کردم. سکوت اختیار کرده بودم تا تجدید قوا کنم. به نظر می‌رسید گوین هم این را درک کرده است و طی نیمساعتی که از سانتافی خارج شده بودیم هیچ گفتگویی بین ما رد و بدل نشده بود و وقتی گوین شروع به حرف زدن کرد، من در حال چرت زدن بودم.

- بیشتر آن منطقه به فروش رفته است ولی آن وقتها این طور نبود. منظورم زمانی است که پدر خوان زنده بود. اندیشیدم: پدر خوان، پدر بزرگ من.

گوین اتومبیل را کنار خانه‌ی خشتی کوتاه و عریضی نگه‌داشت فرانیسکو^(۲) و ماریا^(۳)، زوجی که خوان آنان را برای مراقبت از آنجا استخدام کرده بود به پشتبازمان آمدند. آنها گوین را می‌شناختند. این زن و شوهر بعد از مرگ مادرم به آنجا آمده بودند، از این رو او را نمی‌شناختند ولی به هر حال به عنوان نوه‌ی خوان کوردووا به گرمی از من استقبال کردند.

به تالار سرد و تاریکی قدم گذاشتیم که از سقف آن فلفل قرمز و ذرت سرخپوستی آویزان بود. مبلمان آنجا تیره و رنگ رو رفته بود. گوین به آنان توضیح داد که من برای بازدید آمده‌ام و او می‌خواهد همه جا را نشانم دهد. ماریا موافقت کرد و با تکان دادن دستانش به ما تعارف کرد. هر دو مقابل

1- Los Cerrillos

2- Francisco

3- Maria

پنجره ایستادیم و حیاط را نگاه کردیم. گوین در باره‌ی رانچو توضیح داد:
 - آن موقع‌ها همیشه جنگ و زد و خورد وجود داشت. وقتی سرخپوستان
 پابلو^(۱) به سانتافی حمله کردند، بیشتر اسپانیایی‌ها کشته شدند. عده‌ای از
 ساکنان سانتافی برای این که در امان باشند به رانچو آمدند و بعد از رفتن آنها،
 ارتش متفقین در اینجا پناه گرفت و با مهاجمین شورشی جنگید.
 با دقت به حیاط نگاه کردم. زیر نور خورشید خشک و لم یزرع به نظر
 می‌رسید. در یک طرف حیاط نرده‌های چوبی کشیده بودند که به فضایی باز
 منتهی می‌شد و پشت آن ساختمانی از آجرهای خشتی قرار داشت. گوین
 گفت:

- اینجا زمانی محل استقرار ارتش بود.
 می‌توانستم رفت و آمد افراد و اسبهایشان را مجسم کنم. همچنین پدر،
 پدر بزرگم را همراه با خوان کوردووا که با غرور و نخوت در میان آنان بود به
 نظر می‌رسید صخره‌های سرد نیوانگلند تا به اینجا کشیده شده‌اند. می‌دانستم
 که به این آب و خاک تعلق دارم. گوین گفت:
 - اینجا حالا خیلی آرام است، ولی چند تا از ما وقتی به اینجا می‌آمدیم،
 مثلاً کلاریتا و دوروتیو و رافائل و سیلویا، البته در دوران جوانی، اینجا اصلاً
 آرام و ساکت نبود
 - و کِرک؟

- بله، البته. من فقط زمانی را که او به خانه برگشت به یاد دارم، مدت
 کوتاهی قبل از آن روز کنایی. وقتی بچه بودم، او را می‌شناختم. من فقط
 خاطره‌ی مبهمی از او دارم. او وحشی و دمدمی مزاج و عاشق پیشه بود.
 من از دیگران جوانتر بودم. وقتی همه به اینجا می‌آمدند من پسر کوچکی

بودم. می‌گویند دوروتیو سوارکار ماهری بود و کمی هم بی‌پروا. کرک و دورو عادت داشتند با هم به سواری بروند. من و النور هم وقتی بچه بودیم اسب سواری می‌کردیم. ولی حالا همه چیز تمام شده است. خوان دیگر در اینجا لمب نگه‌نمی‌دارد.

ما درون ساختمان به راه افتادیم و وارد راهرویی شدیم که سرتاسر آن اتاقهای زیادی وجود داشت.
گوین گفت:

- نمی‌دانم باید به دنبال چه دری بگردیم که قفل آن با کلیدی به این کوچکی باز می‌شود. می‌توانم کلید را ببینم؟
کلید را به او دادم و گفتم:
- شاید کلید یک جعبه‌ی جواهر باشد.

او سری تکان داد:

- بهتر است از این اتاق که زمانی متعلق به مادرت بود شروع کنیم.
جلوی در ایستادم و به اطراف نگاه کردم. هیچ چیز در اتاق نبود. کف اتاق قالی نداشت و قاب عکسی نیز بر دیوار مشاهده نمی‌شد. روی تخت‌خواب گرد و خاک نشسته بود. در آنجا هیچ اثری از وسایل دوروتیو به چشم نمی‌خورد.
در اتاق به راه افتادم. کشوهای خالی راباز کردم و داخل همه‌شان را دیدیم. فقط در یکی از کشوها جامی پیدا کردم که آن را به عنوان یادگار برداشتم. جامی شیشه‌ای بود که درون آن دورنمایی از برجهای کلیسای سانتافی ساخته شده بود و شباهت زیادی به کوههای سانگری دی کریستو داشت و وقتی جام را تکان می‌دادی دانه‌های سفیدی پراکنده می‌شد، گویی بر روی کوهها برف می‌نشسته. گفتم:

- یادم می‌آید وقتی بچه بودم با این بازی می‌کردم. اگر این را نگه‌دارم کسی ناراحت نمی‌شود؟

گوین با مهربانی گفت:

- البته که نه.

او با مردی که آن روز صبح در فروشگاه دیده بودمش، تفاوت داشت و نمی‌دانستم چرا. به نظر می‌رسید بی‌هیچ رنجشی مرا پذیرفته است. دلتنگی من از او نیز برطرف شده بود زیرا در حقیقت او دوستی به شمار می‌رفت که به شدت نیازمندش بودم. اطمینان کامل داشتم که در زمان مقتضی می‌توانم با او صحبت کنم و او به حرفهایم گوش خواهد کرد. احساس به وجود آمده در مورد چنین شناختی به من آرامش می‌داد.

چون هیچ چیز در اتاق مادرم نبود که بتوان با آن کلید باز کردن به سوی اتاق بعدی رفتیم گوین در را باز کرد.

- هر وقت کتی به اینجا می‌آمد در این اتاق می‌خوابید.

من مشتاقانه گلی به جلو برداشتم، ولی ناگهان یکه خوردم. کسی قبل از ما آنجا بود. همه چیز اتاق را در هم ریخته و سعی نکرده بودند تا مرتبش کنند. اتاق مبلمان داشت و برای مرتب کردن اتاق زنی که زمانی آن را در اشغال داشت، کوشش زیادی به خرج نداده بودند.

کشوها برگردانده شده و محتویات آن کف زمین ریخته بود. جعبه‌های درون کشوها باز شده بودند. حتی تختخواب نیز به هم خورده بود با تعجب به این منظره نگاه می‌کردم که گوین، ماریا را صدا کرد. او با سرعت وارد اتاق شد و از تعجب فریادی کشید.

- آقای براند، من همین دیروز اینجا را مرتب کردم. اصلاً این طوری نبود.

گوین پرسید:

- کسی به اینجا آمد؟

زن با اطمینان کامل سرش را به علامت نفی تکان داد سپس مکثی کرد و با نگاهی به اطراف به دنبال شوهرش گشت. وقتی او را در انتهای راهرو دید

با زبان اسپانیایی شروع به حرف زدن کرد شوهرش سری تکان داد که به نظر می‌رسید در یک مورد با او توافق دارد و سپس شانه‌هایش را بالا انداخت. گوین برای من توضیح داد:

- اوایل بعدازظهر، کمی قبل از ورود ما، فرانیسکو از عقب خانه صدایی شنیده و برای تحقیق وارد راهرو شده ولی چیزی ندیده است. درها همه بسته و همه جا ساکت و آرام بوده است. بنابراین او به داخل هیچ یک از اتاقها نگاه نکرده و گمان می‌کند شاید به نظرش رسیده که صدایی شنیده است.

حالا به خاطر می‌آورد که کمی بعد صدای روشن شدن اتومبیلی در مزرعه به گوشش می‌رسد و وقتی از پنجره بیرون را نگاه می‌کند که اتومبیل کاملاً دور شده بوده است و او نمی‌تواند چیزی تشخیص دهد.

ماریا همچنان خیره به اتاق می‌نگریست و نگران بود که باید هر چه زودتر مرتب شود ولی من مانع او شدم.

- لطفاً کمی دست نگه‌دار. می‌خواهم قبل از مرتب کردن نگاهی بیندازم. او به گوین نگاه کرد تا نظر او را بداند. سپس سرش را تکان داد و از اتاق خارج شد. تلاش من بیهوده بود. در چنین اوضاع درهم و برهمی نمی‌دانستم از کجا شروع کنم. جعبه‌ی خیاطی مادر بزرگ را که محتوی قیچی و تعدادی قرقره بود گشتم و آن را به کنار گذاشتم. به هر چه دست می‌زدم با کلیدی به آن کوچکی باز نمی‌شد. در اتاق جعبه جواهری نبود شاید کسی که قبل از ما آنجا بوده هر چه را که با آن کلید باز می‌شده است همراه خود برده باشد. گرچه دستانم در میان وسایل کتی حرکت می‌کرد، فکرم جای دیگری بود. به گوین گفتم:

- تا آنجا که یادم می‌آید فقط سه نفر از موضوع پاکی که کتی به سیلویا داده بود خبر داشتند. شاید سیلویا قبلاً آن پاکت را باز کرده و دوباره بسته باشد. به کلاریتا و خوان هم گفتم. کس دیگری نمی‌دانست. تو آخرین نفر بودی.

- اگر سیلویا می‌دانست، پل هم ممکن بود خبر داشته باشد.
 - بله. من تصور می‌کنم النور هم می‌دانسته است. ولی چه دلیلی وجود دارد که یکی از آنها زودتر از ما خود را به رانچو برساند؟
 - شاید تا قبل از این که کلید را به تو بدهند، مسأله حاد نبوده است.
 پیش خود فکر کردم به احتمال زیاد کلاریتا به اینجا آمده است. اما بهتر دیدم زیاد به این مسأله توجه نکنم و به جستجوی بیهوده‌ی خود ادامه دهم.
 یک جعبه‌ی مقوایی بزرگ را تا نیمه خالی کرده بودم. وقتی در میان محتویات آن جستجو می‌کردم به یک لباس مردانه‌ی مکزیکی برخوردم.
 شلوار آن را که جیر سورمه‌ای بود برداشتم. درزهای کناری شلوار با میخ‌های نقره‌ای تزیین شده بود. یک کت گلدوزی شده با حاشیه‌ی یراق‌دوزی را هم برداشتم. گوین کت و شلوار را از من گرفت و گفت:

- اینها به چه درد تو می‌خورند؟

و آنها را روی قفسه‌ی کنار اتاق پرتاب کرد در حالی که از کار او کمی حیرت کرده بودم به جستجویم ادامه دادم. یک مرتبه توجهم به یک شیء چوبی جلب شد که مثل کاسه‌ای تو خالی به نظر می‌رسید. وقتی خواستم آن را بردارم از دستم افتاد دوباره برداشتمش و زیر و رویش را نگاه کردم. ناگهان لرزشی توأم با وحشت به دستانم راه یافت.

چیزی که در دست داشتم یک نقاب چوبی مثبت کاری شده بود. مبهوت آن شدم. صورت نقاب با رنگ آبی متمایل به دودی، رنگ‌آمیزی شده بود و دور تا دورش رنگ نقره‌ای - فیروزه‌ای داشت. با سنگهای فیروزه برای آن ابرو گذاشته بودند و سوراخ بینی‌اش نقره بود لب و دهان بسیار جالب توجه داشت. دور تا دور لبهای بیضی شکل نقاب با نقره و فیروزه کار شده بود و به نظر می‌رسید در حال فریاد زدن است.

به نقاب فیروزه‌ای زل زدم. احساس می‌کردم دهان من نیز با دیدن آن به

حالت فریاد کشیدن در آمده است. تنها کاری که از دستم برمی آمد این بود که صدایی از گلوی خود خارج کنم. گوین به سویم آمد و گفت:

- چه شده آماندا، اتفاقی افتاده است؟

و چون نتوانستم جوابش را بدهم شانه های مرا گرفت و به آرامی تکانم داد محبت از چشمانش می بارید.

- چیزی تو را به وحشت انداخته است؟

- بله.

و نقاب را نشانش دادم و گفتم:

- این، درست مثل آن درخت! قبلاً هم دیده بودمش. این نقاب جزئی از کابوس من است.

گوین نقاب فیروزهای را از من گرفت و براندازش کرد

- من هم قبلاً این را دیدم، وقتی کوچک بودم و خیلی پیش از مرگ مادرت. به نظرم... به نظرم آن نقاب به دیوار اینجا آویزان بود حتی می توانم جای آن را روی دیوار به خاطر بیاورم.

- ولی چرا من باید آن را به خاطر داشته باشم؟

گوین گفت:

- سعی هم نکن به خاطر بیاوری.

احساس کردم او چیزی بیش از آنچه در مورد نقاب گفته می داند. به هشدار گوین توجهی نکردم و نقاب را از او گرفتم تا خوب بررسی اش کنم. سعی کردم جنبه ی شیطانی آن را ببینم. همان طور که به آن زل زده بودم به نظرم رسید که آن صورتک آبی فیروزهای دهانش را برای فریاد کشیدن به روی من گشوده است و فریادی توأم با درد و تأسف از گلویش خارج می شود سازنده ی آن نقاب هر که بوده می خواسته است اوج درد و اندوه را نشان دهد و من نیز تمامی آن را احساس می کردم. گفتم:

- نمی‌توانم چیزی به خاطر بیاورم. فقط به شدت احساس ترس و وحشت می‌کنم. می‌دانم که این صورتک می‌خواهد چیزی به من بگوید.
جعبه‌ی کوچکتری نیز روی تخت قرار داشت و یک کتاب جلد چرمی روی آن بود. گوین کتاب را از روی جعبه برداشت، نقاب را درون آن گذاشت و سر جعبه را بست تا صورتک ترسناک پنهان بماند.
- حالا از نظرت پنهان شد.

دستم را به سوی جعبه دراز کردم و گفتم:
- می‌خواهم آن را با خود به خانه ببرم. چیزی به آن مربوط می‌شود که باید به یادش بیاورم.
گوین پذیرفت.

- اگر این طور می‌خواهی، باشد. بیا، این هم یک قفل برنجی که کلیدت به آن می‌خورد.

و کتاب جلد چرمی را که روی تخت افتاده بود برداشت و به دست من داد. متوجه قفل کوچکی بر روی آن شدم و بی‌آنکه زحمت پیرون آوردن کلید را به خود بدهم، صدمه‌ی اطمینان یافتم که به آن قفل می‌خورد ولی ظاهراً احتیاجی به این کار نبود، چون جلد چرمی پاره شده بود. گفتم:
- احتمالاً دفتر خاطرات است.

وقتی جلد چرمی را باز کردم به دفتری برخوردیم که بر اولین برگ آن با خط درشت نوشته شده بود: "کتی کوردووا" و همان امضایی را داشت که در نامه‌ی ارسالی او برای پدرم بود. تاریخ نگارش آن با سال مرگ مادرم یکی بود. دفتر را تندتند ورق زدم. تمام صفحات آن یک دستخط داشتند. سرانجام به پاسخی که کتی برای پرسشهایم گذاشته بود، رسیده بودم، پاسخی به تمامی پرسشها.

مضطرب و هیجان‌زده برگها را ورق می‌زدم و تاریخ آنها را می‌خواندم. به

جستجوی تاریخ مرگ مادرم بودم. می دانستم در ماه می بوده است ولی روز به خاک سپاری اش را نمی دانستم. وقتی به مطلبی رسیدم که مربوط به روز پیکنیک بود مشتاقانه شروع به خواندن کردم و گوین را از یاد بردم. در واقع فراموش کرده بودم کجا هستم. سرانجام به مطلب مورد نظر رسیدم. تمام نقشه ها و برنامه های آن روز و اسامی کسانی که در آن گردش شرکت داشتند نوشته شده بود همچنان که چشمانم بر روی کلمات می دوید به انتهای نوشته ها رسیدم و یکه خوردم، افسوس که ناتمام ماند. هر آنچه کتی بعد از آن نوشته و درباره ی آن روز تعریف کرده بود از میان دفتر کنده شده بود دفتر جلد چرمی را به سوی گوین دراز کردم و گفتم:

- دفتر خاطرات کتی است. او ماجرای روز حادثه را هم نوشته بوده ولی بقیه ی برگه های دفتر کنده شده است. احتمالاً کار همان کسی است که امروز به اینجا آمده، کسی به وحشت افتاده است.

گوین دفتر را از من گرفت و به لبه های بریده شده ی آن نگاه کرد.
- مثل این که حق با توست. اما زیاد هم به این نوشته ها اهمیت نده،
آماندا.

- چرا، اهمیت می دهم. هر طور شده باید پیدا شوند.
- اگر نوشته های آن صفحات ماجرا را آشکار کنند، حتماً تا به حال از بین رفته اند.

خیلی ناامید شدم و روی تخت نشستم. حالا بایست چه می کردم و به چه کسی روی می آوردم؟ گوین گفت:

- بهتر است به خانه برگردیم قرار ملاقات امروز عصرم را باید به هم بزنم و برای این کار لازم است فوراً برگردم. گمان نکنم دیگر اینجا کاری داشته باشیم. با او موافقت کردم، ولی همچنان نقشه هایی در ذهن می پروراندیم.
- بله... برمی گردیم. باید بایدها و بزرگ حرف بزنم. نقاب و دفتر خاطرات را به او

نشان خواهم داد اگر بتوانم باور خودرابه او بقبولانم شاید برایم کمکی باشد.

گوین با ملایمت پرسید:

- به چه چیز معتقدی؟

- این که مادر کسی را نکشته است. شاید خودکشی هم نکرده و یک نفر او

را هل داده باشد. شاید مادرم شاهد ماجرا بوده است.

گوین از روی تأسف سرش را تکان داد:

- به نظرم کمی خیالبافی می‌کنی و بیش از حد امیدواری.

به سرعت دفتر را از دست او قاپیدم و گفتم:

- این مدرک من است کتی می‌خواست من همه چیز را بدانم. احساس

می‌کرد حق دارم بدانم.

- چه چیز را بدانی؟ گمان نمی‌کنی که اگر مادر بزرگت می‌دانست دوروتیو

بی‌گناه است بر سر کوی و بر زن فریاد می‌کشید؟ من کتی را می‌شناختم.

شجاعت او را به یاد دارم و می‌دانم که او مادرت را چقدر دوست داشت.

- شاید نمی‌توانسته این کار را بکند. شاید می‌دانسته گفتن حقیقت و

برملاشدن راز به شخص دیگری که کتی او را هم دوست داشته، آسیب

می‌رسانده است. شاید تصمیم گرفته که بهتر است یک آدم زنده را نجات دهد

تا یک مرده را تبرئه کند و با وجود تمام اینها می‌خواسته که من حقیقت را بدانم.

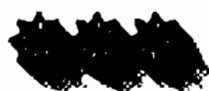
گوین گفت:

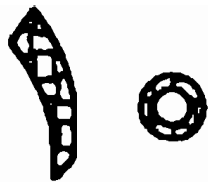
- راه‌یافتن این ریخت‌وپاش‌ها برای ماریا می‌گذاریم و به شهر برمی‌گردیم.

از ماریا و فرانيسكو خداحافظی کردیم و به راه افتادیم. می‌دانستم که گوین

کم‌کم بی‌حوصله شده است، ولی اهمیتی نداشت. من تصمیم خود را گرفته

بودم و هیچ کس نمی‌توانست منصرفم کند.





گوین مرا به خانه رساند و خودش به فروشگاه برگشت. من به سرعت به سوی اتاق خوان به راه افتادم. دفتر خاطرات و جعبه‌ی محتوی نقاب همراهم بود. کلاریتا آنجا نبود تا جلویم را بگیرد. در اتاق خوان باز بود و تا من نزدیک در رسیدم، گفت:

- بیا تو، اماندا.

جعبه را جلوی پدر بزرگ گذاشتم.

- می‌خواهم چیزی نشانتان بدهم.

او به جعبه نگاه نکرد، چون تا وقتی نزدیک او رسیدم فقط به من زل زده بود.

- این گوشواره‌ها را از کجا آوردی؟

- کلاریتا اینها را به من داد. مال مادرم بودند. گوین گفت که شما آن را به

مادرم داده بودید.

با لحن خشنی گفت:

- زود آنها را در بیاور. زود باش!

درد او را احساس کردم و گوشواره‌ها را در آوردم و در کیفم گذاشتم. سپس بدون مقدمه چینی در جعبه را باز کردم، نقاب را بیرون آوردم و جلوی او روی میز گذاشتم. این بار واکنش او را حدس می‌زدم و احساس کردم زیاد وحشت نکرد. پرسیدم:

- چیزی در مورد این نقاب می‌دانید؟

برای لحظه‌ای مثل این بود که دیدن نقاب خاطرات ناخواسته‌ای را در ذهنش زنده کرد و دردی برچهره‌اش نشان داد، ولی نقاب را برداشت و با دقت نگاهش کرد.

- در تعجبم که چه به روز این نقاب آمده است. یک دوست سرخپوست آن را برای من ساخت. وقتی بچه‌ها کوچک بودند از این خیلی خوششان می‌آمد. ما آن را در رانچو جلوی ایوان آویزان کرده بودیم. کار ظریفی روی این نقاب انجام شده است. البته به درد مراسم خاصی نمی‌خورد ولی دوست من چون هنرمند بود می‌خواست چیزی اصیل بسازد. راستی، این را از کجا پیدا کردی؟
- در اتاق مادر بزرگ در رانچو. گوین مرا به آنجا برد به دلیل پیامی که کتی برایم گذاشته بود. وقتی این صورتک را دیدم فوراً شناختمش.

هیچ تغییری در چشمان خوان که مرا به یاد شاهین می‌انداخت، پیدا نشد. فقط آخرین کلمه‌ی حرف مرا تکرار کرد:

- شناختی‌اش؟

- آگاهی بخصوصی در موردش ندارم ولی باعث وحشتم شد. گفتم شاید

شما بتوانید دلیلش را برایم بگویید.

- چرا باید این نقاب باعث ترس و وحشت تو شود؟ به احتمال زیاد وقتی

بچه بودی آن را روی دیوار ایوان دیدم‌ای. تا آنجا که من می‌دانم اصلاً از آن

نمی‌ترسیدی. بچه‌های من که عادت داشتند آن را به صورت بزنند و بازی کنند گرچه این کار را ممنوع کرده بودم. دلم نمی‌خواست این کار هنری خراب شود ولی همان‌طور که می‌بینی چوب آن خراش برداشته و چند تا از سنگهایش هم افتاده است. یادم می‌آید یکروز کرک آن را به صورت زده بود و این طرف و آن طرف می‌رفت. آن روزها او در اجرای نمایش پانتومیم خیلی ماهر بود مارا سرگرم می‌کرد و می‌خنداند.

خوان سپس آهی کشید هیچ یک از حرفهای او برای من مفهومی نداشت.

بعد به او گفتم با پل استوارت نیز به محل حادثه رفتم تا شاید چیزی به خاطرم بیاید.

- چیزی به خاطر آمد؟

- فقط درخت چوب پنبه، ولی بقیه‌ی چیزها از ذهنم پاک شده است. چرا مادر بزرگ آن محل را برای گردش انتخاب کرد؟ بهتر نبود در حیاط خودتان غذا می‌خوردید؟

- کتی از دیوارهای خشتی دلش می‌گرفت. دوست داشت از این دیوارها فرار کند و به فضای باز برود.
من اقرار کردم:

- من هم همین احساس را دارم. اما فعلاً می‌خواهم در مورد آن مکان چیزی به یاد بیاورم. شما گفته بودید به من کمک خواهید کرد آیا حاضرید؟
با مهربانی لبخندی زد که کمی هم ترسناک بود.

- چرانباشم؟ بیا بنشین آماندا و آرام بگیر. احساساتت جریحه‌دار شده است. نقاب را درون جعبه گذاشتم و تصمیم گرفتم دفتر خاطرات را یک وقت دیگر به او نشان بدهم.

- اگر از نظر شما اشکالی ندارد می‌خواهم مدتی نقاب را پیش خودم نگه

دارم. شاید باعث شود خاطراتی در ذهنم زنده شود.
- فعلاً می‌توانی آن را نگه داری.

روی صندلی مقابل پدر بزرگ نشستم. برای چند لحظه‌ای به نظر رسید در افکار خود غوطه‌ور شده است. لب زیرینش در اثر اندوه و دلتنگی فرو افتاده بود چشمانش را بست و وقتی شروع به حرف زدن کرد نیز آنها را نگشود.
- همان طور که ممکن است بدانی، من به پیکنیک نرفتم. قبل از این که گوین تو را به خانه بیاورد کتی به من گفته بود چه اتفاق وحشتناکی افتاده است. من بیمار بودم و قدرت رفتن تا آنجا را نداشتم ولی کتی مجبور بود به آنجا برگردد. من در همین اتاق نشستم و ماتم گرفتم زیرا دختر عزیز و پسر خوانده‌ام را به نحو وحشتناکی از دست داده بودم. گوین تو را پیش من آورد رنگت مثل گچ سفید شده بود. دیگر گریه نمی‌کردی و روی گونه‌هایت جای لاشک خشک شده بود. روی زانوان من نشستی و سرت را بر سینه‌ام گذاشتی. ما سعی می‌کردیم همدیگر را تسلی دهیم آیا چیزی در این مورد یادت می‌آید؟ مانند پدر بزرگ خوان چشمانم را بستم و به مغز خود فشار آوردم. آیا می‌توانستم دستان قوی او را به دور خود احساس کنم و آن لحظه را به خاطر آورم؟ آیا می‌توانستم ضربان قلب یک شخص بالغ را بشنوم؟ صحنه‌ای راستین به نظر می‌رسید ولی نمی‌دانستم که آیا بازگشت خاطره است؟
- بعد از مدتی تو شروع به هذیان گویی کردی. گفتم که مادرت سقوط کرد و کسی هم در خون غرق است. من تو را نگه داشتم و سعی کردم با تو حرف بزنم. گفتم که مادرت با میل و رغبت نمی‌خواسته به کسی صدمه برساند و حتماً به دلایلی از دست کرک عصبانی و از خود بیخود شده است.
چشمانم را باز کردم.

- آیا با ذکر آن مطالب می‌خواستید دلیل موجهی ارائه بدهید؟

- بله، شاید من نمی‌توانستم همه چیز را به یک بچه توضیح بدهم. وقتی

کرک از مادرت خواستگاری کرد من او را از اینجا دور کردم. ازدواج برای هر دوی آنها خیلی زود بود و کرک نمی‌توانست چنین مسؤولیتی را به گردن گیرد به او گفتم باید مدتی برود و کارایی خود را ثابت کند و وقتی هر دو کمی بزرگتر شدند، آن وقت تصمیم خواهم گرفت. هنگامی که کرک برگشته نزدیک به ده سال گذشته و مادرت با ویلیام آستین ازدواج کرده بود البته پدرت نیز مورد تأیید من نبود ولی چون مادرت از این ازدواج راضی به نظر می‌رسید من نیز موافقت کردم. وقتی کرک برگشت نمی‌توانست باور کند که دوروتیو را از دست داده است. بی‌شک کرک با زنان دیگری نیز ارتباط داشت ولی علاقه‌اش به دوروتیو به گونه‌ای خاص بود در عوض دوروتیو اصلاً کرک را نمی‌خواست. او خوی آتشین کوردوواها را داشت.

این شبیه داستانی نبود که النور در مورد مادرم تعریف کرده بود. گفته‌ی خوان واقعی‌تر می‌نمود.

پدر بزرگ پرسید:

- چیزی به خاطر نمی‌آوری؟

- مثلاً چه چیز را؟

- اتفاقی را که بین آن دو افتاد. روزی را که دورو از دست کرک عصبانی شد. کرک به مادرت گفته بود نزد ویلیام خواهد رفت و به او خواهد گفت آن دو در جوانی عاشق یکدیگر بوده‌اند. گمان نکنم آن موقع ویلیام چندان اهمیت می‌داد، ولی دورو از دست کرک عصبانی شد و یک سیلی به صورتش زد. تو هم اینجا بودی آماندا، در اتاق نشیمن. این اتاق به نسبت آن روز زیاد تغییر نکرده است.

به نظرم رسید که صدای ضربه‌ی کشیدم‌ای از گذشته‌های دور در اتاق پیچید و زنی زیبا و خشمگین را دیدم که دستش را برای نواختن سیلی بالا آورده است. ترسیده بودم. ولی مادرم نسبت به من خشمگین نبود و وقتی آن

مرد از خانه بیرون رفت، مادر مرا در آغوش گرفت و به خود فشرد. تقریباً می‌توانستم بوی عطری را که به خود زده بود به خاطر بیاورم. خوان کوردووا گفت:

- داری چیزهایی به خاطر می‌آوری، این طور نیست؟

دستم را روی چشمانم کشیدم و گفتم:

- یک کمی. شاید یک چیزهایی.

بسیار خوب، پس ما شروع خوبی داشتیم. تو نباید یکباره به مغزت فشار بیاوری. یک وقت دیگر دوباره سعی خواهیم کرد.

- ولی به یاد آوردن یک سیلی دلیل نمی‌شود که خاطره‌ی آن روز بالای تپه هم به یادم بیاید.

- خوب این فقط شروع بود. دست کم حالا چیزی داری که به پل بگویی. ظاهراً بر خلاف میل من با پل صحبت کردی.

- چه لزومی دارد موضوع سیلی را به پل بگویم؟

- او باید بداند مادرت از دست کرک عصبانی شده بود که آن کار را کرد. اگر او واقعاً می‌خواهد این کتاب را بنویسد، مایلم در مورد دوروتیو ملایمت به خرج بدهد. باید به خاطر داشته باشی که آن روزها پل مادرت را خیلی خوب می‌شناخت و از تند مزاجی او خبر داشت. خون کوتوله در رگهای همه‌ی ما جریان دارد.

حرف او را قطع کردم و گفتم:

- این جمله را یکبار از النور و یکبار هم از پدرم شنیدم. معنی آن چیست؟ شما باید به من بگویید.

- بله، وقتش رسیده است که همه چیز را بدانی.

سپس کتو بالایی میز تحریرش را باز کرد و جا کلیدی را که دو کلید به آن بود بیرون آورد و آنها را با انگشتانش لمس کرد گویی برای تشخیص آن دو

از هم به انگشتانش بیشتر از چشمانش اطمینان داشت. ولی وقتی به نتیجه رسید، دسته کلید را سرجایش گذاشت و کتو را بست.

- حالا نه. وقتی هوا تاریک شد می‌رویم. موقعی که هیچ کس ما را نبیند. بعد از شام به اینجا بیا. می‌خواهم یک چیزی نشانت بدهم. تو حق داری از رازهای خانواده باخبر شوی. شاید روزی جزو مسؤولیتهای تو باشند اما حالا خسته هستم. بعداً به سراغم بیا.

نمی‌توانستم او را راضی کنم که همان موقع همه چیز را بگوید. در نتیجه گفتم:

- باشد می‌آیم. اما چیزی هست که باید به شما نشان بدهم. و از درون جعبه دفتر خاطرات کتی را بیرون کشیدم و مقابل او گذاشتم. احتیاجی نبود بپرسم که آیا او می‌داند آن چیست؟ فوری آن را شناخت و دفتر را به سوی خود کشید. آن را باز کرد و نگاهی به تاریخ نگارش آن انداخت. - این دفتر گم شده بود. چند سالی می‌شد که کتی خاطراتش را می‌نوشت و نگه می‌داشت. درست تا قبل از مرگ دوروتیو. حتی زمانی که بیمار شده بود. خاطرات خود را می‌نوشت. بعد از مرگ او تمام نوشته هایش را خواندم. ولی این دفتر امسال پیش ما نبود. تو آن را در رانچو پیدا کردی؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- بله، همراه نقاب در جعبه بود.

- از کلاریتا هم خواهش کردم همه جا را بگردد ولی او دفتر را پیدا نکرد یا شاید وانمود کرد که نتوانسته است پیدایش کند.

آخرین صفحه‌ی دفتر را باز کردم، جایی که برگها کنده شده و فقط ته مانده‌ی کاغذها باقی مانده بود.

- به نظرم همین امروز کسی اینها را کنده است. آیا کلاریتا امروز از خانه بیرون رفت؟

او نگاه خیرماش را به من دوخت و گفت:
 - کلاریتا تمام بعدازظهر در خانه بوده است. چند بار هم به من سرزد. او
 هیچ وقت این کار را نمی‌کند.
 صدای کلاریتا از پشت سر ما به گوش رسید:
 - من چه کاری نمی‌کنم؟

سرم را برگرداندم. او وارد اتاق شده بود برای اولین بار مثل زنی میانسال
 به نظرم نرسید. شلواری قهوه‌ای با بلوز زرشکی پوشیده بود و زیورآلاتی به
 سروگردن نداشت. خیلی جوانتر به نظر می‌رسید. خوان به سردی جواب داد:
 - نه، تو این کار را نکردی. گمان نکنم تو اهلش باشی که به رانچو بروی و
 وسایل مادرت را به هم بریزی. تو برگهای دفتر خاطرات مادرت را پاره
 نکردهای.

علیرغم انکار او، من اضطراب را در صدایش حس کردم.
 - معلوم است که هیچ وقت این کار را نمی‌کنم.
 - به او بگو، آماندا.

من اطاعت کردم:

- چون کتی یک کلید همراه یک پیام برای من گذاشته بود، امروز با گوین
 به رانچو رفتم و این دفتر خاطرات را پیدا کردم. قفلِ جلدِ آن کنده و آخرین
 صفحاتش هم پاره شده بود. او در آن صفحات حتماً راجع به حوادث روز
 پیکنیک و مرگ مادرم نوشته بود.

کلاریتا گفت:

- آن صفحات اصلاً مهم نیستند. او همان قدر می‌دانست که ما می‌دانیم.
 پدر بزرگ گفت:

- من به آماندا گفتم که تو تمام مدت در خانه بودی و به من هم سر زدی.
 کلاریتا با اطمینان و وقار گفت:

- بله، پدر راست می‌گوید.

نمی‌دانستم که کلاریتا حقیقت را می‌گوید یا خوان می‌خواهد روی کارهای او سرپوش بگذارد به هر حال چیزی کلاریتا را معذب کرده بود گفتم:
- اینجا یک چیز دیگر هم پیدا کردم.

و نقاب فیروزهای را از جعبه بیرون آوردم و به سویش گرفتم. او با انزجار آهی کشید و ناخودآگاه قدمی به عقب برداشت. پرسش خوان هشدار دهنده بود.

- این نقاب آشفته‌ات کرد؟

کلاریتا گفت:

- خودت دلش را خوب می‌دانی. این نقاب در روز مرگ دوروتیو و کرک در محل حادثه پیدا شد. در دست بچه بود و مادرم آن را از او گرفت. سپس با سایر چیزها در جعبه گذاشت. من تا به امروز دیگر این نقاب رانندیده بودم. این صورتک نحس است، اماندا.
گفتم:

- بله، می‌دانم. من هم وقتی برای اولین بار آن را دیدم، وحشت کردم.

صدای غصبناک خوان به گوش رسید:

- هیچ کس این موضوع را به من نگفته بود. این نقاب همیشه در ایوان رانچو اویزان بود، اما آخرین باری که به آنجا رفتم، ندیدمش. سوالی هم در این مورد نکردم. چطور به محل پیکنیک آورده شده بود؟

کلاریتا اگر هم اطلاعی داشت، بروز نمی‌داد. او به سادگی از مقابل من گذشت تا دفتر خاطرات را از روی میز تحریر بردارد و اگر من مانعش نمی‌شدم آن را با خود می‌برد.

- لطفاً خاله کلاریتا، دوست دارم این خاطرات را بخوانم. البته اگر اجازه بدهید. درباره‌ی مادر بزرگ بسیار کم می‌دانم. از طرف دیگر شامل زمانی

می‌شود که من پنج ساله بودم .

لو با بی‌میلی دفتر را به من برگرداند و من آن را همراه نقاب در جعبه‌ای که از رانچو آورده بودم گذاشتم و گفتم:

- حالا می‌خواهم به اتاق خودم بروم. پدر بزرگه کار دیگری با من ندارید؟

او چیزی نگفت و کلاریتا عقب رفت تا من عبور کنم. وقتی از اتاق بیرون

می‌رفتم پدر بزرگ مرا مخاطب قرار داد:

- آماندا، قرارمان را که به یاد داری؟

پاسخ مثبت دادم و گفتم که بعد از شام او را در اتاق مطالعه‌اش ملاقات

خواهم کرد.

دیری نمی‌گذشت که غروب می‌شد و وقتی به اتاقم برگشتم، اتاق نیمه

تاریک بود هنوز کتاب امانوئلا روی تخت قرار داشت و در انتظار من به سر

می‌برد، ولی فعلاً حوصله‌ی خواندن آن را نداشتم. به دفتر خاطرات مادر بزرگ

بیشتر علاقمند بودم تا کتاب پل استوارت. روی صندلی کنار پنجره نشستم و

نظری اجمالی بر دفتر انداختم. اظهارات کتی او را سرزننده و چالاک می‌نمایاند

و بایست بعداً صفحاتی از دفتر را با دقت بیشتری می‌خواندم، ولی آن موقع

تشویش داشتم. حالم به گونه‌ای بود که گویی پشت پرده‌ای ایستادم و

می‌دانم اگر پرده را کنار بزنم شاهد ماجرای وحشتناک خواهم بود ولی هنوز

چنین توانی را در خود نمی‌دیدم. خواسته و تصورم به نحوی سد راهم بود.

شاید این دفتر می‌توانست نیرویی را در من برانگیزد تا بتوانم پرده را کنار بزنم.

کتی عاشق خانه و خانواده‌اش بود او عینک خوش‌بینی به چشم نزده بود

تا خود را قریب دهد. در دنیایی واقعی زندگی می‌کرد دلش می‌خواست خود را

فدای کسانی کند که دوستشان دارد و اجازه می‌داد هر کس خودش باشد. عشق

او نسبت به خوان در نوشته‌هایش آشکار بود و جاهایی نیز قلمش نشان از

رنجش و دلتنگی داشت. کتی به شدت نگران حال کلاریتا بود و در خفا برای

او دعا می‌کرد او در جایی نوشته بود

«کلاریتا محکوم به نگوینختی است. به نظر من مردی که او

عاشقش شده است به درد بخور نیست و گمان نکنم با کلاریتا

ازدواج کند»

با توجه به زمان نگارش این قسمت منظور کتی کرک نبوده است. دلم می‌خواست بدانم مردی که کلاریتا در آن دوران دوستش داشت چه کسی بود. دوروتیو مایه‌ی شادی و سرور کتی بود. همچنین او از داشتن دو نوه‌ی کوچکش، اماندا و النور شادمان بود. جایی را که درباره‌ی ما نوشته بود با دقت بیشتری خواندم. عشق او نسبت به من - دختر دوروتیو - گرم و صمیمانه بود و با خواندن این قسمت اشک به چشمانم آمد. این خانوادگی بود که حسرتش را می‌کشیدم. ای کاش مادر بزرگ دوست داشتی‌ام بیشتر زنده می‌ماند تا بیشتر او را می‌شناختم.

مطالبی که راجع به النور نوشته بود کمی عجیب به نظر می‌رسید. مثل این که چیزی رنجش می‌داده یا کسی وادارش کرده بوده که بنویسد. نسبت به او محبت هم داشته است ولی به نظر می‌رسید چیزی چون درد، تأسف یا ترس نیز در پس آن نهفته است. کنجکاو شده بودم که بدانم آیا النور در دوران کودکی به نوعی او را آشفته می‌کرده است؟

مادر بزرگ در مورد بازگشت کرک لاتدرز به سانتافی و این که به او بی‌اعتماد است، نوشته بود. همچنین بر این عقیده بوده است که دوریتو دیگر نسبت به کرک هیچ احساسی ندارد و هرگز از شوهرش روگردان نخواهد شد. در عین حال او دلش برای کرک می‌سوخت. او و خوان، کرک را مانند پسر خود دوست می‌داشتند و بزرگش کرده بودند. هم چنین خواهر ناتنی کرک، سیلویا را نیز دوست می‌داشتند. اما کرک در خانواده جو ناخوشایندی ایجاد کرده و مزاحم شادی و آرامش آنان شده بود. خوان سعی می‌کرده است او را نصیحت

و راهنمایی کند چون ظاهراً او تنها کسی بود که کرک به حرفهایش گوش می‌کرد.

دفتر را ورق زد و چشم به نام پل استوارت افتاد. کرک دلش نمی‌خواست است. پل با خواهر ناتنی‌اش ازدواج کند و یک روز دعوی سختی بین آن دو در می‌گیرد که در این حین کرک پل را به شدت کتک می‌زند. کتی آن دو را در حال نزاع در ایوان خانه می‌بیند و سعی می‌کند میانجیگری کند. پل در این دعوا بیشتر از کرک آسیب می‌بیند. کتی که از این زد و خورد خیلی ناراحت شده بود نوشته‌اش را به این صورت تمام کرده بود:

«چنین زخمی به این زودیه‌ها التیام نخواهد یافت و خوان نباید چیزی درباره‌ی این دعوا بفهمد، زیرا بیمار و بسیار ضعیف است. از طرفی چون او عمیقاً به کرک علاقه دارد نمی‌خواهم از این بابت ناراحت شود.»

فاصله‌ای در بین نوشته‌ها وجود داشت که نشان می‌داد کتی چند روزی خاطراتش را ننوشته است. سپس درباره‌ی فرا رسیدن روز پیکنیک و تدارکات لازم و این که چه کسانی باید دعوت شوند، نوشته بود. ولی نوشته‌هایش قدری مبهم و عجیب به نظر می‌رسید. کتی زنی نبود که زندگی را کسل کننده و عاری از لطف بداند. دیگر در جملاتش شوخ طبعی به چشم نمی‌خورد و از کلمات بی‌روحی استفاده کرده بود که به نظر می‌رسید می‌خواست است بر احساسات درونی‌اش سرپوش بگذارد.

سپس روز پیک نیک فرار رسیده بود. ناگهان کلمات پایان یافت و مرا در معمای پر از سوال باقی گذاشت. دیگر صفحه‌ای برای خواندن باقی نمانده بود. روی بریده‌های کاغذ وسط دفتر دست کشیدم. این سو و آن سوی ته برگها کلماتی نامفهوم برجا مانده بود که در یکی از صفحات واژه‌ای به وضوح خوانده می‌شد: واژه‌ی 'نقاب'.

دفتر همچنان روی زانوانم باز بود و من سعی می‌کردم هرطور هست پرده را کنار بزنم، ولی گویی غبار جلوی چشمانم را گرفته بود و چیزی در درونم در مقابل بازگشت خاطرات مقاومت می‌کرد. من چیزی بس وحشتناک دیده بودم که برای کودکی در سن و سال من تحمل‌ناپذیر بوده و در نتیجه تمام نیروهای درونی‌ام در طول این سالها سعی می‌کرده است خاطره‌ی آن را در ذهن من مدفون کند. اما به هر شکل بود بایست این پرده کنار می‌رفت. بایست از طریق خاطرات پراکنده تمامی آنچه فراسوی زمان حال رخ داده بود به یاد می‌آمد. خوان در این مورد بیش از دیگران به من کمک کرده بود. بایست بار دیگر به سراغ او می‌رفتم، ولی شاید اگر زیاد بر او فشار می‌آوردم، خسته می‌شد. پس لازم بود با ملایمت پیش روم. ماجرای نقاب چه بود؟

به سرغ جمبه رفتم. آن را روی تخت گذاشته بودم. نقاب را بیرون آوردم. دیگر به آن عادت کرده بودم و باعث وحشتم نمی‌شد. حالا می‌دانستم که این صورتک مفهوم خاصی دارد چیزی دردناک و زجرآور شبیه فریاد خاموش نقاب.

با یک جهش ناگهانی نقاب را روی میز توالت مادرم گذاشتم. به آینه خیره شدم و با دستانی که کم و بیش می‌لرزیدند، آن را برداشتم و روی صورتم قرار دادم. از میان سوراخهای فیروزه و نقره‌ای که حکم چشمان صورتک را داشتند می‌توانستم نقاب و موهای خودم را که بر بالای خط آبی آن هاله‌ای تیرمرنگ کشیده بود در آینه ببینم. دوباره وحشت بر وجودم سایه افکند. این نقاب، شیطان بود. دهان گرد آن گویی در سکوت بر روی من فریاد می‌کشید. در آن لحظه احساس نمی‌کردم که خودم هستم. حالت قربانی را داشتم که شیطان تسخیرش کرده است. من یک شکار بودم.

صدای سیلویا مرا به خود آورد:

- در باز است اجازه می‌دهی وارد شوم؟ کلاریتا گفت در اتاقت هستی.

از درون آینه به آن طرف اتاق نگاه کردم. دیدم من از زیر نقاب زیاد نبود و نمی‌توانستم به خوبی او را ببینم. نقاب را برداشتم. آن را روی میز گذاشتم و به سوی سیلوپا رفتم. هنوز توان حرف زدن نداشتم. او به سوی من آمد و سکوت را شکست.

- چرا رنگت مثل گچ سفید شده است؟ خودت را با لولو ترسانده‌ای؟
سپس از کنار من گذشت. نقاب را برداشت و زیر لب گفت: "قایم باشک." گفتم:
- کلاریتا گفت روزی که مادرم مرد، مرا در حالی پیدا کردند که این نقاب را در دست داشتم.

- بله، یادم می‌آید. اوه، نه، یادم نمی‌آید که نقاب در دست تو بوده باشد. این یکی را به خاطر ندارم. به قدری برای کرک و دورو ناراحت بودم که به هیچ چیز توجه نمی‌کردم، ولی می‌دانم که کرک آن را با خود برده بود.
- چرا؟ چرا آن را با خود برده بود؟

- در این باره چیزی به من نگفت. فقط می‌دانم که به شدت غمگین و ناراحت بود و با عجله از راه میان بُر به سوی تپه رفت. حتماً دورو هم دنبال او رفته و تو را با خود برده بود. نمی‌خواستم از آن راه به آنجا بروم. از اتفاقی که ممکن بود رخ بدهد ترسیده بودم. با عجله به طرف جاده‌ی بالایی رفتم تا کتی را پیدا کنم. او با سبد خوراکیها جلوتر رفته بود. نمی‌دانم پل آن موقع کجا بود به هر حال من تنها رفتم.

پرسش میهمی به ذهنم راه یافت که نمی‌دانستم چیست. فقط می‌دانستم توضیحات او با آنچه من می‌دانستم تناقض دارد پرسیدم:
- چرا با دیدن نقاب گفتم قایم باشک؟

لو نقاب را روی میز گذاشت. ظاهراً از احساسی که با در دست گرفتن آن پیدا کرده بود، خوشش نمی‌آمد. به سوی صندلی کنار پنجره آمد و گفت:
- اجازه می‌دهی بنشینم؟ داستانش مفصل است. واقعاً دلت می‌خواهد

همه‌اش را بشنوی؟

- بله، خیلی دلم می‌خواهد همه‌اش را بشنوم.

نوری که پنجره می‌تایید بر چهره و موهای قهوه‌ای‌اش افتاده بود و مختصر چین و چروک دور چشمانش را نشان می‌داد او چشمانش را بست، گویی به گذشته سفر کرد

- وقتی بچه بودیم در رانچو قایم با شک بازی می‌کردیم. بعضی وقتها یواشکی نقاب را از روی دیوار بر می‌داشتیم و هر کس چشم می‌گذاشت، آن را به صورتش می‌زد و ضمن این که بازی ترسناک می‌شد، کسی که چشم گذاشته بود نمی‌توانست از زیر نقاب چیزی رابه وضوح ببیند، مثل این که چشمش را با پارچه بسته باشند. البته بازی کردن با نقاب ممنوع بود چون علاوه بر این که شتی با ارزش بود بازی را هم ترسناک می‌کرد. وقتی کمی بزرگتر شدیم، حدوداً ده - دوازده ساله، دیگر بازی نمی‌کردیم مگر گاهگاهی در رانچو که آن هم گویی عادت‌مان شده بود. کرک عادت داشت نقاب را به چهره بزند و دورو را تعقیب کند. من و کلاریتا که احساس بزرگی می‌کردیم بازی کردن با آن را مسخره می‌دانستیم. پل آن موقع نبود. وقتی ما بزرگ شده بودیم او خانه‌ی مجاور را خرید.

- چه کس دیگری آنجا بود؟

- گاهی اوقات گوین، گرچه ما او را بچه می‌دانستیم. رافائل هم بود.

- پدر النور؟

سیلویا دستانش را از روی صورتش برداشت، به من نگاه کرد و گفت:

- بله، پدر النور. او همیشه آنجا بود و درد سر درست می‌کرد.

- را فائل؟ کسی در مورد او چیزی به من نگفته است. به جز این که دلش

می‌خواست امریکایی بشود و از خانه‌ی کوردووا رفته. نمی‌دانستم درد سر آفرین بوده، شاید النور هم همین را از پدرش به ارث برده است.

به نظرم می‌رسید سیلویا کمی متزلزل شده است مثل این که افکارش
مغشوش شده بود و دلش می‌خواست خودش را از شر خاطرات گذشته آزاد
کند.

- نمی‌خواهم در این مورد حرفی بزنم. این خاطرات باید مدفون بماند. باید
همه چیز فراموش شود.

اما به نظر من هیچ کس فراموش نکرده بود و مدت زیادی طول کشید تا
او تصمیم گرفت به سووال من در مورد پدر النور جواب بدهد. به هر حال من
زیاد اصرار نکردم. بالاخره از این جا و آن جا مطالبی دستگیرم می‌شد و با کنار
هم قرار دادن آنها به حقیقتی که در جستجویش بودم، می‌رسیدم. به دفتر
خاطراتی که روی تخت بود اشاره کردم و گفتم:

- امروز با گوین به رانچو رفتم و این دفتر و نقاب را آنجا پیدا کردم. تمام
خاطرات کتی تا روز پیکنیک در این دفتر نوشته شده، به جز ماجرای آن روز
که پاره شده است.

در سیلویای ساکت و خاموش، ناگهان هوشیاری حس کردم، چنانکه گویی
منتظر بود من ادامه دادم:

- بین برادر ناتنی تو و پل استوارت زد و خوردی صورت گرفته، نه؟ کتی
راجع به آن نوشته است.

- به نظرم... به نظرم دعوایی رخ داد ولی من آن موقع به دیدن کسی رفته بودم.
بنا به دلایلی سیلویا میل نداشت در آن باره حرف بزند. به نظر می‌رسید
ترجیح می‌دهد فراموشش کند. گفتم:

- مهم نیست. هیچ کدام از این مسایل کمکی به ما نخواهد کرد. فقط من
باید یکی دو مطلب جزئی را با پل در میان بگذارم.

او سعی کرد ظاهر خودش را حفظ کند.

- دلیل آمدن من هم همین است. پل مرا فرستاد تا بیرسم آیا هنوز چیزی

به خاطرت نیامده است؟ خیال نداشتم مواردی را که خوان می‌خواست پل بداند برای سیلویا بگویم. کرک برادر ناتنی سیلویا بود و شاید او برای تبرئه‌ی برادرش حقیقت را به پل نمی‌گفته ولی مسلماً خودم همه چیز را به او می‌گفتم. پرسیدم:

- بعد از... مرگ آن دو چه اتفاقی افتاد؟ آیا تو با کوردوواها ماندی؟

- البته. اینجا خانه‌ی من است. من که نمی‌توانستم بابت کاری که دوروتیو انجام داده بود دیگران را سرزنش کنم. پل آن موقع در همسایگی ما زندگی می‌کرد و ما به هم علاقمند شده بودیم. خوب، بهتر است من بروم. تو که چیزی برای گفتن نداری که به درد کتاب بخورد

دلم می‌خواست بدانم او بابت چه چیز نگران است که مورد تأییدش نیست. ولی گذاشتم بروم. او در پایین پلکان از نظر ناپدید شد و من همچنان روی قالیچه‌ی سفیدی که طلسم موش کور بر روی آن افتاده بود، ایستاده بودم و خیره به نقطه‌ای نگاه می‌کردم. اکنون می‌دانستم پاسخ پرسشی که او در ذهن من بیدار کرده و افکارم را دگرگون کرده بود چیست.

سیلویا گفت که او با عجله به دنبال کتی رفت تا ماجرا را به او بگوید؛ خود به تنهایی و نگران بود که کرک نقاب را برداشته و رفته است ولی قبلاً پل به من گفته بود که او و سیلویا دیر به پیک‌نیک رسیدند و این دو داستان با هم جور نمی‌آمد. دلم می‌خواست بدانم کدام یک دروغ می‌گویند. اگر پل با سیلویا نبوده، پس کجا بوده و چه موقع به آنان ملحق شده است؟ به سوی میز توالت رفتم و نقاب را برداشتم. فریاد درد آلود و خاموش آن، رازی در خود داشت. پرسشهای بسیاری بی‌جواب مانده بود؛ چرا کرک لاتدرز با نقاب به سوی تپه رفت و این کار برای دوروتیو آستین چه مفهومی داشت؟





بلافاصله بعد از شام به اتاق پدر بزرگ رفتم. انتظارم را می‌کشید. تغییری در او پدید آمده بود. به نظرم می‌رسید سر زنده‌تر و شاداب‌تر و در عین حال درنده‌خوتر شده است. یک مرتبه محتاط شدم. هر فکر و نیتی داشت، مطمئن بودم با من همکاری نخواهد کرد. مشتاقانه به من شب بخیر گفت.

- خوبه بگو ببینم، دیگران کجا هستند؟

- نمی‌دانم. هر کس به جایی رفته است ولی در طبقه‌ی پایین نیستند و

البته اگر منظورتان همین بود.

- مهم نیست. با من بیا آماندا.

از پشت میز بر خاست و به اتاقی که پشت سرش قرار داشت وارد شد. چراغ نزدیک تخت را روشن کرد و من برای اولین بار وارد اتاقی شدم که تا آن لحظه آن را ندیده بودم.

یک قالی اسپانیایی کف اتاق پهن شده بود و میز مستطیل شکل منبت

کاری شده‌ای در کنار یک صندلی قرار داشت. پستی صندلی چرمی و دسته‌های آن پهن و چهار گوش بودند.

می‌توانستم خوان را تصور کنم که روی آن صندلی می‌نشیند و بر قلمرو خود حکمفرمایی می‌کند. هیچ شینی سرخپوستی در این اتاق نبود. تابلوی بزرگی روی دیوار قرار داشت که او می‌توانست روی تخت دراز بکشد و از روبرو آن را ببیند.

موضوع تابلو آتشی بود که گویی از وسط تابلو به سوی آسمان طوفانی و خشمگین زبانه می‌کشید. مردی در میان شعله‌های آتش می‌سوخت و موجوداتی کلاه بر سر و صلیب در دست به دور آتش می‌چرخیدند. کمی دورتر پیرزنی ایستاده بود و دستانش را به هم می‌فشرد. شاید برای خاطر پسرش که می‌سوخت و در رنج بود.

پدر بزرگ متوجه‌ی نگاه خیره‌ی من بر آن شده و گفت:

- نقاشی فوق‌العاده‌ای است. خیلی هم قدیمی و نقاش آن ناشناس است. مدتها پیش آن را در فروشگاه‌ی در سویل^(۱) پیدا کردم.

- برای اتاق خواب کمی عجیب به نظر می‌رسد.

او با نخوت و تکبر به من نگاهی کرد و گفت:

- این منظره جزئی از اسپانیاست و شخصیت و خصوصیات اسپانیایی‌ها را

نشان می‌دهد. ما نمی‌توانیم از میراث پربهای خود دست بکشیم.

- مطمئن نیستم که میراث اسپانیا را دوست داشته باشم. خوشم نمی‌آید به

نام مذهب کسی را شکنجه بدهند.

- آماندا، من اصل و نسب خود را پذیرفته‌ام. تو هم باید همین کار را بکنی.

خوبه حالا با من بیا. دوباره حالت درنده‌خویی شاهین وحشی در پدر بزرگ

پدیدار شد و من از درون لرزیدم. از بروز خشم در او نفرت داشتم. کنجکاو بودم بدانم که چرا مرا به آن اتاق لورده است و خیلی زود فهمیدم. او به سوی دری که تصور می‌کردم گنجی است، رفت و آن را باز کرد. در به بیرون و تاریکی باز می‌شد. در انتهای راه نور کمرنگی به چشم می‌خورد. پرسیدم:

- راه مخفی است؟

پاسخ مثبت داد.

- من اتفاقی را که فقط یک در خروجی دارد دوست ندارم. با احتیاط قدم بردار. نور اینجا کم است.

او با اعتماد کامل گام بر می‌داشت زیرا در آنجا بینایی مفهوم نداشت. راه را به خوبی می‌دانست.

با دستانش دو طرف دیواره را گرفته بود و از پله‌ها پایین می‌رفت. من به دنبالش به راه افتادم.

تعداد پله‌ها زیاد نبود. سر انجام به سطح صاف رسیدیم و به سوی لامپ کم نوری که از سقف آویزان بود، رفتیم. خوان در انتهای آن مکان جلوی در دیگری ایستاد. قبل از بازکردن آن، گوشش را به در چسباند و گوش فرا داد.

- گمان نکنم کسی آنجا باشد.

در به آرامی باز شد و من به دنبال او به ایوان کم نوری قدم گذاشتم. راه پنهانی ما را به خارج از خانه نمی‌برد، بلکه مستقیماً به ایوان می‌رسید.

دستم را به او دادم. او عصای خود را آورده بود و به راحتی حرکت می‌کرد. من نیز در کنارش قدم بر می‌داشتم. در انتهای ایوان و مقابل ما ساختمان خشتی کوچکی که خوان مجموعه‌ی هنری‌اش را در آن نگهداری می‌کرد، قرار داشت و من فهمیدم که مقصدمان کجاست. ولی نمی‌دانستم چرا باید این کار پنهانی انجام شود و از نظر افراد خانواده دور بماند.

چراغ کم نوری در قسمت بالای ایوان بود که فضای بسیار کمی را روشن

می‌کرد. ساختمان کوچک سایه‌ای بود در میان دیگر سایه‌ها که پرده‌های ضخیمی بر پشت پنجره‌هایش به چشم می‌خورد. هر چه به ساختمان نزدیکتر می‌شدیم براضطراب من افزوده می‌گشت. شاید به دلیل رفتار پدر بزرگ این حالت در من پدید آمده بود. او دسته کلید خود را در آورد و در را باز کرد.

- دزدگیر را قبلاً خاموش کردم.

در حالی که او آهسته حرف می‌زد، سایه‌ای به سوی ما آمد.

- اینجا چه می‌کنی، کلاریتا؟

در صدای خوان خشم موج می‌زد. کلاریتا به نور کم سوتر نزدیک شد و بهتر توانستم او را ببینم. باز هم لباس سیاه به تن داشت. زیر نور ستارگان رنگ پریده به نظر می‌رسید.

- او را زیر نظر گرفته بودم.

سپس به ساختمان خشتی اشاره کرد و ادامه داد:

- احتیاجی به کلید نیست. او اینجا است.

خوان مبهوت و مضطرب در راهل داد. تمام نقشه‌هایی که می‌خواست پنهانی اجرا شوند، نقش بر آب شده بود. او با تندگی گفت:

- کی اینجا است؟

از انتهای قسمت مرکزی ساختمان سر و کله‌ی گوین پیدا شد. خوان با سوءظن پرسید:

- تو اینجا چه کار می‌کنی؟

گوین گفت:

- می‌دانی که من هم کلید دارم. چند دقیقه پیش کسی این دور و بر پرسه می‌زد. نتوانستم به موقع خودم را برسانم. از دستم فرار کرد.

- فرار کرد؟ در این فضای بسته؟

گوین با لحنی مؤدبانه گفت:

- توانست فرار کند. شاید از در عقب خارج شده باشد. به سوی تپه رفتم ولی هیچ اثری ندیدم. شاید از طرف خانه‌ی استوارت رفته باشد.
من اصلاً حرفی نزدیم. دلیلی نداشت سوءظن را تشدید کنم. کلاریتا پشت سرما وارد ساختمان شد و گفت:

- شاید مرا دیده بودی، چون مدتی اینجا بودم و تو را زیر نظر داشتم.
گوین اصلاً به او توجهی نکرد و گفت:

- من آمدم که همه جا را بازرسی کنم. چیزی دست نخورده است و هیچ چیز هم نشکسته، نه برده شده است.

در طول مدت گفتگوی آنان، من ایستاده بودم و داخل ساختمان را نگاه می‌کردم. شباهت زیادی به کلیسا داشت. سقف آن بلند بود و وقتی صدایی نمی‌آمد سکوتی چون سکوت کلیسا در آنجا حکمفرما می‌شد. شاید اینجا معبد و پرستشگاه خوان بود زیرا او مجموعه آثار هنری خود را تا حد پرستش دوست می‌داشت. به خاطر آوردم که سیلویا می‌گفت خوان این اشیا را دلیل عشق و علاقه‌ای که به آثار هنری دارد جمع آوری می‌کند و دوست ندارد در آنها با کسی شریک شود.

روی قفسه‌ها مجموعه‌ای از مجسمه و منبت کاریهای ساخت مکزیک و آمریکای مرکزی و جنوبی و ظروف سفالین سرخپوستان ساخته‌ی دست سرخپوستان به چشم می‌خورد ولی بیش از همه چیز تابلوهای نقاشی اسپانیایی وجود داشت که بیشترشان به قرون پیش تعلق نداشتند.

یکی از کارهای پیکاسو را شناختم، تابلویی بود از زن و مردی که در کنار دریا ایستاده بودند. دریا آبی متمایل به خاکستری بود و برفراز آن آسمان دیده می‌شد. رنگ آبی بر روی شنهای ساحل و لباس زن و مرد باز تابیده بود. یکی از کارهای ایزدورنزل که بر تابلوی پیکاسوی جوان برتری داشت نیز آنجا بود. تابلو دختر سبزه‌رویی را در فضایی سبز نشان می‌داد.

خوان گوردووا علیرغم کم سویی چشمانش تمام آنجا رابه خوبی می‌شناخت و محل و تاریخ هر کدام را می‌دانست. در مقابل یکی از تابلوها استاد تا درباره‌اش توضیح دهد او به هیچ وجه از حضور کلاریتا و گوین راضی به نظر نمی‌رسید، زیرا بنا به دلایلی می‌خواست تنها باشیم. به هر حال شرایط موجود را تحمل کرد و توجه خود را به من و نقاشی معطوف داشت. زیر چشمی نگاهی به گوین انداختم و متوجه شدم آثاری از همدمی در چهره‌اش مشهود نیست و بار دیگر حالت جبهه‌گیری دارد. او دوست نداشت من آنجا باشم و من دلیلش را نمی‌دانستم. خوان گفت:

- به این نتیجه رسیده‌ام که بهتر است بخشی از گنجینه‌ی خود را با دنیا سهیم شوم.

گوین در سکوت منتظر بقیه‌ی حرف خوان بود. احساس می‌کردم به نوعی با خود در کشمکش است.

کلاریتا نیز در انتظار ادامه صحبت پدرش بود. خوان ادامه داد:
- تصمیم گرفته‌ام پنج - شش تایی از نقاشیهای اسپانیایی را از اینجا خارج کنم. به دیوار فروشگاه بیاویزم. گوین، تو باید برای این نقاشیها جایی جدا از هم پیدا کنی.

گوین گفت:

- در مورد بیمه کردنشان با مشکل روبرو خواهیم شد. به علاوه، جا هم نداریم.

- بقیه‌ی چیزهایی را که روی دیوار فروشگاه زده‌ای، بردار تا برای این نقاشیها جا باز بشود.

گوین که عصبانی شده بود در هین حال سعی می‌کرد خود دار باشد، گفت:
- ولی آنجا که موزه نیست. اگر واقعاً می‌خواهی آنها را به معرض نمایش بگذاری، بهتر است به موزه قرضشان بدهی.

خوان به تندی گفت:

- آنها باید تحت نام کوردووا به نمایش گذارده شوند.

کلاریتا به سخن در آمد:

- اخیراً اشیایی از فروشگاه برده شده‌اند. عاقلانه‌تر است که برای چیزهای به این گرانی این کار را نکنیم.

خوان حرف کلاریتا را نادیده گرفت و به انتهای راهرو رفت.

- گوین، در این مورد بعداً صحبت خواهیم کرد با من ییا، آماندا. چیزهایی هست که باید به تو نشان بدهم.

جز این که به دنبالش بروم کاری از من ساخته نبود در مورد فروشگاه با گوین احساس همدردی می‌کردم.

در مقابل تابلویی که به دیوار اتاقی آویزان بود پدر بزرگ دستش را روی بازویی من گذاشت و گفت:

- خوب به این نگاه کن. این دونا امانوئلا^(۱) است. متأسفانه نقاش معرفی تصویر او را نکشیده است ولی به هر حال تابلوی بدی نیست. به خوبی شخصیت او را نشان می‌دهد.

به تابلو نگاه کردم. گرچه نقاش زیاد مهارت نداشت، کارش شبیه کارهای ولازکوئز بود. تابلو، دختری سیه چهره را نشان می‌داد که یک روسری سیاه و توری به سر داشت و روی پیراهن زرد رنگش گل‌های صورتی سنجاق شده بود. کمر دختر پیراهن کمر کمرستی باریک به نظر می‌آمد. مدل لباس او به قرن هفدهم تعلق داشت.

او طوری ایستاده بود گویی می‌خواهد سرش را برگرداند. گل رز زرد رنگی در یک دستش دیده می‌شد. لباسش حالت قهر و دل‌تنگی داشت، گرچه از

چشمانش شادی می‌بارید. به نظرم آمد که درحال نگرستن به تصویری از دوروتیو کوردووا هستم و با تصویری بالاتر، شاید به تصویر خودم. خوان پرسید:

- شباهت را می‌بینی؟

- بله، می‌بینم.

- و شباهت به خودت را هم؟

من ساکت ماندم ولی گوین ناگهان شروع به صحبت کرد:

- بله شبیه آماندا است. اولین بار که او را دیدم متوجه شباهتش به این تصویر شدم.

آیا به دلیل شباهت بین ما و چون امانوئلا و دوروتیو را در من دیده بود، در اولین ملاقات برخوردی بدان گونه داشت؟ احساس ناامیدی کردم. خوان گفت:

- این امانوئلای پرشور است. زنی با روحیه‌ای شاداب و پر حرارت؟

بایست جلوی او در می‌آمدم. با تندی گفتم:

- ولی من هیچ کدام از این خصوصیات را ندارم.

گوین گفت:

- مطمئنی؟ شاید تو تمام این خصوصیات را داشته باشی و خودت ندانی.

من هم باور نمی‌کنم که تمام آنها از یک افسانه به تو رسیده باشد.

با تعجب به او نگاه کردم. در نگاهش همان گرمی و محبتی را که در رانچو دیده بودم، باز یافتم. می‌توانستم جوابش را بدهم، ولی احتیاط کردم. خوان حرفهای او نشنید. تمام توجهش به تابلو بود و جزییاتش را بررسی می‌کرد، اما کلاریتا با گوین مخالفت کرد. او طوری با چشمان سیاهش به من نگرست گویی مرا به مبارزه می‌طلبید. سپس با غرور و تکبر سرش را به طرف خوان که درباره‌ی امانوئلا حرف می‌زد، برگرداند.

خوان می‌گفت:

- اما نوئلا ملکه‌ی زیبایی بود خیلی جوان بود که ازدواج کرد و مادر چندین فرزند شد. من همیشه معتقد بوده‌ام که به نحوی به شهرت او لطمه وارد شده است. او با این که زنی سرکش و رام نشدنی بود بد ذات و شرور نبود.
گوین گفت:

- ولی عقیده‌ی پل بر خلاف این است.

- استوارت!

نفرت در صدای خوان موج می‌زد. او ادامه داد:
- او در دام عشق این تصویر گرفتار شده بود و مطابق شیوه‌ی یک نویسنده چیزی را نوشت که مناسب حال خودش بود درست همان‌طور که دوروتیو را دوست داشت.
کلاریتا گفت:

- پل هرگز برای هیچ زنی ارزش قایل نبوده است.

من با تعجب به کلاریتا نگاه کردم و با خود گفتم: «پل - کلاریتا؟» آیا منظور او شوهر سیلویا بود؟ گوین گفت:

- پل در اسپانیا تحقیقات زیادی در مورد امانوئلا کرد.
خوان با تأکید گفت:

- تحقیق! پل در حقیقت خودش را رنگ کرد. نسبت‌هایی به امانوئلا داد که هرگز با خصوصیات او مطابقت نداشت. آماندا، تو باید به نیاکان خود افتخار کنی.

خوان به معنای واقعی به نیاکان خود ایمان داشت. من به چهره‌ی اخمو و لبان سرخ تصویر نگاه کردم.

موهای سیاه زن کمی از زیر روسری تور بیرون بود برای یک لحظه احساس کردم شبیه مادرم است ولی بعد از این احساس از بین رفت و مثل این بود که بیگانه‌ای را می‌نگرم. خیلی شاعرانه بود که تصور کنم بعضی از

خصوصیات این زن جناب به من رسیده است ولی چندان هم به آن معتقد نبودم. او به دنیایی دیگر و زمانی دیگر تعلق داشت. کلاریتا گفت:

- وقتی صحبت از ایل و تبار به میان می‌آید تابلوهای دیگر را هم نباید فراموش کرد. مثلاً ای‌نس هم مانند امانوتلا بود.

خوان با حالت خاصی گفت:

- بله، فراموش نمی‌کنم.

سپس برای دیدن تابلوهای دیگر به راه افتادیم. بعد از دیدن چند تابلو، خوان خسته شد و گفت:

- کافی است. می‌توانی یک موقع دیگر برای دیدن بقیه بیایی، آماندا. حالا نفس را در سینه حبس کن و شاهکار را ببین.

گوین با حالت عجیبی گفت:

- آیا لازم است آن را ببینند؟

- البته که لازم است. شاید روزی به عنوان ارث به او برسد.

کلاریتا صدایی در آورد که نشان دهنده‌ی اعتراضش بود. گوین با دلسوزی به من نگاه کرد و گفت:

- نگذار دچار کابوست کند.

خیلی کنجکاو شده بودم و وقتی خوان به سوی قسمتی که از نظر پنهان بود رفته من هم در کنارش به راه افتادم.

تابلو مشرف به یک ال‌اچ‌یو بود. اگر بتوان آن ساختمان را محل نگهداری شاهکارهای نقاشان ماهر دانست، این تابلو چون ستاره‌ی درخشانی در میان دیگر ستارگان به شمار می‌رفت.

نقاشی درون قابی بزرگ و طلایی بر روی دیواری سفید رنگ آویزان بود. بی شک یکی از نقاشان چیره دست که آثارش را در موزه دیده و از روی آنها رونگاری کرده بودم. این اثر خارق‌العاده را خلق کرده بود. موضوع نقاشی زنی

بود در لباس سبز تیره بانوارهای شیری رنگ که مانند لباس بیشتر نقاشیها دامن چین دار داشت ولی کمر این یکی پهن به نظر می‌رسید. سگی نزدیک پاهای زن دراز کشیده بود که با توجه به اندازه‌ی سگ و مقایسه‌ی آن دو با هم، اندازه‌ی حقیقی زن آشکار می‌گشت. او کوتوله بود موهای صاف و سیاه او قسمتی از صورتش را پوشانده بود و چهره‌اش صفا و آرامش عجیبی داشت. چشمان سیاه زن که گویی مستقیم به بیرون تابلو نگاه می‌کرد کمی وحشت زده به نظر می‌رسید.

زمزمه کردم: کوتوله، و احساس انزجار کردم. مطمئناً نسبت او و خوان همان‌طور که گوین و النور گفته بودند، افسانه بود پدر بزرگ گفت:
- دونای‌نس، دختر عموی امانوئلا و ندیمه‌ی افتخاری ماریاترزا^(۱).
گفتم:

- ولازکوئز، ممکن نیست هیچ کس جز او این تابلو را کشیده باشد.
خوان کودوا راضی به نظر می‌رسید.
- خوشحالم که این شاهکار را شناختی. بله، کار ولازکوئز است این معروفترین نقاشی مفقود شده‌ی او از یکی از کوتوله‌هاست که مایل بود آن را در دربار فیلیپ به نمایش بگذارد.
- اما شما چطور...؟

- منظورت این است که چطور به من تعلق گرفت؟
او با دهان بسته خندید، خنده‌ای مودیانه و سرشار از بدذاتی.
- لازم نیست فعلاً وارد جزئیات شویم. این تابلو قبل از این که به دست من برسد به خیلی جاها مسافرت کرده بود. آخر سر هم به اسپانیا فرستاده خواهد شد. اما این تصویر یکی از نیاکان کوردوواها است و بنا به دلایلی آن را مانند

گنجینه‌ای حفظ کردم.

گوین گفت:

- البته هم چیزش خوشایند نیست. حالا که تا اینجا پیش رفته‌ای بهتر است بقیه‌اش را هم برای او شرح بدهی.

با وجود برخورد چند دقیقه‌ی قبل بین آن دو، به نظر می‌رسید کدورت برطرف شده است، ولی به نظر من که خوان فراموش نکرده بود پدر بزرگ گفت:

- ای نس زنی مهربان و سرکش بود. به احتمال زیاد دختر عمویش را که هیچ شباهتی به او نداشت، تحسین می‌کرد. او یکی از عاشقان دختر عمویش را کشت. آن مرد نجیب زاده‌ای بود که تظاهر می‌کرد عاشق امانوئلا است. ای نس یکشب با کارد آنمرد را در رختخواب کشت. او را به زندان انداختند ولی هرگز اعدامش نکردند چون کاملاً دیوانه شد. حالا تو داستان کوتوله‌ی مشهور را شنیدی و باید بدانی که خون او در رگهای مانیز جریان دارد.

با تعجب به چهره‌ی با صفا نگاه کردم و به چشمانی که از آن دیوانگی می‌بارید، بدنم می‌لرزید. به یاد پدرم افتادم که می‌گفت: «کوتوله لعنتی!» گوین گفت:

- آماندا، نگران نباش. اگر هم چنین حالتی در این شخص وجود داشته، حالا بعد از چند نسل از بین رفته است.

خوان به سردی گفت:

- ولی در نسلهای بعدی هم بروز می‌کند. به هر حال هر صفتی را که او داشته است در ما نیز وجود دارد، در من، دورویتو، النور، حتی در تو، کلاریتا. اما در مورد آماندا نمی‌دانم.

دوباره با کنجکاوی به تابلو نگاه کردم. آنچه گوین گفت به احتمال زیاد حقیقت داشت. به خاطر آوردم که پدرم گاهی بد جویری به من نگاه می‌کرد.

حتماً می‌خواسته است بداند آیا علایم دیوانگی در من هم ظهور خواهد کرد یا نه. اما دلیلی برای ترس من وجود نداشت. گفتم:

- من مثل او نیستم.

گوین دستش را پیش برد و چراغ را خاموش کرد. پرتره، شخصیت خاص خود را باز یافت. گوین گفت:

- اقرار می‌کنم که این تابلو انسان را مسخ می‌کند ولی به محض این که پشتت را به آن کردی، فراموشش کن.

پدر بزرگت تعصب خاصی روی نیاکان مؤنث خود دارد.
خوان گفت:

- من به آنان افتخار می‌کنم.

می‌دانستم که پدر بزرگ راست می‌گوید. او به این دیوانه افتخار می‌کرد. کلاریتا در کنار پدرش ایستاده بود و با هوشیاری کامل به تابلو نگاه می‌کرد و به نظر می‌رسید در پرستشگاه کوتوله‌ها در حال نیایش است. به خوان گفتم:

- شاید شما این حالت موروئی را می‌پرورانید. اگر بچه‌های شما اسیر این تصویر و داستان آن شوند، به وجود آمدن کمترین زوال عقل نیز وحشتناک است. یا حتی ممکن است پیشرفته هم بشود.

گوین با نظر من موافقت کرد و گفت:

- درست همین وضع برای النور پیش آمد. خوان او را به سرکش بودن تشویق می‌کرد چون از این بابت به خود می‌بالید.

- بله، این صفت در ما وجود دارد و نمی‌توانیم از آن فرار کنیم.

در زیر نور کم کلاریتا رنگ پریده به نظر می‌رسید و چشمان سیاهش در آن صورت بی‌رنگ می‌درخشید. پیرمرد به او نگاه هم نکرد، اما در جواب گوین گفت:

- امکان ندارد چیزی را که وجود نداشته باشد بتوان پروراند. این حالت

موروثی در تمام افراد خانواده‌ی کوردووا ملموس است. ولی سرکشی النور به دلیل جوانی است.
گوین گفت:

- پس وقتش است که به رشد فکری برسد.

از لحن خشن او خوشم نیامد. احساسات من نسبت به او متناقض و نامطمئن بود. او هرگز نمی‌توانست حالت مرد مهربان و دلسوزی را که آن روز بعد از ظهر دیده بودم، در خود حفظ کند. در عین حال که قادر بود باعث دلگرمی و مطابق میل و دلخواه یک زن باشد، نمی‌توانست مانند پدر بزرگ تحکم کند. از مقابل تابلو کنار رفته صدای قدمهایم در آنجا منعکس شد. خوان کوردووا حتماً صدای قدمهای مرا شنید ولی همان جا که بود ایستاد و به گفتگو با گوین ادامه داد. کلاریتا هم پهلوی آنها ماند. دلم نمی‌خواست شاهد جر و بحث دیگری بین آنها باشم. به سوی تابلوی امانوتلا برگشتم و به چشمان او نگاه کردم. هیچ اثری از دیوانگی در آنها دیده نمی‌شد. صدای بحث از انتهای اتاق به گوش می‌رسید، ولی من به آنان توجهی نداشتم.

امانوتلا در مورد دخترعمویش، آن کوتوله چه احساسی داشت؟ آیا نسبت به او مهربان بود؟ دوستش داشت؟ بابت او رنج می‌برد؟ تحقیقات پل در اسپانیا تا چه حد حقیقت داشت؟ دلم می‌خواست هر چه زودتر کتاب او را بخوانم و در مورد این دو زن که در شجره‌ی خانوادگی من جای داشتند چیزهایی بفهمم.

دوباره صدای آنان بلند شد و من فهمیدم که موضوع گفتگو، النور است. وقتی سرم را برگرداندم متوجه شدم دو مرد در گوشه‌ای ایستاده‌اند و حرف می‌زنند. به نظر می‌رسید وجود مرا فراموش کرده‌اند، اما کلاریتا رویش به طرف من بود گویی مراقب بود مبادا حرفهای آنان را بشنوم. ولی من که کنجکاو شده بودم، حرفهایشان را تمام و کمال گوش کردم. گوین با فریاد گفت:

- بیش از این نمی‌توانیم با هم باشیم. نه النور می‌خواهد، نه من.
خوان با اعتراض گفت:

- النور نمی‌داند چه می‌خواهد. تو در قبال او مسئولیت داری.

- نه، هرگز هیچ مسئولیتی ندارم. النور می‌خواهد از تمام قید و بندها آزاد شود. می‌خواهد پول فقط در دستان خودش باشد، اما اگر بخواهی آن را به او بدهی...

- ولی من به او پولی نخواهم داد. تو از ته دل راضی نیستی او را ترک کنی.
اما اگر شما بخواهید از هم جدا شوید، من وصیتنامه‌ام را تغییر خواهم داد و همه چیز را به نوهی دیگرم، آماندا خواهم بخشید.

صدای او محکم و مطمئن بود و هیچ سعی نمی‌کرد آهسته حرف بزند یا روی عقیدماش سرپوش بگذارد. صدای او تا بیرون در می‌رفت. ناگهان سروکله‌ی النور پیدا شد. صورت او رنگ پریده بود و چشمانش از شدت عصبانیت می‌درخشید. تمام حرفهای خوان را شنیده بود. نمی‌دانم واقعاً دیدم یا تصور کردم که ناگهان حالت چشمانش مانند حالت چشمان آن کوتوله شد. نفهمیدم متوجه من شد یا نه، ولی به هر حال به روی خود نیاورد و به سرعت از کنار من گذشت و خود را به خوان رساند.

در این میان آن کس که گوین متوجهش بود من بودم، نه النور. طوری نگاهم می‌کرد گویی می‌خواهد مرا به مبارزه بطلبد. هر مهر و محبتی که نسبت به من داشت از وجودش رخت بر بسته و به جای آن سردی نشسته بود. ولی موقع مناسبی برای واکنش نشان دادن من نبود. ظاهراً النور در وسط صحنه قرار داشت. او فریاد زنان گفت:

- پدر بزرگه نمی‌توانی این کار را بکنی. من با گوین زندگی نخواهم کرد. از او بیزارم. آن کس که تو باید در فکرش باشی من هستم، نه آماندا. تو باید فقط از من مراقبت کنی.

خوان با غرور به سوی او رفت و گفت:
- همیشه از تو نگهداری خواهد شد، اما اگر گوین را ترک کنی همه چیز به
آماندا تعلق خواهد گرفت.

النور خود را به او چسباند و با مشت به سینه‌اش کوبید. خوان برای یک
لحظه زیر ضربات مشت النور تلوتلو خورد ولی دوباره محکم ایستاد و النور را
به سوی خود کشید. دستانش را گرفت و نوازشش کرد تا آرام شود از دیدن آن
صحنه یکه خورده بودم. هیچ حرفی نمی‌توانستم بزنم. در چنین موقعیتی بهتر
بود لال می‌ماندم. همان جا در سکوت ایستادم. النور گفت:

- تو مدت زیادی زنده نخواهی ماند. پس از مرگ تو کسی نیست از من
مواظبت کند، ولی آنچه تو برایم خواهی گذاشت، ضامن راحتی‌ام خواهد بود.
خوان به زبان اسپانیایی آرام با او صحبت کرد. با وجودی که آن زبان را
نمی‌فهمیدم، احساس کردم که خوان هیچ قوی به او نداد. گوین از کنار آنها
گذشت و به سوی من آمد. هیچ محبتی در چهره‌اش نبود. گفت:

- چرا چیزی نگفتی و جلوی‌شان را نگرفتی؟ تصور می‌کردم تو تنها کسی
هستی که از او چیزی نمی‌خواهی. اما اگر همین‌طور بایستی کاری نکنی
همه چیز در دست تو خواهد بود، مگر نه؟ فروشگاه، پول، هر آنچه خوان
کوردووا دارد.

شعله‌های خشم از وجودم زبانه می‌کشید. دیگر نمی‌توانستم یاوه‌گویی‌های
او را تحمل کنم. به هیچ وجه نمی‌خواستم بازبچه‌ی دست آنان باشم. گوین
خیلی بی‌انصافی می‌کرد. چون هیچ چیز باعث نمی‌شد من از هدف اصلی خود
دست بکشم. گوین بالحنی سرد گفت:

- آماندا، از اینجا برو، سانتافی را ترک کن.

احساس می‌کردم از انسانیت بویی نبرده است و به من اهانت می‌کند. در
مقابلش ایستادم و فریاد زدم:

- اگر می‌دانستم اوضاع به این صورت می‌شود هرگز پایم را به اینجا نمی‌گذاشتم، ولی حالا تا به هدفم نرسم از اینجا نخواهم رفت.

کلماتم در تالار طنین انداخت. برای لحظه‌ای سکوت آن محیط معبدوار شکسته شد. گوین نگاه غضب‌الودی بر من انداخت و از آنجا خارج شد. بعد از رفتن او، خوان، النور را از خود جدا کرد و سریع و عصارزان به سوی من آمد. هیجان به او نیرو داده بود. گفت:

- البته که تو از اینجا نخواهی رفت. آماندا، تو تنها کسی هستی که می‌توانم به او اعتماد کنم. مدت زیادی به پایان عمرم نمانده است. تو باید در کنار من باشی.

نمی‌توانستم با گرمی و محبت جواب او را بدهم. کاری که کرده بود فراموش نشدنی بود. گفتم:

- به شما گفتم که دلیل ماندنم چیست. من اینجا را ترک نمی‌کنم تا حقیقت مرگ مادرم روشن شود. معتقدم خاطرات کم‌کم در ذهنم جان خواهد گرفت. برای من هیچ چیز دیگری اهمیت ندارد.

او نگاهی طولانی و کاونده به من کرد و سرش را تکان داد سپس از کنارم رفت و از در خارج شد. گفتی‌ها زیاد بودند ولی اکنون زمان گفتنشان نبود. النور از ته تالار به راه افتاد ولی به دنبال خوان نرفت. او مکث کرد به تابلوی پشت سر من نگاهی انداخت و گفت:

- این یکی به من تعلق ندارد. مال همه‌ی شماست، همین‌طور مادر تو. من به آن یکی که سرکش و دیوانه است تعلق دارم. شاید بهتر باشد این را به خاطر داشته باشی.

سپس از کنار من رد شد و پشت سر خود سکوتی بر جا گذاشت. گالری روشن، ساکت و بی‌صدا بود و آن فضای پرابهت و قابل پرستشی که خوان کوردووا در ایجادش می‌کوشید، از بین رفته بود. امشب اینجا چیزی از بند رها

گشته بود که مهار کردنش به این زودیه‌ها میسر نبود چیزی که چون صاعقه بر همگی ما فرود آمده بود تمام بدنم می‌لرزید. این یک هشدار به شمار می‌رفت.

کلاریتا را فراموش کرده بودم، تا این که از انتهای تالار حرکت کرد و با متانت و وقار خاص خود به سوی من آمد. همچنان که به من نزدیک می‌شد، گفت:

- دوباره شروع شد. منتظر چنین لحظه‌ای بودم.

- چه شروع شد؟

چشمان سیاه او در صورت رنگ پریدماش می‌درخشید.

- مرگ رژه می‌رود اگر خوب گوش کنی، می‌توانی صدای قدمهایش را بشنوی. این صدای قدمهای آی‌نس است که از ورای قرن‌ها به سوی ما می‌آید. قبلاً هم صدای مرگ را شنیده بودم.

او به من نزدیک شد.

- وقتی مادرت مُرد این صدا را در تپه شنیدم. آماندا، بهتر است تو خودت را نجات بدهی.

کلاریتا هم مانند بقیه دیوانه بود از او کمی فاصله گرفتم. او بالحنی آمرانه گفت:

- به خانه برگرد با سرعت از میان تاریکی عبور کن. من در را قفل خواهم کرد.

اصلاً دوست نداشتم با او همراه شوم. از در بیرون رفتم و به شب سرد سانتافی قدم گذاشتم. ستارگان در آسمان می‌درخشیدند و لامپ کم نور حیاط یارای رقابت با آنها نبود چراغهای خانه روشن بودند. با عجله به سوی خانه رفتم و وارد شدم. کسی آنجا نبود ولی صدای فریاد النور را از اتاق پدر بزرگ می‌شنیدم. برایم مهم نبود که به هم چه می‌گفتند. هیچ یک از نقشه‌های

خوان باعث نگرانی‌ام نمی‌شد چون مورد تأیید من نبود مهم نبود که گوین به چه چیز اعتقاد داشت، اما وقتی به سوی اتاقم می‌رفتم ترس بر وجودم غلبه کرد به هیچ وجه دلم نمی‌خواست در دام بیفتم. نفرت داشتن از گوین خیلی راحت بود ولی در عین حال دوست داشتن او نیز آسان می‌نمود و همچنین عاشق او بودن؟! از راه یافتن این فکر به مغزم عصبانی شدم و فوری آن را از ذهن بیرون راندم. در آن هنگام من زن قوی و محکمی بودم.

وقتی وارد اتاق خودم شدم چراغ روی پاتختی را روشن کردم، کتاب پل استوارت را برداشتم و شروع به خواندن کردم. اکنون می‌توانستم امانوئلا و دوناآی‌نس را بشناسم.





داستان امانوئلا واقعی - تخیلی بود و نمی شد فهمید کدام قسمت حقیقی و کدام قسمت افسانه است. با اشتیاق کتاب را می خواندم و گاهی اوقات نمی توانستم این احساس را از خود برانم که در حال خواندن داستان زندگی مادرم هستم.

پل استوارت در شخصیت سازی و زنده کردن صحنه های حال و گذشته بسیار مهارت داشت. امانوئلای آتشین مزاج کاملاً سرزنده و بانشاط بود و مطالب شیرینی درباره اش نوشته شده بود به نظر می رسید همه او را تحسین می کرده و زندگی اش در عشق ورزی و ستایش می گذشته است چه مقدار از این موضوع بر اساس تحقیقات و چقدر از آن مربوط به خاطره ی پل از دوروتیو بود؟

همچنان که داستان پیش می رفت، شخصیت امانوئلا شاعرانه تر و پرزرق و برق تر می شد و به نظر می رسید که ظاهراً خود نویسنده نیز عاشق امانوئلا

بوده و او را در هر موردی هیجان برانگیز می‌دانسته است. آیا شخصیت مادر من نیز این چنین بوده است؟ باور نمی‌کردم. حالا می‌فهمیدم چرا این کتاب خشم خوان را برانگیخته بود و چرا نمی‌خواست پل مطالب دیگری درباره‌ی دوروتیو بنویسد.

به خواندن ادامه دادم و سعی کردم فعلاً از فکر مادرم خارج شوم. داستان صحنه‌ی جالب توجهی از دربار فیلیپ را تصویر می‌کرد و آن هنگام ورود ای‌نس به ماجرا بود.

شاه فیلیپ برای سرگرمی خود تمام کوتوله‌ها را از گوشه و کنار به مادرید می‌آورد. بیشتر آنان شعبده‌باز و دلقک بودند و لودگی می‌کردند. کوتوله‌ها برای ولازکوئز جوان، نقاش شاه فیلیپ، دستمایه‌ی خوبی برای به تصویر در آوردن بودند. در میان آنان کوتوله‌ای بود که نه تنها دلقک نبود، بلکه دختر یک نجیب‌زاده و دختر عموی یکی از زنان درباری بود. او دونا‌ای‌نس نام داشت و علیرغم کوتوله بودن و ظاهر غیرعادی‌اش زنی باوقار و نیرومند بود. ماریاترزا او را دوست داشت و او را به دایه‌گی برگزید، زیرا شاید بیش از هر چیز برای این کار مناسب بود. اما پل در داستان خود از او یک شیطان ساخته بود و مو بر تنم راست شد وقتی خواندم که او زنی خطرناک و خون‌آشام است، در حالی که چنین نبود.

دیروقت بود، اما من به خواندن ادامه دادم. خانه خیلی آرام بود. از اتاقم می‌توانستم چراغهای لوس‌آلاموس و کوههای سانگری‌دی‌کریستو را در زیر نور ستارگان ببینم. شهر سانتافی در خواب بود ولی من بیدار بودم. یک دفعه کتاب را بر زمین نهادم و از ایوان تاریک به خانه‌ی استوارت نگاه کردم. چراغ خانه‌شان روشن بود و از دور صداهایی به گوش می‌رسید. پل استوارت که این کتاب را نوشته بود و همسرش سیلویا که همراه پل به اسپانیا مسافرت کرده بود تا او تحقیقاتش را انجام دهد، هنوز بیدار بودند. به نظر می‌رسید جروبخت

می‌کنند.

دوباره مشغول خواندن کتاب شدم. به قسمتی رسیده بودم که امانوئلا با مرد اقامنشی اهل مادرید ازدواج کرد و بچه‌های سالم و زیبایی به دنیا آورد اما او همیشه بی‌قرار بود و محبت شوهرش را کافی نمی‌دید و وقتی مرد جوانی که به دربار آمده بود شروع به ستایش او نمود، امانوئلا واکنش نشان داد. او مردی خوش قیافه و ثروتمند بود که چشمش به دنبال زنان می‌گشت. امانوئلا در دام عشق او گرفتار شد و آئینس که او را زیر نظر داشت در اندیشه‌ی عاقبت‌کار بود. دختر عموی دوست داشتنی او ازدواج خود را به خطر انداخته بود و در این میان شوهر فداکار امانوئلا و فرزندانش که آئینس می‌پرستید نیز آسیب می‌دیدند. آئینس به امانوئلا هشدار داد که از این دون جوان بیره‌یزد ولی واضح است که او گوشش بدهکار نبود.

در سرتاسر داستان، پل به سرکشی و خلق و خوی وحشیانه و موروئی دختر عموها اشاره کرده و نوشته بود که این میراث شاید در زمان مقتضی خود را نشان دهد. در بعضی از قسمتهای کتاب از آشفتگی روحی امانوئلا صحبت شده بود. آئینس نیز همین شخصیت را داشت ولی از امانوئلا خود دارتر بود. گاه‌گاهی که به شدت خشمگین می‌شد، از امانوئلا ترسناک‌تر می‌گشت.

آئینس که به هنگام رویارویی با خطر و تهدید می‌دانست چگونه رفتار کند، وقتی یکی از محافظان کاخ در خواب بود، سلاح او را دزدید. دستان آئینس کوچک ولی نیرومند بودند. به هر حال آن قدر قوی بودند که قادر به حمل سلاح باشند. او به آهستگی به اتاقی که مرد جوان در آن خوابیده بود خزید و او را با کارد از پای در آورد و در همان موقع بود که خودداری‌اش را از دست داد و شروع به فریاد زدن کرد.

وقتی نگهبان به اتاق آمد، آئینس را در حالی یافت که سراپا خون آلود فریاد می‌کشید و دیوانه شده بود. او را به زندان می‌برند و همان موقع ولازکوئر

تصویر او را می‌کشد. دیوانگی در وجود آی‌نس ماندگار شد. او نمی‌دانست کیست و چه کرده است و به همین دلیل صفا و آرامش در چهره و عقل رمه‌دگی در چشمانش به تصویر در آمده بود.

با کتاب گشوده بر روی زانوانم در داستان وحشتناکی که پل به رشته‌ی تحریر در آورده بود، در مانده بودم. می‌خواستم بدانم چه بر سرم آمده است. نمی‌توانستم باور کنم که مادرم مانند امانوئلا بوده است و یا این که خون دونا‌آی‌نس در رگهای همه‌ی ما جریان دارد ولی پدر بزرگ در این مورد عقیده‌ای راسخ داشت و می‌گفت در هر نژادی امکان دارد خوی وحشیگری و شیطان صفتی در افراد آن به ارث برسد، اگر چه چندین نسل از بروز آن گذشته باشد. اما آنچه پل در این کتاب نوشته بود در مورد من صدق نمی‌کرد.

با وجودی که دلم نمی‌خواست، صفحه‌ای در نظرم مجسم شد که دوروتیو تفنگ در دست برای کشتن کرک لاندروز می‌رود آیا اگر او زنده مانده بود امکان داشت مانند دونا‌آی‌نس دیوانه شود؟

به قدری کتاب را محکم بستم که صدای آن در اتاق ساکت پیچید. داستان اثر ناخوشایندی بر روی من گذاشته بود، اگر چه گذشته از همه چیز بایست باور می‌کردم که قتل صورت گرفته است. ولی نمی‌خواستم بپذیرم که به مادرم انگ قاتل زده شود.

آنگاه در اتاق آرام و ساکت، مانند هدیه‌ای از گذشته‌های دور، فکری تازه به ذهنم رسید که به بی‌گناهی دوروتیو اشاره می‌کرد؛ کسی که تفنگ به دست برای کشتن دیگری روانه می‌شود ممکن نیست فرزند عزیزش را همراه ببرد تا شاهد ماجرای خشونت بار باشد. ناگهان تمام شک و تردیدم برطرف شد. جواب چقدر ساده و واضح بود!

کسی حقیقت را می‌دانست. چگونه می‌بایست او را می‌یافتم و وادارش می‌کردم حقیقت را به من بگوید؟ می‌خواستم به عنوان دختر دوروتیو حقیقت

را هرچه بود، کشف کنم و بی‌گناهی مادرم را برای نزدیکانش به اثبات برسانم. از کتاب پل چیز زیادی دستگیرم نشده بود. آن را کنار گذاشتم، دفتر طراحی را برداشتم و بی‌هدف مشغول نقاشی شدم. بار دیگر آن درخت را کشیدم ولی این بار به شکل واقعی‌اش، نه به آن صورت که در کابوسم می‌آمد. برگهای درخت نقاشی‌ام وحشت‌آفرین نبودند و نمی‌خواستند مرا در چنگال چون انگشتان استخوانی‌شان به بند بکشند. همچنان که مدادم روی کاغذ حرکت می‌کرد، کم‌کم حس اعتماد و اطمینان به وجودم بازگشت و درختی که کشیدم فقط یک درخت کهنسال ساده بود، نه تجسمی از شیطان. طراحی درخت مانند دفعه‌ی پیش نه تنها ناراحت‌م نکرد، بلکه باعث شد به آرامش دست یابم. حتی احساس خواب‌آلودگی کردم، ولی تصمیم گرفتم کمی دیرتر بخوابم. ابتدا بایست درخت را تمام می‌کردم تا با طرح قبلی‌ام مقایسه‌اش کنم.

دفتر طراحی‌ام را ورق زدم و به درختی که روز قبل کشیده بودم، نگاه کردم. و کار اشتباهی بود نمی‌بایست همان شب به آن نگاه می‌کردم. با دیدن درخت دوباره ترس و وحشت به سراغم آمد و افکارم می‌کوشید به گذشته‌ی سراسر وحشت باز گردد. تمام آرامشی که به دست آورده بودم، از بین رفت. تصاویر از پس پلکهایم می‌گذشتند و سایه‌ی اندامهایی از میان مه و غبار به نظرم می‌رسیدند.

نوعی حس مبارزه و ستیزه‌جویی در وجودم بیدار شد. دوباره آنان را دیدم که در مقابل چشمان وحشت‌زده‌ام در حال کشمکش و جدال هستند، دو نفر... نه، سه نفر. نمی‌توانستم آنان را بشناسم. صدای وحشتناکی در سرم پیچید. صدای انفجاری مهیب و پس از آن سکوت تپه را فراگرفت. تپه در جلوی چشمانم به تصویر درآمد. آن سه تن رفته بودند، تنها کودکی وحشت‌زده و نقابی ترسناک در کنارش باقیمانده بود. کودک گریه می‌کرد و برای برداشتن نقاب خم شد.

به نظر می‌رسید غباری تور مانند چشمانم را پوشانده است و هر چه می‌دیدم از پس آن بود. من کاملاً بیدار و در زمان حال بودم. اتاق ساکت و روشن و طرح درخت روی زانوانم بود.

اکنون چیزی را به خاطر آورده بودم، سه نفر بله، سه نفر بودند. آیا این منطقی بود؟ نمیدانستم، ولی به نظر می‌رسید به جز کرک و مادرم، شخص سومی نیز در آنجا حضور داشت. شاید او همان کسی بود که شلیک کرد. فرومایه‌ای که پنهانی به تپه آمده و پنهانی نیز گریخته بود. بنابراین هیچ یک از افرادی که در پیک‌نیک حضور داشتند از عمل او آگاه نشدند. کلاریتا دروغ گفته بود.

دیگر تحمل نداشتم بیش از این در این باره فکر کنم. بایست ذهنم را پاک می‌کردم و به مسایل دیگر می‌پرداختم. دفتر طرحی‌ام را ورق زدم و بی‌اختیار مداد را بر روی کاغذ به حرکت درآوردم. هیچ متوجه نبودم چه می‌کشم تا این که تصویر گوین را بر روی کاغذ دیدم. به محض این که متوجه شدم چه می‌کنم دست از کار کشیدم ولی نمی‌توانستم فکرم را از آن منحرف کنم. تصویری که کشیده بودم حالتی داشت که امروز بعدازظهر وقتی کنار هم روی نیمکت نشسته بودیم، در صورت او دیده بودم. همان موقع که او دستم را گرفت و به همان ترتیب که وقتی بچه بودم این کار را می‌کرد. سپس به خاطر آوردم که این چهره‌ی واقعی او نیست. او به خاطر النور با پدر بزرگ درگیری داشت ولی اینک با من نیز دشمن شده و مرا به آنچه نبودم متهم کرده بود. روی تصویر را خط خطی کردم، دفتر را بستم و به کناری گذاشتم.

همچنان که لباسم را عوض می‌کردم تا برای خواب آماده شوم، احساس کردم روحاً کسل و افسردمام. فکرم درست کار نمی‌کرد و نمی‌دانستم حرکت بعدی‌ام باید چه باشد. هیچ کس را نداشتم تا برای مشورت به او روی آورم. اگر آنچه را به ذهنم رسیده بود به کسی می‌گفتم همه در برابر من قد علم

می‌کردند، حتی سیلویا. فقط پل بود که به هر چه می‌گفتم مشتاقانه گوش می‌داد. او از گفته‌هایم سواستفاده می‌کرد ولی هرگز نمی‌توانستم از او انتظار راهنمایی و مشورت داشته باشم. حتی شاید مرا از اصل مطلب منحرف می‌نمود خوب، پس بایست چه می‌کردم؟

چراغ را خاموش کردم و به رختخواب رفتم. پتو را روی سرم کشیدم. هوا خنک و دلپذیر و شبهای سانتافی در این هوا برای خوابیدن فوق‌العاده بود، اما من بیدار و گوش به زنگ بودم. خانه‌ی چوبی قدیمی در سکوت فرورفته بود ولی به نظرم رسید از بیرون صدای پیچ و پیچ شنیدم. اتاق خوابها به گونه‌ای ساخته شده بود که به یکدیگر راه داشت، به جز اتاق خواب من و پدر بزرگ که از اتاقهای دیگر دورافتاده بود.

ناگهان تصور کردم صدای قدمهایی را که از پلکان به طرف اتاق من می‌آید، شنیدم و نیم‌خیز شدم و روی یک آرنجم تکیه کردم. در تاریکی سراپاگوش شدم، اما دیگر صدایی شنیده نشد. گمان کردم یا پله‌های چوبی در اثر سرما و گرما صدا دادماند یا کسی روی پلکان نشسته و منتظر است تا من بخوابم و یا حس کنجکاوی کسی تحریک شده بود و بر سر قرار خطرناکی می‌رفت.

نمی‌توانستم این ناآگاهی را تحمل کنم. چند لحظه بعد از تخت به زیر آمدم و آهسته به سوی در رفتم. آرام دری را که از بالای پلکان به اتاق انتهایی اتاق نشیمن باز می‌شد، گشودم. نور مهتاب از پنجره به حرون می‌تابید و قالیه‌های سرخپوستی کف اتاقها را روشن می‌کرد. به نظر می‌رسید چیزی در حال حرکت است.

در اولین اتاق طبقه‌ی پایین سایه‌ای در حرکت بود چون مهتاب به جایی که من ایستاده بودم نمی‌تابید، سایه‌ی متحرک مرا نمی‌دید. به هیچ وجه قصد فریاد زدن نداشتم. کنجکاوی و شجاعت هر دو با هم به سراغم آمده بود و دلم

می‌خواست از قضیه سر در بیاورم. سایه به سوی اتاق خوان کوردووا نرفت و من احساس کردم اگر خطری در میان باشد مرا تهدید نمی‌کند.

ناگهان ماه زیر ابر پنهان شد و تاریکی همه جا را فرا گرفت. دیگر حرکت سایه را تشخیص نمی‌دادم، ولی یخ پچی به گوشم خورد و صدای باز شدن در را شنیدم. فهمیدم هر کس بود وارد ایوان شد.

به سرعت به اتاق خودم برگشتم تا از پنجره بیرون را نگاه کنم. ماه هنوز زیر ابر پنهان بود ولی در نور کم چراغ ایوان سایه‌ای را دیدم که از ایوان رد شد و به سوی خانه‌ی کوچک انتهای باغ رفت. چراغهای خانه‌ی استوارت خاموش بودند و چیزی دیده و شنیده نمی‌شد. اما می‌دانستم اگر قفل دستکاری شود دزدگیر به صدا در می‌آید. مگر این که کسی که می‌خواست مجموعه‌ی پدر بزرگ را بدزدد کلید داشته باشد و چون آن شخص از خانه بیرون رفته بود، به احتمال زیاد کلید هم داشت.

می‌بایست کسی را صدا می‌زدم. شاید کسی قصد نازو زدن به خوان را داشت. به هر حال دزد بایست به دام می‌افتاد و رسوا می‌شد و مهم نبود کیست.

ربدو شامبرم را پوشیدم و پابره‌نه از پلکان پایین رفتم. در کناری اتاق خواب باز و چراغ کم‌نوری روی پاتختی روشن بود.

نبایست وقت را تلف می‌کردم. نزدیکترین اتاق به آنجا، اتاق کلاریتا بود. آن قدر آرام دستگیره‌ی در اتاق او را چرخاندم که در هیچ صدایی نکرد. نمی‌خواستم صدایی ایجاد کنم که باعث فرار دزد شود. نور کمی که از راهرو به درون می‌تابید و پشت سر مرا روشن می‌کرد، کمکم کرد. به سختی تخت کلاریتا را می‌دیدم ولی به هر حال سایه‌ی آن پیدا بود. صدای تنفس او به گوش نمی‌رسید و حس کردم کسی زیر پتو نخواهیده است.

تمام شجاعت خود را گرد آوردم، پای برهنه وسط اتاق دویدم و خود را به

تخت رساندم. کلاریتا روی تخت نبود بنابراین او بود که می‌بایست تعقیبش می‌کردم و برای این کار به کمک احتیاج نداشتم. از راهرو خارج شدم و از اتاق نشیمن به ایوان رفتم. تاریکی مطلق همه جا را فرا گرفته بود. ماه همچنان زیر ابر و حالا چراغ ایوان هم خاموش بود و سایه‌ی کسی دیده نمی‌شد. همه جا ساکت و آرام بود. حس ششم می‌گفت کسی به ساختمانی که مجموعه‌ی هنری پدر بزرگ در آن است، رفته است.

سردی آجرها را زیر پاهایم احساس می‌کردم و همچنان پیش می‌رفتم. دوباره صدای بسیار ضعیفی از پشت سرم به گوش رسید؛ صدای پیچ‌پچی در دل تاریکی. برای محافظت از خودم حتی فرصت سربرگرداندن پیدا نکردم. دردی کشنده بر سرشانه‌هایم احساس کردم و متوجه شدم ضرباتی متوالی بر شانه‌ام فرود می‌آید. از شدت درد تلوتلو خوردم و روی زانو افتادم. نیمه هوشیار بودم و سعی می‌کردم خود را از ضربات تا زیانه نجات دهم. صدای فریادم در دل شب طنین افکند. ضربات متوقف شد ناگهان از دور صدایی به گوش رسید، صدایی همراه فریاد و سقوط. چهار دست و پا به راه افتادم. تمام بدنم درد می‌کرد. چراغهای خانه روشن شد اما گویی یک قرن طول کشید تا گوین خود را رساند و کنار من ایستاد ولی من به جایی دیگر اشاره کردم.

- به آنجا برو. یک نفر افتاد!

او فوراً به آن سو دوید و من صدای خوان را شنیدم که ناله کنان گفت:

- شلاق. شلاق!

سعی کردم بایستم و خود را به گوین که کنار پدر بزرگ زانو زده بود، برسانم. اما قبل از این که قدم بردارم متوجه چیزی در کنارم شدم؛ شلاقی که سه تسمه‌ی چرمی داشت.

النور سراسیمه از خانه بیرون آمد، خود را در آغوش پیرمرد انداخت و او را تسلی داد کلاریتا کجا بود؟ در این فکر بودم و به اطراف نگاه می‌کردم که او را

با آن قد بلندش در کنار دری که به ایوان باز می‌شد، دیدم، بی‌صدا و بی‌حرکت. او آنقدر صبر کرد تا گوین و النور، پدر بزرگ را به خانه بردند، سپس صدایش به گوش رسید که گفت:

- النور برو و به دکتر تلفن کن.

هیچ نگرانی در صدایش نبود.

آن سه از کنار من عبور کردند و خوان بین النور و گوین بود متوجه شدم که او کاملاً لباس پوشیده است و یک کت چرمی نیز به تن دارد. شاید کت چرمی اش باعث شده بود مانند من ضربات شلاق را حس نکند. کلاریتا آنان را به داخل خانه هدایت کرد، سپس به سوی من آمد. اما قبل از این که حرفی بزند، گفتم:

- به اتاق رفتیم. در تخت نبود.

حرفم را نادیده گرفت و پرسید:

- صدمه دیدهای؟

- بله، کمی.

آمرانه گفت:

- بیا تو.

و به سوی خانه رفت. حال کم‌کم داشت بهتر می‌شد. دستم را روی شانهم گذاشتم. خیلی درد می‌کرد. وقتی به دنبال او به راه افتادم تا به خانه بروم، از پشت سر کسی مرا مخاطب قرار داد. پل بود.

- آماندا، می‌خواهی کمکت کنم؟ چه شده است؟

به او اعتماد نداشتم. شلاق هنوز کنار پای من افتاده بود. آن را برداشتم و گفتم:

- این شلاق توست.

او به سوی من آمد، شلاق را با حالتی متعجب گرفت و گفت:

- این اینجاست؟ امروز دوباره به فروشگاه دستبرد زدند. این شلاق و مجسمه‌ی دونا سباستیان را از روی گاری به سرقت بردند. اما این شلاق اینجا چکار می‌کند؟

- من هم خیلی دلم می‌خواهد این را بدانم. یک نفر اول من بعد هم پدر بزرگ را با این شلاق زد. پدر بزرگ زمین خورد. چطور کسی می‌تواند این همه بیرحم باشد؟

سیلویا در حالی که روی پیراهن خوابش یک کت روی شانه انداخته بود از خانه بیرون آمد.

- پل، چه شده است؟ صدای داد و فریاد شنیدم.

- برو بخواب، سیلویا. من هم چند دقیقه‌ی دیگر خواهم آمد.

او شلاق را برداشته بود و ضربه‌های ملایمی کف دستش می‌زد، ولی وقتی ماه از زیر ابر بیرون آمد متوجه شدم که با کنجکاوی نگاه چشمان روشنش را بر من دوخته است.

- آماندا، به نظر تو چه کسی این کار را کرده است؟

- نمی‌دانم.

نمی‌خواستم به او بگویم که کلاریتا روی تختش نبوده است یا صداهایی از اتاق نشیمن شنیدم. اصلاً دلم نمی‌خواست با او حرف بزنم و به سوی خانه به راه افتادم. او مانعم نشد و من تا وقتی به درِ شیشه‌ای رسیدم حتی سرم را برنگرداندم و بعد که نگاه کردم پل و سیلویا رفته و شلاق را نیز با خود برده بودند.

درون خانه، خوان کوردووا بی‌حال روی مبل چرمی دراز کشیده بود و کلاریتا لیوانی را به دهان او نزدیک می‌کرد. النور در کنار او ایستاده بود و کاملاً سرحال و هیجان زده به نظر می‌رسید. هیچ آثاری از تشویش و نگرانی در چهره‌اش مشهود نبود. وقتی در درگاه ظاهر شدم، النور لبخندی موزیانه زد و

گفت:

- چه شده است، آماندا؟ تو هم شلاق خوردی؟ می‌بینی اگر از سانتافی
نروی چه بلایی سرت می‌آید؟ گوین در کنار پدر بزرگ زانو زده بود و به آرامی
با او صحبت می‌کرد او با عصبانیت النور را نگاه کرد و گفت:

- راجع به این ماجرا چه می‌دانی؟

- من؟! گمان می‌کنی من پدر بزرگ را به این روز انداختم؟

پیر مرد نیم‌خیز شد، لیوانی را که کلاریتا جلوی دهانش گذاشته بود کنار زد
و گفت:

- نه، النور نبود او هرگز چنین کاری نمی‌کند. آماندا، اول تو ضربه خوردی.
متوجه شدی چه کسی بود؟

من وقتی صدای فریاد تو را شنیدم از راهرویی که به اتاق خوابم منتهی
می‌شود بیرون آمدم تا به کمک بیایم که به من حمله شد، ولی نتوانستم
مهاجم را ببینم.

به مبل او نزدیک شدم و گفتم:

- من هم ندیدم. البته از پشت سر صدایی شنیدم ولی به موقع نتوانستم
سرم را برگردانم تا ببینم کیست. با اولین ضربه تلو تلو خوردم و افتادم. بعد
دیگر نفهمیدم چه شد. به نظرم کسی از کنارم گذشت ولی من تقریباً گیج بودم.
پدر بزرگ آهی کشید و چشمانش را بست و گفت:

- کسی که شلاق را فرود آورد خیلی نیرومند بود من دشمن دارم، دشمن.
پرسیدم:

- می‌خواهید به پلیس خبر بدهید؟

به جز گوین همه به من نگاه کردند، چنانکه گویی حرف بیهودهای زده‌ام.
خوان گفت:

- نه، هیچ پلیسی به اینجا نخواهد آمد.

و کلاریتا به نشانه‌ی تصدیق سرش را تکان داد. النور خندید و گفت:
 - آماندای عزیز، ما هرگز زنگ نمی‌زنیم. خلاف کاری بین ما بسیار است.
 کسی چه می‌داند پلیس چه واکنشی نشان خواهد داد
 خوان به سردی گفت:

- نخیر، دلیلش این نیست. روزنامه‌ها خیلی مشتاقند در مورد رسوایی و
 افتضاحات خانوادگی کوردووا مطلب بنویسند و این به حیثیت و ابروی
 فروشگاه لطمه خواهد زد. به هر حال فعلاً نمی‌شود کاری کرد، چون مهاجم
 فرار کرده است. خودمان باید قضیه را حل کنیم.

چشمم به کلاریتا افتاد. او نگاه سردش را به من دوخته بود و اصلاً اهمیت
 نمی‌داد من در چه فکری هستم. کلاریتا کجا بود و خوان چرا از خانه خارج
 شده بود؟ جرأت پرسیدن نداشتم، اما گوین غیر مستقیم پرسید:
 - خوان، این وقت شب در ایوان چه می‌کردی؟
 پیرمرد جواب داد:

- خوابم نمی‌برد. وقتی از پنجره بیرون را نگاه کردم کسی را دیدم. خیال
 کردم دزد آمده تا مجموعه هنری‌ام را بدزد. از این رو از اتاق خارج شدم. کسی
 چراغ ایوان را خاموش کرده بود. از ایوان به سوی حیاط می‌رفتم که فریاد
 آماندا را شنیدم و...

او ساکت شد. به نظر می‌رسید کسرشان خود می‌داند اعتراف کند که پیر و
 بیمار و نیمه نابینا است.

... و رفتم تا به او کمک کنم. ولی ناگهان ضربات شلاق به من هم
 خورد.

پرسش النور همه را متعجب کرد:

- پدر بزرگ، تو خیلی خوب می‌دانی چه کسی تا زیانه را فرود آورد، نه؟
 پیرمرد آهی کشید. کلاریتا به سرعت خود را به او رساند و کنارش زانو زد و

گفت:

- راحتش بگذار. حالا موقع آزار دادن او نیست.
 زنگ در به صدا در آمد. گوین به استقبال پزشک رفت و کلاریتا که
 چهارزانو نشسته بود، بلند شد و از کنار من گذشت تا به دکتر خوشامد بگوید.
 همچنان که از کنار من عبور می‌کرد زیر لب گفت: "Cuidado"^(۱)
 سپس کت دکتر را گرفت و او را به درون دعوت کرد. دکتر موریس بی^(۲)
 مرد ریز نقشی بود با موهای خاکستری که حدوداً پنجاه و پنج - شش ساله به
 نظر می‌رسید او سرش را تکان داد و خوان را سرزنش کرد.
 - دوباره به درد سر افتادی؟ کلاریتا، تو نمی‌توانی بیمار مرا در آرامش
 نگه‌داری؟

کسی جواب او را نداد گوین خیلی مختصر ماجرا را شرح داد دکتر
 موریس بی به خوان اطمینان داد که صدمه‌ی چندانی ندیده است. سپس گوین
 خواهش کرد که او مرا هم معاینه کند.
 پزشک به اتاق من آمد و وقتی ربدو شامبرم را از روی شانه پایین انداختم
 تا او جای ضربات شلاق را معاینه کند، گفت:
 - کوردوواها حرفه‌ی خطرناکی دارند. آنان مرکز جلب خشونت هستند. من
 جواز دفن مادرت را صادر کردم. گرچه شانه و قسمت بالای پشتم از شدت
 ضربات دردگرفته بود با حرف زدن با او تمام دردم را فراموش کردم و پرسیدم:
 - به نظر شما مادر من خودکشی کرد؟
 او ربدو شامبرم را روی شانه‌ام کشید و خود را با نسخه نوشتن مشغول کرد
 می‌خواست پاسخ را به تأخیر بیندازد. فقط گفت:

- دورو از بچگی بیمار من بود. او خوشی و سرور هدیه می‌کرد. وقتی کسی را دوست داشت ~~و~~ صمیم قلب بود. گاهی می‌گفت که قلبش شکسته است. من تردید دارم که او مورد تنفر واقع شده باشد. به نظر من او پدرت را بیش از آن پسری که کشته شد، دوست داشت و از زندگی با او راضی و خوشحال بود. برای من هضم این قضیه که او خودکشی کرد یا قاتل بود، مشکل است. از او صمیمانه تشکر کردم. گفت:

- این نسخه را به کلاریتا می‌دهم تا برایت تهیه کند.

چند لحظه‌ای تنها روی تخت اتاقم نشستم و درباره‌ی حرفهای پزشک فکر کردم؛ همچنین درباره‌ی خطاری که کلاریتا به من داده بود: *Cuidado!*. علیرغم اعتقاد خوان به این که او هدف بوده است. می‌دانستم که من مورد نظر بوده‌ام، زیرا ضربه‌ای که به او خورد بسیار ملایم بود. به احتمال زیاد خوان مهاجم را شناخته بود ولی النور ~~که~~ فکر پدر بزرگ را از چشمان سرد و حسابگرش می‌خواند معتقد بود که او مهاجم را شناخته است.

کسی روی پلکان بود و عمداً سروصدا می‌کرد تا من کنجکاو شوم و از اتاق بیرون بروم. می‌خواست به این نحو مرا به حیاط بکشاند. هر کس بود نمی‌خواست خوان نیز بیرون بیاید زیرا اتاق او به ایوان راه داشت. بنابراین کسی در نظر داشت مرا بترساند تا پیش از این که چیزی به خاطر بیاورم، از سانتافی بروم. آیا او همان نفر سومی بود که چون شبی به ذهنم راه یافت؟ منظور کلاریتا از رژه‌ی مرگ چه بود؟ و این که رژه دوباره آغاز گشته و او هنگام مرگ مادرم نیز صدای آن را شنیده بوده است؟

به هر صورت تا به حال که برای حل این معما سرنخی به دست نیاورده بودم. ربدوشامبرم را در آوردم و به رختخواب رفتم. شانه‌هایم را مالش می‌دادم تا دردم کمی تسکین پیدا کند. این حادثه از ذهنم بیرون نمی‌رفت.

گوین در طبقه‌ی پایین باردیگر با من مهربان شده بود. او نگران بود مبادا

صدمه‌ی زیادی دیده باشم. ولی مسلم بود که محبتش واقعی نبود و امکان داشت چنین محبتی را در حق هر کس که صدمه دیده باشد ^و دارد نظر او نسبت به من عوض نشده بود.

اشکهایم روی بالش می‌ریخت و از شدت ناراحتی و ناآرامی دندانهایم به هم می‌خورد گویی دوباره ضربات شلاق را روی بدنم احساس می‌کردم. تازیانه به من هشدار داده و اخطار کرده بود که اگر از آن شهر نروم چه اتفاقی رخ خواهد داد.

به شدت احساس تنهایی می‌کردم. کسی که بتوانم به او اعتماد کنم دور و برم نبود. آن طلسم برایم به منزله‌ی اولین اخطار بود و حالا هر لحظه وضع بدتر می‌شد. نمی‌دانستم باید به چه کسی روی بیاورم. آن کس که از وجود من به شدت وحشت داشت و این درد سرها را تولید می‌کرد کی بود؟ کلاریتا، النور یا گوین؟ ولی النور در آن زمان اهمیت زیادی نداشت چون وقتی مادرم مرد، او فقط ده سال داشت.

سعی می‌کردم درباره‌ی این که کمک گوین می‌تواند به من آرامش بدهد، فکر کنم. می‌توانستم دستانش را هنگامی که روی دست من قرار گرفته بود احساس کنم. من به یک دوست احتیاج داشتم. مهم نبود که او عاشق النور است، می‌توانست برای مدتی دوست من باشد.

همچنان که در این افکار بودم خواب به سراغم آمد و ناگهان درخت را در رؤیا دیدم. اما این بار به اندازه‌ی کافی قوی بودم که بتوانم روی تخت بنشینم و کابوس را از خود دور کنم. با تنی خسته و کوفته بار دیگر به خواب رفتم و این بار رؤیاهایم بی‌خطر بودند. وقتی بیدار شدم هیچ یک از آنها را به خاطر نمی‌آوردم. پشت و سرشانه‌ام به شدت درد می‌کرد. در آینه نگاه کردم. جای شلاق روی شانهم کمی بهبود یافته بود. اگر اینجا می‌ماندم بایست آماده‌ی حملات بعدی می‌شدم. آیا ارزش داشت که با ماندن جان خود را به خطر

بیندازم؟ نمی دانستم چه کنم. دوروتیو کوردووا برایم حکم ناشناس را پیدا کرده بود و من به سادگی دختر کسی بودم که نمی شناختمش. آدمی بودم بی نهایت متوحش و نامطمئن.

وقتی برای خوردن صبحانه رفتم کسی سرمیز نبود خیلی کم خوردم. قهوه گرم و خوش مزه بود و من برای صبح خود نقشه می کشیدم. نمی دانستم بمانم یا بروم. بایست فکرم را به کار می انداختم و راه عاقلانه‌ای می یافتم. هر اتفاقی که می افتاد دوست نداشتم بدون نتیجه از آنجا فرار کنم. تصمیم گرفتم صبح را به نقاشی کردن بگذرانم، بنابراین بهتر دیدم به خیابان بروم و از هر منظره‌ای که خوشم آمد نقاشی کنم.

تصمیم‌گیری کم‌کم کرد. وقتی میز صبحانه را ترک می کردم و به سوی اتاق خودم می رفتم، حال خیلی بهتر شده بود از پایین پلکان نگاهی به اتاق نشیمن انداختم. کلاریتا آنجا بود و همچنان که به روزا دستور می داد کوسن‌های روی مبل را مرتب می کرد سرش را بالا کرد و وقتی مرا دید با خونسردی سری تکان داد پرسیدم:

- پدر بزرگ چطور است؟

سرش را تکان داد و گفت:

- روحاً خسته و کسل است. دلش می خواهد به طبقه‌ی پایین بیاید و مدتی اینجا بنشیند. در ضمن میل دارد تو را ببیند.

همان جا که بودم ایستادم و منتظر ماندم. بعد از چند لحظه او روزا را پی‌کار خود فرستاد و به سوی من آمد.

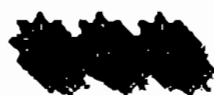
- خوب، حالت چطور است؟ دیشب خوب خوابیدی؟

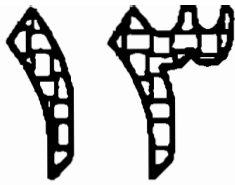
- تمام بدنم کوفته است و درد می‌کند. آیا کسی فهمید چه اتفاقی افتاد؟

- پدرم احساس می‌کند دشمن دارد. دیشب وقتی او در ایوان بود یک نفر

دیگر هم آنجا بود تو هم که بودی.

- بله، من آنجا بودم. راستی، تو در آنجا چکار می‌کردی؟
 از سووال من ناخود آگاه سرش به عقب برگشت و سعی کرد جواب سر
 بالایی بدهد ولی نتوانست. از این رو به اتاق رفت و خود را با مرتب کردن
 کوسن‌ها سرگرم کرد سپس مرا با پاسخ خود متعجب کرد:
 - می‌دانستم پدرم به آنجا رفته است. نگرانم شدم.
 آیا حرف او حقیقت داشت؟ خدا می‌دانست و او مانند النور و گوین سریعاً
 بیرون نیامد. به او گفتم:
 - می‌خواهم برای نقاشی کردن بیرون بروم. به نظرم پدر بزرگ سه پایه‌ی
 قدیمی‌اش را داشته باشد. من سه پایه‌ام را با خود نیاورده‌ام.
 - یکی در انباری هست. الان برایت می‌آورم.
 - متشکرم. من وسایلم را بر می‌دارم، بعد می‌آیم که با پدر بزرگ حرف
 بزنم. او با حالتی خشک و رسمی سرش را تکان داد و گفت:
 - نسخه‌ای را که دکتر موریس‌بی برای نوشت آماده کردم. تو که خودت
 نمی‌توانی پماد را بمالی.
 او اصرار کرد همراه من به اتاقم بیاید. روی تخت دراز کشیدم تا او پماد را
 روی شانهم بمالد. کلاریتا نسبت به من نه حالت دلسوزی و نه خصومت
 داشت، فقط وظایفش را نسبت به میهمان خانهاش انجام می‌داد.
 وقتی او رفت لباسم را عوض کردم، وسایل نقاشی‌ام را برداشتم و به
 طبقه‌ی پایین رفتم. خوان کوردووا مانند امپراتوری که بر تخت جلوس می‌کند،
 روی مبل چرمی نشسته بود. کلاریتا در کنار او نبود. او سه پایه‌ی نقاشی را
 آورده و در کنار در ایستاده بود.





روزا مقابل شومینه زانو زده بود و آتش روشن می‌کرد بوی تندى اتاق را
پر کرده بود من می‌دانستم این بو برایم آشناست و به یاد دوران کودکی‌ام
افتادم؛ بوی سانتافی نیومکزیکوی جنوب غربی.
خوان در عالم خودش سیر می‌کرد گویی در فکر اتفاق شب قبل بود
پرسیدم:

- حالتان چگونه است؟

و کنار او روی صندلی نشستیم. پدر بزرگ دستش را طوری تکان داد که
گویا چندان مهم نیست، شاید به دلیل حضور روزا و گفت:
- دلیل آمدنم به اینجا گرمی آتش نیست بلکه بوی آتش است که مرا به
یاد دوران کودکی‌ام در رانچو می‌اندازد.

- مرا هم همین طور. فراموش شدنی نیست.

- این اتاق را به خاطر می‌آوری؟

هیچ چیز به خاطر نمی‌آوردم. نمی‌توانستم آماندای جوان را در آنجا مجسم کنم. پدر بزرگ ادامه داد:

- می‌دانی که سازنده‌ی اجاق خشتی خانه زنان بودند و زن خانه بود که دیوارهای داخل خانه را با پوست گوسفند برق می‌انداخت.

روزا ایستاد و به سربخاری نظری انداخت. با انگشت خاک روی آن را پاک کرد و سری تکان داد. روش گردگیری در ساتتافی همیشه به همین گونه بود. خوان روبه روزا کرد و گفت:

- دیگر با تو کاری ندارم.

روزا لبخندی زد و از اتاق خارج شد. خوان گفت:

- من نسبت به اطرافیانم سختگیرم. هنوز شکست نخورده‌ام. آنها منتظر مرگ من هستند. شاید سعی می‌کنند مرگ مرا جلو بیندازند، ولی من هنوز زنده‌ام. و تو آماندا، نگرانی من تو هستی. البته تو تقصیری نداری. ناخواسته به این دروسرها گرفتار شده‌ای.

من او را مطمئن کردم و گفتم:

- نگران من نباشید. حالم خوب است، فقط نمی‌فهمم چه اتفاقی افتاد و چرا این طور شد.

پدر بزرگ با این که دراز کشیده بود در چهره‌اش حالت سرکشی و درنده‌خویی وجود داشت.

- لازم نیست تو همه چیز را بفهمی. من صلاح می‌دانم که تو از اینجا بروی، آماندا.

- ولی دیروز این را نمی‌گفتید. هنوز فراموش نکرده‌ام که می‌خواستید راهی پیدا کنید تا از من برضد النور و گوین استفاده کنید. حالا آنها هر دو از دست من عصبانی هستند در حالی که من هیچ تقصیری ندارم.

او به آرامی می‌خندید. سپس به چهره‌ی من دقیق شد و مانند بچه‌ی

شروری که یک دفعه متین می‌شود، تغییر کرد. من از این تظاهر در او خوشم نیامد و بایی اعتمادی به حرفهایش گوش دادم.

- تو باید بروی آماندا. اینجا دیگر برای تو امن نیست. تو در مخمصه‌ای گیر کردی که حتی به ذهنت هم خطور نمی‌کرده است.
- برای این که چیزهایی به ذهنم می‌آید؟

او حرف مرا قطع کرد.

- چندین بار در این باره صحبت کردیم. خاطرات تو هیچ فایده‌ای ندارد و مادرت را زنده نمی‌کند. من مدت‌ها پیش با این مشکل روبرو شدم. داشتم سعی می‌کردم به تو کمک کنم چیزهایی را به خاطر بیاوری تا شاید مادرت تبرئه شود. من هم دلم می‌خواهد بر این باور باشم، ولی باید واقعیت‌ها را هم در نظر گرفتم. تو هم باید واقعیت را بپذیری. باید اینجا را ترک کنی چون احتمال خطر برایت زیاد است.

- اگر به یاد آوردن خاطراتم مهم نیست، پس چرا باید خطری تهدیدم کند؟
- نه، تو منظور مرا نفهمیدی. این خطر مربوط به زمان حال و به دلیل تغییر وصیت نامه‌ی من است.

- چرند می‌گوئید. احتمال خطر از جانب النور، گوین، یا کلاریتا؟

- تو از این مسایل سر در نمی‌آوری. می‌ترسیدم شاید مجبور شوم تو را وادار به این کار کنم، ولی تصور نمی‌کردم زمانش به این سرعت فرا برسد. حالا تو باید از اینجا بروی.

- پس منظورتان این است که دیشب من هدف بودم نه شما؟

او دوباره تکرار کرد:

- تو باید بروی.

مصرانه گفتم:

- نه، حالا نمی‌روم. البته شما می‌توانید مرا از خانه‌تان بیرون کنید. در غیر

این صورت مایل مدت بیشتری اینجا بمانم. شما خودتان مرا به اینجا کشانندماید، حالا هم باید تحمل کنید من دارم به هدفم نزدیک می‌شوم. - نمی‌دانستم دارم یک کوردووی واقعی را به اینجا می‌کشانم. -
علیرغم میل باطنی‌ام خندیدم. یک مرتبه دستش را به سویم دراز کرد و گفت:

- حالا بهتر شد. اصلاً اخم به صورتت نمی‌آید. وقتی می‌خندی شاد می‌شوم و تصویر امانوئلا به خاطر من می‌آید.
قیافه‌ی شبیه به شاهین او با لحن کلامش جور نمی‌آمد. وسایل نقاشی‌ام را برداشتم تا بروم. گفت:
- صبر کن. اگر خیال نداری زود بروی، کاری هست که امشب برایم انجام بدهی.

محتاطانه گفتم:

- اگر بتوانم.

- دیشب وقتی داشتم می‌خوابیدم کسی کنار تختم آمد نگاهم کرد تا خواستم چراغ را روشن کنم، فرار کرد.
- شاید کلاریتا بود. دیشب او خیلی نگران شما بود.

- نه، کلاریتا می‌داند هر وقت بخواهد به اتاق من بیاید باید خبر بدهد. او می‌داند که نباید پنهانی مرا زیر نظر داشته باشد و بعد هم که حمله‌ی درون ایوان رخ داد وقتی بیدار شدم دیگر نتوانستم بخوابم. نگران مجموعه‌ی هنری‌ام بودم. کسانی هستند که بر ضد من توطئه می‌کنند، آماندا. اما من نمی‌توانم چهره‌ی دشمن خود را ببینم.

به نظرم رسید شوخی می‌کند. در آن خانه هیچ کس نبود که بتواند به او نزدیک شود و من نمی‌توانستم باور کنم که او مورد تهدید یکی از آنان قرار گرفته باشد. او عمداً این حرفها را می‌زد تا حس ترحم مرا برانگیزد.

- چه کاری از من ساخته است؟

- من دیگر نمی‌توانم رانندگی کنم. باید مرا ببرند و بیاورند. به همین دلیل خودم نمی‌توانم این کار را بکنم. تو امشب به جای من به فروشگاه برو.

- به فروشگاه بروم؟ امشب؟

او به آرامی اضافه کرد:

- در روز تو را می‌بینند و جلب نظر می‌کنی. امشب پنهانی از خانه بیرون برو. نباید کسی بفهمد در خانه نیستی. من برای ساعت نه، یک تاکسی می‌گیرم تا در جاده‌ی کامینودل مونتوسول^(۱) منتظرت باشد. به تو یک کلید هم می‌دهم. نه، دو کلید.

او دستش را در جیب ربدوشامبرش کرد و جا کلیدی را بیرون آورد. من با بی‌ رغبتی آن را از دستش گرفتم.

- یکی از کلیدها مال در عقب فروشگاه است که در ضمن زنگ خطر را هم از کار می‌اندازد. وقتی وارد شدی به طبقه‌ی بالا و سراغ قفسه‌ی شمشیرهای تولید و برو. کلید دوم در قفسه را باز می‌کند. یک جعبه‌ی منبت کاری شده در کف قفسه هست. آن را بردار و برایم بیاور. به هیچ کس هم حرفی نزن.

کلیدها در دستم سرد بودند و هیچ از این احساس خوشم نمی‌آمد. دوست نداشتم در شب به مکانی بروم که هیچ کس آنجا نیست. آنجا روزها هم ترسناک بود. چه رسد به شب که امکان بروز حادثه‌ای ناگواری می‌رفت. او پرسید:

- از یک فروشگاه خالی که نمی‌ترسی؟

- البته که می‌ترسم، آن هم پس از ماجرای دیشب. چرا گوین را

نمی‌فرستید؟

- چطور می‌توانم به او اعتماد کنم؟ چطور می‌توانم به کسانی اعتماد کنم که بر ضد من هستند؟ من فقط به تو اطمینان دارم چون چیزی از من نمی‌خواهی. تو باید این کار را برایم انجام بدهی، اماندا. فروشگاه شبها کاملاً هم تاریک نیست. چند چراغ آنجا روشن است. هیچ کس هم نباید بفهمد تو به آنجا می‌روی.

اراده‌ی قوی او مرا وادار به اطاعت کرد. او بار دیگر مرا بازیچه‌ی دست خود قرار داده بود. هیچ محبتی بین ما وجود نداشت، ولی احترام، شاید - بسیار خوبه کاری را که می‌خواهید می‌کنم.

لبخندی بر روی لبان نازکش آمد و من بار دیگر شادی ناشی از پیروزی تسلط بر وجود خود را در چهره‌اش دیدم.
- متشکرم. متشکرم.

پرسیدم:

- درون جعبه‌ای که می‌خواهید برایتان بیاورم، چیست؟
- وقتی آن را آوردی شاید نشانت بدهم ولی لطفاً بازش نکن. قول می‌دهی؟
- بله، قول می‌دهم.

اما دلم می‌خواست بدانم چه فرقی به حال او دارد اگر من محتویات جعبه را ببینم.

- بسیار خوب، حالا می‌توانی بروی و هر طور میل داری روزت را بگذرانی. من هم مدتی همین جا می‌نشینم تا آتش، استخوانهایم را گرم کند.
- من برای نقاشی به خیابان می‌روم. کلاریتا یک سه پایه برایم پیدا کرد. یک ساندویچ هم با خودم می‌برم. دلم نمی‌خواهد برای ناهار مزاحم کسی شوم.

او سری تکان داد و در افکار خود غوطه‌ور شد. می‌دانستم او بار دیگر در

نگرانی و وحشت به سر می برد، اما از چه می ترسید، نمی دانستم.

صبح آفتابی و درخشانی بود از در حیاط خارج شدم و قدم در جاده‌ای گذاشتم که در طول آن تا چشم کار می کرد دیوارهای خشتی و در پس آنها خانه‌ها قرار داشت. تپه‌هایی نزدیک جاده وجود داشتند ولی از دور قله‌های پوشیده از برف سانگری دی کریستو پیدا بود دلم می خواست بدانم آنجا بر فراز آن کاجها و در میان برفها انسان چه حالی پیدا می کند.

جاده کم رفت و آمد بود و من سه پایهام را در قسمتی از سایه‌ی یک درخت به طوری که خورشید روی بوم نتابد، گذاشتم. چندین بوم کوچک با خود آورده بودم. یکی از آنها را روی سه پایه قرار دادم و دو انگشت شست و اشاره‌ی هر دو دستم را به صورت مربع جلوی چشمانم گرفتم تا تصویر مورد نظرم را در چهار چوب قرار دهم.

قسمتی از جاده با دیوار خشتی در امتداد آن و در خانه‌ای که باز بود و یک درخت سبیدار را برای نقاشی انتخاب کردم که تجسمی بود از حالت سانتافی. تصمیم گرفتم در پس دیوار، نمایی را نیز به تصویر در آورم. نمی دانم چرا هر وقت شروع به نقاشی می کردم نوعی بی اعتمادی در وجودم رخنه می یافت. هنگام کشیدن تصویری در نور خورشید دوست داشتم از رنگ روغن استفاده کنم و تضادهای رنگ را در آن به کار ببرم. ابتدا با مداد طرح را زدم، سپس مشغول رنگ کردن شدم. همه چیز در اطرافم رنگ پریده می نمود مگر صحنه‌ای که مشغول کشیدنش بودم. در آن لحظه گوین و ماجرای ضرباتی را که شب قبل بر شانهام فرود آمده بود، فراموش کردم. گویی در این دورنمای آفتابی هیچ یک از آنها واقعیت نداشت. هنگام کار لحظات برایم به سرعت می گذشتند. بوی آشنای رنگ و ترباتین به مشام می رسید و وقتی با گرمای خورشید درهم می آمیخت جو خوشایندی ایجاد می کرد. هنوز هوا خنک و دلنشین بود. حواسم را روی نقاشی متمرکز کرده بودم، گویی هیچ چیز دیگر در

دنیا وجود نداشت. بوم جان می‌گرفت و من در این فکر بودم که زیاد هم بد نشده بود برای سایه‌های خانه‌ها از رنگ سبز تیره استفاده کردم و با مخلوط زنگاری و قرمز سیر علفهای خشک را نشان دادم. برای سایه‌ی درخت از قرمز روشن استفاده کردم. اصلاً در این دنیا نبودم. تمام حواسم متوجه کارم بود که صدای ملایمی از پشت سر شنیدم.

به دنیای واقعیت‌ها برگشتم. از این که در کارم وقفه ایجاد گشته بود ناراحت شدم و سنگینی تخته شستی را در دستم احساس کردم. سرم را برگرداندم و النور را دیدم. او شب قبل در گالری بسیار ناراحت و عصبانی بود اما اکنون با زیرکی خاص خود آنجا ایستاده بود. بلوزی سفید و یک شلوار جین به تن داشت و کمربندی با قلاب نقره‌ای به کمرش بسته بود. طوری می‌خندید گویی هیچ گونه دلتنگی و رنجشی بینمان وجود نداشته است. من به او اعتماد نداشتم ولی به هر حال سعی کردم سوءظن را کنار بگذارم و بفهمم در پس خنده‌ی او چه نهفته است.

- حالت چطور است، آماندا؟

با احتیاط شانه‌هایم را تکان دادم. نمی‌خواستم به یادشان بیفتم.

- خوبم.

- به نظر تو دیشب چه کسی از آن شلاق استفاده کرد؟

- سعی نمی‌کنم حدس بزنم. تو می‌دانی؟

- شاید بتوانم حدس بزنم.

- پس بهتر است به پدر بزرگ بگویی.

او موضوع صحبت را عوض کرد و نگاهی به بوم انداخت و گفت:

- ای کاش من هم می‌توانستم نقاشی کنم.

- همه می‌توانند نقاشی کنند.

- گمان نکنم این حرف درست باشد.

النور قدمی به عقب برداشت و در حالی که به نقاشی من نگاه می‌کرد ادامه داد:

- هر کسی نمی‌تواند دست کم نه به خوبی تو یا نقاشانی که تابلوهای کلکسیون خوان را کشیده‌اند.

از حرف او خندمام گرفت و قلم‌مویم روی رنگ زرد کشیده شد. گفتم:
- بیخودی مرا با نقاشان بزرگ مقایسه نکن. من انگشت کوچک آنان هم نیستم.

- نمی‌خواهد این قدر تواضع به خرج بدهی. من نمی‌توانم نقاشی کنم ولی در دوران زندگی‌ام نقاشان زیادی را دیدم. باید در این مورد از خوان متشکر باشم. اما هیچ انتظار نداشتم تو این قدر خوب نقاشی کنی.

قلم‌موی خود را در هوا تکان دادم و با تعجب به او نگاه کردم. النور موهایش را با یک روبان آبی رنگ به پشت سر بسته بود و صورتش هیچ آرایشی نداشت. خیلی جوانتر و زیباتر به نظر می‌رسید. قبلاً او را با این شکل ندیده بودم. ولی به طور غریزی هنوز هم جانب احتیاط را رعایت می‌کردم. کوردوواها وقتی تصمیم می‌گرفتند خود را خلع سلاح‌شان بدهند، متقاعد کننده به نظر می‌رسیدند. او پرسید:

- اجازه می‌دهی بایستم و نقاشی کردنت را تماشا کنم؟

سپس بدون این که منتظر جواب باشد، دسته‌ی علف خشکی را که در دست داشت به گوشه‌ای پرتاب کرد. من مشغول کار شدم. امیدوار بودم خسته شود و برود. ولی به نظر می‌رسید حالش خیلی خوب است و حسایی حوصله‌ی حرف زدن دارد و گرچه من اصلاً او را تشویق نکردم، طوری سر صحبت را باز کرد که گویی دوستانی صمیمی هستیم.

- فهمیدم که دیروز رانچو رفتی. آیا گوین درباره‌ی آن جا برایت توضیح

داد؟

- کمی.

- رانچو متعلق به پدر خوان بود؛ آنتونیو کوردووا، پدر پدر بزرگ ما. او اسپانیایی بود و همیشه ادعا می‌کرد که اسپانیا مادر همه‌ی کشورهاست و پایتخت آن نیز سویل است، نه مادرید.

می‌گفت که مبلغان مذهبی و کاشفان بسیاری از سویل به خارج اعزام شدند.

تا آن موقع نام آنتونیو به گوشم نخورده بود. پرسیدم:

- تو آنتونیو کوردووا را می‌شناختی؟

- نه، او قبل از تولد من مرد ولی در تمام طول عمرم درباره‌ی او شنیده‌ام. کلاریتا از او خیلی حرف می‌زند. وقتی پسر او با یک زن دورگه‌ی امریکایی - اسپانیایی ازدواج کرد خیلی ناراحت شد. منظورم مادر بزرگ کتی است که بعد از ازدواج با پدر بزرگ به سانتا فی آمد. کلاریتا می‌گوید خوان به طور خارق العاده‌ای موفق شد به پدرش ثابت کند قادر به انجام هر کاری هست. چقدر بد شد که او پیش از این که خوان پولدار و معروف شود مرد راستی، دیروز به فروشگاه هم سر زدی، مگر نه؟

- بله، خیلی دیدنی بود.

سعی می‌کردم حواسم را روی نقاشی‌ام متمرکز کنم. تابلوی خوبی شده بود. گرچه النور با حرفهایش حواس مرا پرت می‌کرد. او با لحنی که مثلاً من جرأت مخالفت نداشته باشم، گفت:

- روزی کوردووا مال من خواهد شد.

- مسئولیت بزرگی است. از طرفی خیلی خوب است که تو گوین را داری تا آنجا را اداره کند و مسئولیت خرید را به عهده بگیرد.

او ناگهان از سر جای خود پرید و کمی به عقب رفت. دوباره قدمی به جلو برداشت و بانوک کفشش لگدی به خاک زد و گفت:

- نمی‌خواهم در مورد گوین چیزی بشنوم.
- من شانه‌هایم را بالا انداختم و به کارم ادامه دادم. او بعد از چند لحظه موضوع جدیدی را پیش کشید.
- کلاریتا گفت تو نقاب فیروزهای را در رانچو پیدا کردی و به خانه آوردی. چرا؟
- چون آن را به خاطر می‌آورم. تصور می‌کنم بین این نقاب و... اتفاقی که افتاد رابطه‌ای وجود دارد.
- النور به هیجان آمد و گفت:
- فوق‌العاده است! پل دلش می‌خواهد چیزهایی در این مورد بشنود. تو را به یاد چه انداخت؟
- هیچ چیز، جز این که ترسیده بودم. سیلویا می‌گوید وقتی همه بچه بودند در رانچو با آن نقاب قایم‌باشک بازی می‌کردند.
- بله، کلاریتا هم همین را می‌گوید. او می‌گفت یکروز که کرک نقاب زده بود دوروتیو را گرفت، نقاب را برداشت و او را بوسید. او خودش آن صحنه را دیده بود و وقتی داستان‌ش را برای من تعریف می‌کرد، هنوز عصبانی بود. کلاریتا آن روزها عاشق کرک بود و نمی‌توانست بپذیرد که کرک دوروتیو را بیشتر از او دوست داشته باشد. البته دوروتیو بعداً او را ترک کرد و دیگر عاشقش نبود.
- پس عشق دوروتیو چه کسی بود؟
- خبر نداری؟
- خیال نداشتم نقش بازی کنم.
- به هر حال مادرم عاشق ویلیام استین بود این را خوب به خاطر دارم.
- ولی نظر کلاریتا این نیست. او می‌گوید که وقتی کرک پس از سالها به خانه برگشت، دوروتیو هنوز عاشق او بود.
- من دیگر چیزی نگفتم. دوست نداشتم در این مورد با او بحث کنم و

منظور او را از مطرح کردن این موضوع درک نمی‌کردم. النور پرسید:

- وقتی گوین تو را به رانچو می‌برد از مادری رد شدید؟

او حرف اول مادری را با تأکید ادا کرد. پرسیدم:

- نمی‌دانم، چطور مگر؟

- شاید تو را از جاده دیگری برده باشد. اگر از مادری رد شده باشی حتماً

انجا را شناختی. حالا انجا شهر ارواح است ولی قبلاً به شهر معدنی معروف

بود. نیاکان کوردوواها ساکن انجا بودند. برای نقاشی جای مناسبی است. اگر

بخواهی یکروز تو را به انجا می‌برم.

تشکر کردم و چشمانم را مستقیم بر او دوختم و گفتم:

- چرا امروز رفتار نسبت به من بهتر شده است؟ دیروز خیلی عصبانی

بودی.

النور با چشمان بنفش رنگش نگاهی عاری از گناه بر من انداخت و گفت:

- تو چقدر مشکوکی. ما دختر عمه و دختر دایی هستیم، مگر نه؟ وقتش

نرسیده با هم صمیمی شویم؟

متقاعد نشده بودم. پرسیدم:

- دیشب چه کسی در مهتایی بود و به من و پدر بزرگ حمله کرد؟

برای یک لحظه فقط مرا نگاه کرد. من ادامه دادم:

- پل می‌گوید که از قسمت نمایشگاهش چند چیز به سرقت رفته است.

- بله، می‌دانم. به من هم گفت. مجسمه‌ی دوناسباستیاناً هنوز برنگشته

است. اما من سر در نمی‌آورم چرا کسی می‌خواسته به پدر بزرگ حمله کند.

- نظر من این نیست. معتقدم من هدف بودم. او فقط به این دلیل شلاق

خورد چون مهاجم قصد داشت فرار کند.

او نگاه سردی به من انداخت. گویی آن حالت دوستانه از وجودش رخت

برپست و گفت:

- پس اگر من جای تو بودم خیلی می ترسیدم.
- چرا؟ چون به زودی از همه چیز سر در می آورم؟
- تو نمی ترسی؟

گفتم که نمی ترسم و سپس به او گفتم که سایه‌ی سه نفر را در لبه‌ی پرتگاه در حال کشمکش به خاطر آوردم، در حالی که کلاریتا به همه گفته بود دو نفر را دیده است و من مطمئنم که آنان سه تن بودند.

او با دقت به حرفهای من گوش کرد احساس می کردم بایست این مطالب را به او می گفتم. او همه‌ی حرفهای مرا همه جا پخش می کرد؛ به پل و شاید به کلاریتا می گفت و برای پدر بزرگ حتماً تعریف می کرد. آنگاه من نسبت به قبل بیشتر در خطر می افتادم. ولی به نظر من مطرح کردن موضوع شخص سوم تنها راه برای گشودن حل معما بود. شاید بعداً آن شخص شناخته می شد. النور نگاه دیگری به نقاشی من انداخت و بعد از این که از آن تعریف کرد به سوی خانه به راه افتاد. از ظهر گذشته بود. به نظر می رسید از حرارت خورشید کاسته شده است. هوا کمی سرد شده بود. من ایستادم و کمی کش و قوس رفتم. سپس روی یک دیوار خشتی کوتاه نشستم و مشغول خوردن ساندویچ شدم. بعد هم از فلاسکی که همراه آورده بودم چای نوشیدم. برگشتن به خانه بیشتر از النور باعث دلتنگی ام می شد ولی نقاشی به من روحیه می داد و دوباره مشغول شدم.

بعد از مدتی فراموشی بار دیگر درباره‌ی کارهایی که در پیش داشتم فکر کردم. علیرغم مشغول بودن و موقعیت زمان و مکان، فکر کردن راجع به قولی که به پدر بزرگ داده بودم مرا به دلشوره انداخت. هنوز نقشه‌ی او مرا متزجر می کرد و آرزو می کردم با او موافقت نکرده بودم. من بار دیگر اجازه داده بودم تمایل و خواسته‌ی او بر من چیره گردد. تصمیم گرفتم وقتی به خانه برگشتم به او بگویم که تغییر عقیده داده‌ام. دیگر در آنجا احساس امنیت نمی کردم و

قصد نداشتم با کارهایی که پدر بزرگ توقع انجامش را از من داشته خود را بترسانم.

این تصمیم‌گیری کمی تسکینم داد حالا می‌توانستم بعدازظهر را نیز به نقاشی کردن بگذرانم و کارم را تمام کنم. بعضی اوقات چندین روز طول می‌کشید تا یک نقاشی را تمام کنم اما امروز خوب کار کرده بودم و تابلویم حتماً تا بعدازظهر تمام می‌شد.

تخته شستی را پاک کردم. قلم مویم را باترباتین شستم و آنها را با دستمال کاغذی خشک کردم. وسایل نقاشی‌ام را جمع کردم و راهی خانه شدم. کلاریتا را در اتاق نشیمن دیدم. کمی مضطرب به نظر می‌آمد. گفت: - پدر امشب برای شام پایین می‌آید آماندا. میهمان داریم؛ پل و سیلویا. سیلویا چند دقیقه پیش اینجا بود و پدر آنان را برای شام دعوت کرد یک لباس خوب بپوش و سر موقع پایین بیا. به نظر می‌رسید عذاب وجدان دارد در این فکر بودم که اگر امکانش را داشت طغیان می‌کرد.

در عجب بودم که دلیل این میهمانی ناگهانی و حضور خوان کوردووا سر میز شام چیست، اما کلاریتا با عجله به سوی آشپزخانه رفت تا دستور تدارک غذا را بدهد و وقت پرسش نبود.

وقتی وارد اتاق خودم شدم، وسایل نقاشی را به کناری گذاشتم و بوم نقاشی را جلوی پنجره قرار دادم تا در هوای آزاد زودتر خشک شود. دورنمایی را که از دیوارهای خشتی و جاده و درخت کشیده بودم، دوست داشتم. در حقیقت آن دورنمایی از سانتافی نبود بلکه آبادی در صحرا را نشان می‌داد؛ یک نقاشی از بیلاق اطراف سانتافی. از کارم راضی بودم. این اولین نقاشی من از نیومکزیکو بود ولی می‌دانستم تابلوهای بیشتری از این دیار خواهم کشید. نقاشی کردن به من آرامش داده بود ولی در عین حال خسته هم شده

بودم. دلم می‌خواست کمی دراز بکشم و قبل از شام چرتی بزنم. اتاقم سرد و کم نور بود به سوی تخت رفتم و وقتی روتختی را کنار زدم از تعجب خشکم زد. چیزی زیر روتختی بود، چیزی مبهم شبیه اندام انسان.

یک اخطار دیگر! دوباره ترس و وحشتی که هنگام ورود به این خانه بر من چیره شده بود به سراغم آمد ولی عقل حکم می‌کرد که عجله به خرج ندهم. با یک حرکت سریع روتختی را کنار زدم و به آن شیء چشم دوختم. تمام ترسی را که شب قبل در وجودم بود و همچنین درد ناشی از ضربات تازیانه را بار دیگر احساس کردم. دونا سباستیانا با چشمان تو خالی‌اش به من نگاه می‌کرد و به نظر می‌رسید تیر و کمان خود را به سوی قلب من نشانه رفته است.

به سرعت به سوی در اتاق دویدم و با صدایی مرتعش کلاریتا را صدا زدم. او صدایم را شنید و با عجله از پله‌ها بالا دوید، کنار من ایستاد و به مجسمه‌ای که روی تخت بود خیره شد. سپس به آرامی گفت:

- خداوندا، گاریها به حرکت در آمده‌اند. صدای گامها نزدیکتر می‌شود. مرگ رژه می‌رود.

اگر به او گوش می‌دادم به احتمال زیاد دیوانه می‌شدم. بازویش را گرفتم، او را تکان دادم و گفتم:

- بس کن! من از این نیرنگها نمی‌ترسم. تهدید کردنم نیز فایده ندارد. این کار النور است، نه؟ آن طلسم نیز کار النور بود.

- گمان می‌کنی دیشب او تو را شلاق زد؟ همین طور پدر را؟

- خوان باید این موضوع را بداند.

و با عجله به سوی در رفتم. او را هم سد کرد و گفت:

- نه، او به انداره‌ی کافی بی‌حوصله هست.

او را از سر راه خود کنار زدم و از پله‌ها پایین رفتم. خوان در اتاق نشمین نبود به ایوان رفتم شاید آنجا ببینمش. از آنجا اتاق مطالعه‌ی او را نگاه کردم؛

خالی بود سپس به سوی پنجره رفتم و به پایین ایوان نگاه کردم. کمی دورتر، او روی یک صندلی راحتی نشسته بود و بالشی زیر سر داشت. کلاریتا از در بیرون رفته خود را به او رساند و کنارش زانو زد. نمی دانستم قصد دارد چه بگوید ولی به هر حال بایست شخصاً پدر بزرگ را می دیدم. وقتی وارد ایوان شدم، کلاریتا هنوز آنجا بود ولی با دیدن من در چشمان سیاهش شعله های خشم درخشید. خوان مرا دید و وقتی من کنار پدر بزرگ زانو زدم دیگر از او کاری ساخته نبود. به پدر بزرگ گفتم که روی تختم چه پیدا کردم. چشمان او بسته ولی معلوم بود که حرفهایم را می شنود. سپس چشمانش را باز کرد، به کلاریتا نگاهی انداخت و گفت:

- لطفاً ما را تنها بگذار.

او با اکراه اطاعت کرد و برای یک لحظه احساس کردم آن قدر قدرت دارد که با پدرش مخالفت کند، ولی طبق عادت قدیمی اش تعظیمی کرد به طوری که گوشواره های آبی رنگش تکان خورد و بعد به خانه برگشت. خوان با حالت ضعف گفت:

- تو به زودی خواهی رفت، آماندا. من ترتیبی می دهم تا برای پرواز فردا به نیویورک برایت بلیت تهیه کنند. خطر هر لحظه بیشتر تو را تهدید می کند. اصلاً اشتباه کردم تو را به اینجا کشاندم. معتقد بودم این تنها راهی است که جلوی پل را در استفاده کردن از تو برای نگارش کتابش می گیرد. در اینجا ما می توانستیم از تو حمایت کنیم. البته این طور گمان می کردیم. وقتش رسیده بود که به او بگویم. نبایست آن چه را به النور هم گفته بودم مخفی می کردم. گفتم:

- وقتی مادرم مرده، سه نفر روی تپه بودند. نمی دانم نفر سوم کی بود، ولی مطمئنم که سه نفر با هم درگیر شده بودند.

به نظرم رسید ضعف از وجودش بیرون رفته، روی صندلی نشست و

محکم میج دستم را گرفت.
- این چیزی بود که کتی قبل از مرگ سعی می‌کرد به من بگوید. اما من نمی‌توانم باور کنم.

- شما می‌دانید چه کسی ممکن است باشد؟
او به من خیره شد، ولی جوابی نداد از فشار انگشتانش موج دستم درد گرفته بود. گفت:

- الان برای انجام هر کاری دیر است. دوست ندارم فاجعه‌ی قبلی دوباره تکرار شود. هر چه بوده فعلاً تمام شده است.
- با این کار می‌خواهید از زنده‌ها حمایت کنید؟

او به سرعت میج دستم را رها کرد و ناگهان با لحنی پر از نفرت گفت:
- نه، می‌خواهم از تو حمایت کنم؛ از دختر دوروتیو. تو باید هر چه زودتر اینجا را ترک کنی.

- من نخواهم رفت. حالا که این همه به حقیقت نزدیک شده‌ام ممکن نیست بروم. پدر بزرگ، شما دلتان نمی‌خواهد حقیقت را بفهمید؟
دوباره همان حالت ضعف به سراغش آمد.

- من پیر شده‌ام. بیش از این تحمل درد و رنج را ندارم. امشب یک میهمانی ترتیب داده‌ام چون تو فردا خواهی رفته. بعد از شام از خانه خارج شو و کاری را که گفتم انجام بده. جان من هم در خطر است، آماندا. تو تنها کسی هستی که می‌توانی کمک کنی. بعد از آن درباره‌ی بازگشت به نیویورک صحبت خواهیم کرد. بی‌آن که جوابی بدهم از جای خود برخاستم. چشمان تیره و ترسناکش بر روی چهره‌ی من بود. به نظرم فهمیده بود با نظر او مخالفم؛ با این که می‌گفت جان من در خطر است و من حرفش را باور نداشتم.

- به کلاریتا گفتم آن مجسمه را از روی تخت بردارد و امشب آن را به پل

بدهد. آن مجسمه باید به قسمت نمایشگاه فروشگاه برگردانده شود. سر شام می‌بینمت، آماندا.

آهسته به سوی اتاق خودم به راه افتادم. نمی‌دانستم بروم یا بمانم، ولی می‌دانستم باید کاری را که خوان می‌خواسته انجام بدهم. شاید این آخرین کاری بود که می‌توانستم برایش انجام دهم.

دونا سباستیانا از اتاق من برده شده بود و روزا ملافه و روپالشام را عوض می‌کرد از کلاریتا ممنون بودم. بعد از دیدن آن شیء چندشمن می‌شد به ملافه دست بزنم. در چشمان روزا ترس دیده می‌شد. فهمیدم که مجسمه را زیر روتختی دیده است. او سعی می‌کرد حرفی نزنند و عجله داشت زودتر کارش را انجام بدهد و برود. احساس می‌کرد روح شیطان در این اتاق هست و دوست نداشت معطل بشود.

روی روتختی دراز کشیدم. دیگر بهش از این تحمل ترس و وحشت نداشتم. بهتر بود کاری را که خوان می‌خواست انجام می‌دادم و به نیویورک باز می‌گشتم. اما می‌دانستم در آنجا هم زندگی‌ام چون گذشته نمی‌بود همیشه به دنبال پاسخ سووالم می‌گشتم. همواره خاطرات سانتالی و این خانه‌ی قدیمی در ذهنم باقی می‌ماند. در ضمن یاد گوین نیز بر همه‌ی اینها اضافه شده بود. مستاصل بودم. من حتی یک لحظه نتوانسته بودم فکر گوین را از مغزم بیرون کنم. مرز بین عشق واقعی و عشق احمقانه چه بود؟ گرچه از دست او عصبانی می‌شدم و به خشم می‌آمدم، جزیی از وجودم متوجه او بود و این باعث می‌شد از دست خودم نیز عصبانی باشم. بایست راهی می‌یافتم تا از این مخمصه نجات یابم.

وقت لباس پوشیدن بود. در انتخاب لباس دقت کردم، چون احتمالاً این آخرین اقامتم در سانتالی بود شاید هر اتفاقی که بر سرمیز شام رخ می‌داد در تصمیم‌گیری‌ام مؤثر واقع می‌شد. بایست جواب خود را می‌گرفتم. فقط یک

لباس میهمانی با خود آورده بودم؛ لباسی سفید با آستین بلند و یقه‌ی گرد که دامنش تا سر زانو می‌رسید و روی آن نقش گوش ماهی داشت. لباسی ساده و بی‌هیچ تزئینی. سنجاق سینه‌ی زونی را به یقه‌ی لباسم زدم و گوشواره‌ی مادرم را به گوش اویختم. برایم مهم نبود که کسی ناراحت شود. دلم می‌خواست امشب گوشواره‌ی مادرم را به گوش داشته باشم. رژلب کمرنگی بر لب مالیدم ولی چشمانم را آرایش نکردم.

احساس می‌کردم برای خاطر گوین آن لباس را به تن کردم. شاید دیگر هرگز او را نمی‌دیدم.

وقتی پایین رفتم کمی دیر شده بود همه در اتاق نشیمن بودند به جز گوین که غایب بود. النور درست متضاد با من لباس سیاهی بر تن داشت که ریشهای شبیه شال اسپانیایی به صورت اریب به قسمت جلوی آن وصل بود. موهایش را بالای سر جمع کرده و یک گل سر و شانه‌ی اسپانیایی هم روی مویش زده بود. چتری‌اش را نیز پیچیده بود و با گردنبند و گوشواره‌ی مرواریدی که به سروگردن داشت بسیار جذاب و زیبا به نظر می‌رسید. ظاهراً ضعف پدر بزرگ نیز برطرف شده و در حالی که کنار آتش نشسته بود نمی‌توانست از النور چشم بر دارد و با غرور و افتخار به او می‌نگریست. با خودم فکر کردم که النور نباید درباره‌ی تغییر عقیده‌ی پدر بزرگ نگرانی به خود راه دهد. وقتی وارد شدم از نگاه او فهمیدم که ظاهر من نیز مورد تأییدش قرار گرفته است ولی النور روی دست من بلند شده و بیش از من بر روی پدر بزرگ تأثیر گذاشته بود.

کلاریتا در کمال تعجب لباس مخمل قرمز بلندی با لبه‌دوزی طلایی به تن و گوشواره‌های طلایی به گوش داشت. متوجه شدم که بی‌اختیار به اوزل زده‌ام زیرا برای اولین بار او را زنی خوش قیافه و گیرا یافته بودم، البته اگر طرز لباس پوشیدنش تغییر می‌کرد و کمی بیشتر به خود می‌رسید. سیلویا استوارت در

تونیک و شلوار آبی کمرنگ بسیار برازنده و امروزی به نظر می‌رسید. پل نیز کت و شلوار ی خاکستری پوشیده و کراواتی با نقش جنوب غربی زده بود. خیلی دلم می‌خواست بدانم گوین کجاست ولی هیچ کس نامی از او نبرد. تمام توجه پل به النور بود ولی بعد از مدت کوتاهی متوجه من شد. به احتمال زیاد النور آخرین خبری را که به او داده بودم به پل گفته بود. او مرا به کناری برد و خواست از زبانم حرف بکشد ولی من چیز زیادی برای بازگو کردن نداشتم. پل گفت:

- همیشه می‌دانستم یک چیزی در آن روز از نظر دور مانده است. تو تنها کسی هستی که می‌توانی بگویی آن چیست. آماندا، مطمئنی که به جواب نرسیده‌ای؟

چشمان عسلی او از من حقایق را می‌خواست و من تصمیم گرفتم کمی بیشتر آزارش دهم. گفتم:

- شاید کمک بیشتری باشد اگر تو بگویی آن روز کجا بودی.

عمداً این سؤال را مطرح کرده بودم و ادامه دادم:

- تو به من گفتی که تو و سیلویا از جاده‌ی بالایی به محل پیک‌نیک رفتید، ولی سیلویا می‌گوید که او در حادثه تنها بوده است.

پل برای لحظه‌ای به من زل زد که تمام سرها به سوی ما برگشت.

- تو که می‌خواهی مرا به بند بکشی آیا معتقدی که می‌خواهم درباره‌ی قتلی بنویسم که خود مرتکب آن شده‌ام؟
- نمی‌دانم.

او با لحنی کاملاً عادی گفت:

- به احتمال زیاد سیلویا فراموش کرده است.

دنبال حرف او را نگرفتم، فقط گفتم:

- به هر حال من در هیچ مورد مطمئن نیستم به جز این که همه



می خواهند من از اینجا بروم.

- دلیلش را می دانم. آنها می خواهند تو هر چه زودتر اینجا را ترک کنی تا زندگی راحتشان زیرورو نشود. در مورد وصیت نامه ی خوان چیزهایی شنیدم. النور آن روز واقعاً از دست خوان عصبانی بود ولی حالا خیلی آرام شده است. من کلی نصیحتش کردم.

به آرامی گفتم:

- مهم نیست. احتمالاً تا فردا از اینجا رفته ام.

- که این طور. آنها می خواهند تو را بفرستند.

- البته هنوز تصمیم قطعی نگرفته ام.

سپس به سوی خوان که روی صندلی چوبی کنار آتش نشسته بود، رفتم. او با دیدن من سری تکان داد و متوجه گوشواره هایم شد ولی مثل بار قبل اعتراض نکرد. در ضمن هیچ سعی نکرد که سر صحبت را با من باز کند. حس کردم او بیش از آن خسته است که ما تصور می کنیم و می کوشد تمام نیروهای درونی خود را گرد آورد تا شب را به پایان برساند.

پل توجه خود را به النور معطوف کرد او در لباس سیاهش مانند رقاصه ای زیبا به این سو و آن سو می رفت. نه تنها پل و خوان، بلکه کلاریتا نیز مجذوب زیبایی او شده بود. غرور را در چشمان سیاه کلاریتا می دیدم. از نظر او النور فرزندش بود. اما کلاریتا، پل را نیز زیر نظر داشت. شدیداً کنجکاو بودم بدانم آیا عشقی نسبت به پل دارد یا نه.

عجیب بود سیلویا که همیشه خود را در میان جمع جا می کرد. آن شب گوشه گیر شده و در کناری ایستاده بود و دیگران را تماشا می کرد. گویی در تاتر نشسته و مشغول تماشای بازیگران است. بالاخره موقعیتش را پیدا کردم که نزد او بروم. طوری به من نگاه کرد گویی آنچنان که او تصور می کرد نیستم. گفت:

- چرا امشب؟ دلیل مهمانی امشب چیست؟
 - به نظرم چون من فردا رفتنی‌ام ترتیب این میهمانی را داده‌ام اما تو به‌طور عجیبی به آنان نگاه می‌کنی. به من بگو چه می‌بینی؟
 او شکلکی در لورد و گفت:
 - بلا، آفت. النور آفت است. کارهای او تا حدی مانند دورو است. به این سادگی‌ها خوشحال نمی‌شود مگر این که همه چیز را به هوا بفرستد.
 - آیا مادر من هم واقعاً می‌خواست چنین تأثیری بگذارد؟
 - شاید نه از روی آگاهی. ولی او هرگز به عواقب بعدی توجه نداشت.
 - به همین دلیل است که گوین امشب اینجا نیست؟ برای کارهای النور؟
 - ولی او اینجا است.
 سرم را برگرداندم و گوین را جلوی در دیدم. چشمانمان درهم تلاقی کرد و برای یک لحظه برق شادی را در چشمانش دیدم. به‌طور ناگهانی نگاهش را از من برگرداند گویی می‌خواست دوباره در برابر من جبهه بگیرد ظاهراً او نیز از برپایی این مهمانی در شگفت بود.
 کلاریتا به سرعت به آن سو رفت تا به گوین خوشامد بگوید و توضیح بدهد. من شک بردم که آنان عمداً در مورد میهمانی به او حرفی نزده بودند. اینک یک عامل تفرقه‌ی دیگر بر جو اتاق افزوده شد.
 کلاریتا ترتیب همه‌ی کارها را داده و وقتی به سالن غذاخوری رفتیم حتی جای نشستن یک‌یک ما را مشخص کرده بود او با لباس مخمل قرمز رنگ خود گویی در اتاق حکمفرمایی می‌کرد و النور از این بابت در تعجب بود. کلاریتا قدرتی پیدا کرده بود که قبلاً در وجودش ندیده بودم. خوان کوچکتر از همیشه به نظر می‌رسید و اگر غیر ممکن نبود گمان می‌کردم پدر بزرگ با جذبه‌ی من از دختر بزرگ خود ترسیده است. النور بود که اولین سنگ را به رودخانه انداخت و آنقدر سنگ پراند تا آب را گل آلود کرد.

- اتفاقاً امروز مصادف با یک روز جالب توجه است. آیا کسی به خاطر دارد که تولد کرک لاتنرز هم در چنین روزی بود؟
 سیلویا آه کوتاهی کشید و کلاریتا چشم غره‌ای به او رفت و گفت:
 - نه، این طور نیست.
 خوان کوردووا با تلاش لیوانش را برداشت و دخترش را نادیده گرفت و گفت:

- زمانی کرک برای ما خیلی عزیز بود، همان طور که تو هستی سیلویا. چرا به سلامتی او ننوشیم و خاطره‌ی پسر از دست رفته‌مان را زنده نکنیم؟
 احساس کردم او می‌خواهد به کلاریتا بی‌اعتنایی و سیلویا را ناراحت و آشفته کند. النور لیوانش را بالا برد و گفت:
 - سیلویا اول تو شروع کن.

خوان برای دختر خوانده‌اش سری تکان داد و گفت:
 - راست می‌گوید سیلویا، ما منتظریم.
 اشک به چشمان سیلویا آمده بود. او لیوانش را برنداشت. آنجا نشسته بود و با درماندگی سرش را تکان می‌داد. گفت:
 - من نمی‌توانم. النور، تو واقعاً بی‌رحمی.
 پل گفت:

- بگذار من این کار را بکنم.
 در چشمان او برقی درخشید، لیوانش را بلند کرد و ادامه داد:
 - به یاد کسی که او را از دست دادیم، کسی که بنسیار زود از دنیا رفت. به یاد کرک لاتنرز!

به یاد دعوای پل و کرک افتادم و فهمیدم که پل نقش بازی می‌کند. خوان و النور لیوانهای خود را بلند کردند. گوین که با عصبانیت آنان را نگاه می‌کرد دست به لیوان خود نزد من هم لیوانم را برنداشتم چون اصلاً کرک لاتنرز را

نمی‌شناختم، مگر زمانی که خیلی کوچک بودم و پرسشهای بسیاری در مغز داشتم. بالاخره کلاریتا هم لیوانش را بلند کرد مثل این بود که از روی اجبار این کار را انجام داد در این لحظه سیلویا با فریاد روزا را صدا زد از جا پرید و اتاق را ترک کرد خوان و النور که با محبت چشم در چشم هم دوخته بودند لیوانهای خود را به هم زدند سپس خوان به کلاریتا گفت:

- بهتر است به دنبال سیلویا بروی.

کلاریتا روی پدرش را زمین انداخت و گفت:

- نه! من حوصله‌ی آرام کردن کسی را ندارم. کار مسخرهای کرد، خودت هم خوب می‌دانی.

من از سرمیز بلند شدم و گفتم:

- باشد، من می‌روم.

سیلویا به اتاق نشیمن رفته و خود را روی مبل چرمی انداخته بود کنارش نشستم، به آرامی دستم را روی شانهاش گذاشتم و گفتم:

- ناراحت نشو. النور اصولاً بی‌توجه است.

او نفس عمیقی کشید و گفت:

- او واقعاً سنگدل است.

سپس چشمان پر از اشکش را بر من دوخت و گفت:

- امروز سالروز تولد کرک نیست. النور این را خوب می‌دانست. سالروز مرگ کرک است.

با ناباوری به او نگاه کردم. من نمی‌دانستم. هرگز تاریخ دقیق آن را نمی‌دانستم. پس سالروز مرگ مادر من هم بوده است. گفتم:

- پس چرا خوان... چرا خوان در چنین شبی میهمانی داد؟

سیلویا با گریه گفت:

- نمی‌دانم، واقعاً نمی‌دانم! شاید می‌خواسته با این کار یکتفر را عذاب بدهد،

و شاید واقعاً برای این که قرار است تو فردا بروی. کسی چه می‌داند.
- بهتر است سر میز شام برویم. من می‌خواهم برگردم، این طوری
می‌توانم مراقب باشم.

- نه، خفتگان را بیدار نکن. ارواح را فرا نخوان!
به او زل زدم و گفتم:

- تو همیشه مرا متعجب می‌کنی. برای اولین بار که تو را دیدم به نظرم
رسید در مورد چیزی نگران هستی. همچنین تصورم بر این بود که با ظرفیتی،
که خود داری، که غیر منطقی و متغیر نیستی.
او کنار من ایستاد و گفت:

- من هستم. باید باشم. خدا می‌داند چقدر تمرین کرده‌ام!
روی کلمه‌ای که او برد تأکید کردم:
- تمرین؟! منظورت چیست؟

- هیچ چیز. هیچ چیز. مرا تنها بگذار، آماندا یک لحظه صبر کن به
دستشویی بروم و دست و رویم را بشویم. بعد با تو سرمیز بر می‌گردم.
- باشد، صبر می‌کنم.

او با عجله رفت. گوشه‌ی لباسش به میز گیر کرد و رتیل زشتی که روی میز
بود روی پای من افتاد خم شدم، برش داشتم و در حالی که چند شم شده بود
آن را سرجایش گذاشتم. در این فکر بودم که امشب خوان و النور با هم دست
به یکی کرده‌اند. اگر حرف سیلویا که گفت خوان می‌خواست یکنفر را عذاب
بدهد، حقیقت داشت، حتماً خوان می‌دانست که فرد مورد نظر کیست. اگر او
یکنفر را عذاب بدهد، حقیقت داشت، حتماً خوان می‌دانست که فرد مورد نظر
کیست. اگر او حقیقت را می‌دانست، از چه کسی حمایت می‌کرد؟ کلاریتا، شاید
سیلویا، احتمال داشت. بل، مطمئناً نه.

صدای پاهای گوین را که به اتاق آمد، شنیدم. پرسید:

- حال سیلویا خوب است؟
 - به زودی بر اعصابش مسلط می‌شود. الان می‌آید.
 - خوان گفت که تو فردا از اینجا خواهی رفت.
 - خوان نمی‌داند. من هنوز تصمیم نگرفته‌ام.
 - به نفعت است که بروی. اتفاق دیشب صرفاً برای خاطر تو بوده است.
 مهم نیست که خوان چه عقیده‌ای دارد.
 - بله، خودم هم همین نظر را دارم.
 - ممکن است دوباره تکرار شود و این بار بدتر از قبل.
 - فهمیدی کی بود؟

گوین سکوت کرد. من پاسخ را می‌دانستم. او مطمئن بود که همسرش در این حمله دست داشته است ولی نمی‌خواست مستقیماً چیزی بگوید. گفتم:
 - خواهش می‌کنم حرف مرا باور کن. من هیچ چشمداشتی به مال خوان ندارم. او هنوز وصیت نامه‌اش را تغییر نداده است و گمان نمی‌کنم چنین کاری هم بکند. النور عزیز کُردانه‌ی اوست.
 - النور دختر رافائل است، پسری که خوان دوستش نداشته. ولی تو دختر دوروتیو هستی.

- من مورد توجه او نیستم. می‌بینم که خوان چطور با چشمانش النور را تعقیب می‌کند. از طرف خوان هیچ خطری متوجه او نیست. او چیزی را از النور پس نخواهد گرفت. من باید بمانم، گوین. به حقیقت خیلی نزدیک شده‌ام. در سطح شکافهائی ایجاد شده است. شکافهائی که هر لحظه گسترده‌تر می‌شوند.

سیلویا به موقع رسید و حرفهای مرا شنید.
 - آماندا، تو نباید اینجا بمانی. از اول هم به تو گفتم که آمدنت بی‌فایده است و تشویقت کردم که برگردی. حالا اوضاع وخیم‌تر شده است. دیگر چه

فایده‌ای دارد که به یک مشت حقایق مدفون شده دست پیدا کنی؟ چه نفی برای مادرت دارد؟ فقط به بازماندگان لطمه می‌خورد.

- من برای اینها جوابی ندارم. فقط می‌دانم که باید بمانم.

او با ناامیدی نگاهی طولانی به من کرد و به سوی غذاخوری به راه افتادم. کلاریتا عصبی به نظر می‌رسید و خوان برعکس او تازه خودش شده بود و بی‌وقفه با النور حرف می‌زد. وقتی سر میز نشستیم، النور به ما نگاهی انداخت و با پوزخند گفت:

- واقعاً متأسفم. پدر بزرگ گفت که من در تاریخ اشتباه کردم. از همگی معذرت می‌خواهم. به هر حال، این روزها حال پدر بزرگ خیلی بهتر شده است و من به او اصرار کردم که همراه ما برای هواخوری بیرون بیاید. پدر بزرگ به آنها بگو.

هنگامی که کلاریتا با دستانی لرزان غذا را سرو می‌کرد پدر بزرگ با خوشحالی گفت:

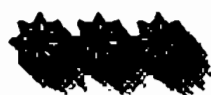
- سالهاست که به رانچو نرفته‌ام، ولی به زودی همگی به آنجا خواهیم رفت. ما صبح می‌رویم، ناهار را آنجا می‌خوریم، بعدازظهر هم برمی‌گردیم. سیلویا سرش را به آرامی تکان داد و گفت:

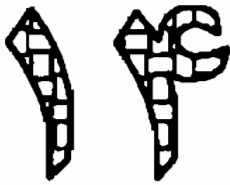
- ولی گمان نکنم...

- شما دو تا هم باید بیایید، مثل دوران گذشته. خیلی جای تأسف است که آن روز آماندا اینجا نیست ولی در هر حال یک گردهمایی خانوادگی است. من به آرامی دستم را روی دست پدر بزرگ گذاشتم و گفتم:

- البته که من هم اینجا خواهم بود. هنوز خیال ندارم بروم، پدر بزرگ. همه‌ی سرها به سوی من برگشت و چشمان همه روی صورت من خیره ماند. این احساس را داشتم که یک نفر در آن جمع به شدت عصبانی و در عین حال وحشتزده است، اما من فقط به گوین نگاه کردم. صورت او سرد و بی‌روح

بود و مرا محکوم می‌کرد النور با ملایمت خندید و گفت:
 - پس همه خواهیم بود چه عالی، آماندا! اگر فقط کرک و دورو و مادر بزرگ
 کتی هم بودند، میهمانی ما کامل می‌شد.
 لو یک بار دیگر روی زمینی خطرناک قدم گذاشت ولی کسی چیزی نگفت.
 شام به صورتی کاملاً عادی صرف شد. من چنان که گویی زیر نظر هستم
 کاملاً هشیار بودم. ناگهان به یاد مأموریتی افتادم که قرار بود بعد از شام برای
 خوان انجام دهم و به شدت وحشتزده شدم. اصلاً تمایل نداشتم که این وقت
 شب در تاریکی بیرون بروم. هرگز، هرگز مایل نبودم.





گرچه شب تعطیل بود اطراف میدان خلوت و ساکت بود عده‌ی کمی در خیابان رفت و آمد می‌کردند که بیشترشان جهانگرد بودند. کرایه‌ی تاکسی را دادم و پیاده شدم. وقتی کارم تمام می‌شد، می‌توانستم به مؤسسه‌ی کرایه‌ی اتومبیل زنگ بزنم و تاکسی بگیرم. به سرعت به سوی فروشگاه رفتم. وقتی به خیابانی که فروشگاه در آن بود رسیدم، هیچ کس در اطراف نبود خود را به در عقبی کوردووا رساندم. با کلیدی که خوان به من داده بود به راحتی در فروشگاه را باز کردم. ولی قبل از این که در را کاملاً باز کنم کمی تأمل کردم. اگر چاره داشتم برمی‌گشتم و راه خانه را در پیش می‌گرفتم، ولی تصور آزردن خوان کوردووا باعث شد در را باز کنم. نور داخل فروشگاه کم بود. آهسته در را پشت سر خود بستم. گویی یکباره از تمامی آنچه در موردشان شناخت داشتم، جدا شدم و به دنیایی بیگانه قدم نهادم؛ دنیای سکوت و سایه‌های بی‌رنگ که مرا دعوت به

خاموشی می‌کرد فضای وسیع که وادارم می‌نمود نفس را در سینه حبس کنم و منتظر بود تا به حرکت در آیم. "کوردووا" در شب گویی زنده بود و صفای خاص خود را داشت.

نزدیک در عقب فروشگاه، وسط راهرو بی‌حرکت ایستادم و گوش دادم. سکوتی بی‌حد و مرز بود. بوی حصیر و چرم که با بوهای دیگر ترکیب شده بود به مشام می‌رسید. نبایست می‌ایستادم. به زمزمه‌هایی که گمانم زائیده‌ی خیال بود، گوش فرا دادم. شاید حمله‌ی شب قبل شهادت را از من گرفته بود. پیش خود فکر کردم که اگر دیشب فریاد زدم کسی بود به کمکم بیاید ولی در فضای بسته صدایم به هیچ کجا نخواهد رسید و کسی فریاد رسم نخواهد بود. بیهوده ذهنم را مغشوش می‌کردم. چه کسی جز خوان می‌دانست من کجا هستم؟ من که بچه نبودم تا از تاریکی بترسم. بایست هر وحشت خود غلبه می‌کردم.

اولین راهرو به قسمت جلویی فروشگاه منتهی می‌شد. راه افتادم. قدمهایی سبک و آرام برمی‌داشتم تا مزاحم سکوت آنجا نشوم. در کنار پنجره‌ای که نور از آن می‌تابید لحظه‌ای ایستادم و به خیابان نگریدم. هیچ جنبندگی به چشم نمی‌خورد.

وقتی به پلکانی که به طبقه‌ی بالا می‌رفت رسیدم، احساس عجیبی به من دست داد. گرچه همه چیز در اطرافم ساکت و بی‌صدا بود، گویی روحی زنده در آن مکان وجود داشت. تنها قلبم بر "کوردووا" حکمفرمایی می‌کرد که اگر اجازه می‌دادم بر من نیز حکم می‌راند. در برابرم توده‌ای کالا همچون قربانیان معابد در کنار هم چیده شده بود وخدایان معبد به انتظار قربانی بعدی به کمین نشسته بودند.

با بی‌صبری سرم را تکان دادم و از پله‌ها بالا رفتم. اگر موردی برای ترس وجود داشت می‌بایست زنده باشد نه موهوم و من هیچ احساس نمی‌کردم

کسی آنجاست. خوان نمی‌خواست هیچ کس از این موضوع آگاه شود بنابراین کسی در آنجا منتظر من نبود تا ضربه‌ای وارد کند.

همان طور که از پله‌ها بالا می‌رفتم، احساس نفس تنگی که در طبقه‌ی اول داشتم شدت گرفت. هیچ صدایی نمی‌آمد مگر جیرجیر پلکان چوبی در زیر پاهایم. از پشت شیشه مجسمه‌ی رقاصه‌ی فلامنکو در نور کم جلوه می‌کرد به نظر می‌رسید هم اکنون جان می‌گیرد و من صدای موسیقی زنده را خواهم شنید. یاد النور که موهایش را با شانه پشت سر جمع کرده بود در خاطر من نقش بسته.

وقتی به بالای پلکان رسیدم به نظرم رسید نمی‌توانم مسیر خود را تشخیص دهم و وقتی یک دست سرد با بدنم تماس پیدا کرد نزدیک بود از شدت ترس فریاد بزنم که متوجه شدم دستکش یک لباس رزم اسپانیایی است که در کنارم قرار دارد قبلاً آن را ندیده بودم چون مسیرم از این طرف نبود گوین مرا از کدام سمت برده بود که به سرعت قفسه‌ی فولاد را پیدا کرده بودم؟

گیج و میهوت در راهروی نیمه تاریکی که نور آن از طبقه‌ی اول کمتر بود آهسته به راه افتادم و به جایی رسیدم که شالهای ابریشمین اسپانیایی را آویخته بودند و سعی کردم به خاطر آورم جای دقیق شالها کجا بود.

هیچ فایده نداشت. بی‌حرکت ایستادم و در حالی که سعی می‌کردم مسیر خود را تشخیص دهم، در سکوت گوش فرا دادم. آیا صدای باز و بسته شدن در را شنیده بودم؟ آیا صدای نجوا به گوشم رسیده بود؟ کسی از پلکان بالا می‌آمد؟ آیا تمام اینها خیال بود؟

ناگهان صدایی شبیه صدای خنده‌ی النور سکوت فروشگاه را در هم شکست. زانوانم به لرزه افتاد به سوی اولین پیشخوان رفتم و به آن تکیه دادم. تمام بدنم می‌لرزید حالا می‌توانستم صدای حرف زدن کسی را که از

پلکان بالا می‌آمد، بشنوم. صدای پل استوارت!
- نمایشگاه این طرف است. شلاق را آورده‌ای؟
و صدای النور!

- البته. تو چطور؟ دونا سبب‌استیانا را آوردی؟ بگذار اول نمایشگاه را مرتب کنیم، بعد می‌گردیم. دلم می‌خواهد بدانم وقتی کسی اینجا نیست این اشیاء جان می‌گیرند؟ من تا به حال در شب به اینجا نیامده بودم.
- من هم همین طور.

به خود گفتم همه چیز روبراه است. آنان نفهمیده‌اند که من اینجا هستم و به دلایلی به اینجا آمده‌اند. شاید هوس النور بوده است و آمده‌اند تا وسایل نمایشگاه را سر جای خود بگذارند. فقط بایست ساکت می‌ماندم و صبر می‌کردم تا آن دو بروند. حتی در تصورشان هم نمی‌گنجید که من در فروشگاه هستم. نمی‌دانستم چرا پنهان نگه داشتن حضور من در آنجا حیاتی است، ولی به هر حال دلم نمی‌خواست بدانند که من آنجا‌یم.

آن دو هیچ سعی نمی‌کردند ساکت باشند. صدای باز شدن در قفسه را شنیدم و متوجه شدم که دونا سبب‌استیانا را سر جای خود درون گاری گذاشتند. در حقیقت آنها به قدری در آن جای ساکت و آرام سروصدا به راه انداخته بودند که من توانستم حرکت کنم و خود را به محل تلاقی دو راهرو برسانم. با دقت به اطراف نگاه کردم.

حالا می‌توانستم به خوبی ببینم. قفسه‌ی فولاد تولیدو را که از همه‌ی قفسه‌ها بلندتر بود تشخیص دادم و به سوی آن رفتم. بسیار آهسته قدم بر می‌داشتم. کلید دوم را در قفل قفسه فرو کردم و در همین موقع صدای النور کنجکاوی‌ام را برانگیخت.

- راستی از نقشه‌ام برای رفتن به رانچو خوش آمد؟
پل با خنده‌اش او را تأیید کرد و گفت:

- خیلی خوب از عهدماش برآمدی. پیرمرد فوراً با خواسته‌ات موافقت کرد.
- به نظرم خوب دستش انداختم. می‌دانی قبل از شام به من چه گفت؟
گفت که با ذکر آن تاریخ می‌توانیم یکنفر را ناراحت و مضطرب کنیم ولی تنها
کسی که ناراحت شد، سیلویا بود. نمی‌دانم چرا؟ تصور می‌کنی نگران تو شد؟
پل پوزخندی زد و گفت:

- نگران من؟

- خوب بله، تو و کرک از هم متنفر بودید، مگر نه؟ آیا ممکن است که...
شاید در چهره‌ی پل چیزی بود که النور را از ادامه حرفش بازداشت. ولی او
به صورتی دیگر ادامه داد:

- اوه، تصور نکن اتفاق آن روز برایم مهم است. من متوجه حال هستم.
آماندا خودش را خیلی به خوان نزدیک کرده است و من از این کار او خوشم
نمی‌آید ولی وقتی همه به رانچوی می‌روند، شاید فردا، اگر بتوانم ترتیب کار را
میدهم. آنها بیشتر روز را در رانچو خواهند بود. به هر حال مهم نیست که
خوان چه خیالی دارد. من دوست ندارم او را تعیین کند. می‌خواهم پولها
دست خودم باشد. آن وقت از دست گوین راحت می‌شوم. از دست همه راحت
می‌شوم.

پل گفت:

- بیا اینجا.

صداهایی به گوش رسید که به کشمکش و دعوا شباهت نداشت. براین
گمان بودم که آیا پل او را در آغوش گرفته است و به سکوت دعوتش می‌کند؟
بیچاره سیلویا. شدت انزجارم از پل بیشتر از پیش شد. دیگر نمی‌خواستم
منتظر رفتن آنان شوم. ترجیح می‌دادم فوراً جعبه را بردارم و پیش از آن که به
حضورم واقف شوند، فرار کنم. کلید را چرخاندم. در قفسه با صدای خشکی باز
شد. النور گفت:

- صدای چه بود؟

هر دو ساکت شدند و گوش فرا دادند. من در جای خود میخکوب بودم. بعد از چند لحظه آنان به مرتب کردن قفسه‌ی نمایشگاه مشغول شدند و وقتی سروصدایشان بلند شد، من به سرعت دستم را به انتهای قفسه دراز کردم تا جعبه‌ای را که خوان گفته بود بردارم. انگستانم به منبت کاری جعبه خورد و آن را به سوی خود کشیدم. وقتی در قفسه را می‌بستم بار دیگر صدا کرد و مرا لو داد. النور گفت:

- مطمئنم که صدایی شنیدم. بیا به اطراف نگاهی بیندازیم.

آنان به سوی من در حرکت بودند. خود را زیر اولین پیشخوان پنهان کردم و سینه‌خیز به سویی رفتم که امیدوار بودم در جهت پلکان باشد. جعبه در دستم بود. چون آنها هیچ سعی نمی‌کردند ساکت باشند، صدای قدم‌هایشان را می‌شنیدم و می‌توانستم تشخیص دهم در کدام قسمت فروشگاه هستند. رقاصه‌ی فلامنکو بالای سرم بود. پلکان را پیدا کرده بودم. سعی می‌کردم هیچ صدایی در نیاورم ولی پلکان چوبی زیر پاهایم صدا می‌کرد و من بار دیگر فریاد النور را شنیدم:

- یک نفر اینجا است! پله‌ها غرغر می‌کنند!

بی‌آن که سعی در پنهان کردن خودنمایم، دویدم تا در عقب را پیدا کنم. النور و پل در خروجی را باز گذاشته بودند اما چراغ جلوی در روشن بود و من می‌دانستم اگر به آنجا قدم بگذارم سایه‌ام روی در خواهد افتاد. درهای بزرگ چوبی سانتافی محل خوبی برای مخفی شدن بود و من در حالی که جعبه‌ی خوان را محکم به سینه می‌فشردم پشت در پناه گرفتم.

در وسط فروشگاه، آن دو از پلکان پایین آمدند. نجوای النور را شنیدم:

- هر کس هست آن پایین است. ساکت باش، پل. هیچ صدایی در نیاور.

هر دو ساکت شدند و من دیگر جهت‌شان را تشخیص نمی‌دادم. هر لحظه

ممکن بود با من برخورد کنند و از این فکر برخود لرزیدم. می‌دانستم النور و پل هیچ رازی را در دل نگه نداشته بودند و من بیش از حد شنیده بودم.. شاید بهتر بود به سوی در می‌رفتم و از خیابان باریک کناری فرار می‌کردم. در این صورت آنان دیگر دستشان به من نمی‌رسید. تا جایی که امکان داشت آهسته قدم برمی‌داشتم تا خود را به دری که باز بود، برسانم نسیم خنکی که از بیرون به صورتم می‌خورد به من خوشامدی می‌گفت. سینه خیز به سوی در رفتم.

گویی قبل از وقوع حادثه هشداری به من داده شد و به طور غریزی خطر را احساس کردم. ضربه‌ای به سرم خورد و نقش زمینم کرد شدت ضربه به حدی بود که چون صاعقه سرتاسر بدنم را فرا گرفت و بیهوش شدم.

برای مدتی تاریکی مطلق پلکهایم را فرا گرفته بود و دردم را افزون می‌کرد به نظرم می‌رسید صداهایی از دور می‌شنوم. کسی مرا صدای می‌زد و به بازگشت فرا می‌خواند.

- آماندا، آماندا، آماندا.

به تدریج غبار بر طرف شد. مثل این بود که در جایی نیمه تاریک شناور هستم و تنها ارتباطم با دنیای واقعیت تکرار نامم بود چشمانم را باز کردم. نور کمی به چشمم خورد.

- خوب، حالا بهتر شد. به هوش آمدی.

کم کم حالت گیجی‌ام از بین رفت و توانستم پل را که کنارم زانو زده بود، ببینم. النور نیز پشت سر او ایستاده و روی صورتش کمی نور افتاده بود. پل پرسید:

- می‌توانی بنشینی؟ می‌خواهم تو را به خانه ببرم.

سپس کمکم کرد تا بنشینم. آنچه رخ داده بود به یادم آمد. به خاطر آوردم که در فروشگاه و به دنبال جعبه‌ی خوان بودم. به دنبال جعبه گشتم چون در آن لحظه از هر چیز دیگر مهمتر بود؛ زیر تنهام قرار داشت و در حالی که پل و

النور به من چشم دوخته بودند آن را بیرون آوردم. النور پرسید:
 - تو اینجا چکار می‌کردی؟ چه کسی تو را به زمین انداخت؟
 دلم می‌خواست بپرسم مگر کار تو نبود؟ ولی صلاح دیدم سکوت کنم. در
 حالی که پل را محکم گرفته بودم روی زانو نشستم.
 - یکنفر می‌خواست مرا بکشد. تو ندیدی کی بود؟
 النور سرش را تکان داد. حالت استهزا از چهره‌اش رفته بود. پل خم شد و
 چیزی را از روی زمین برداشت.
 - این را ببین.

و یک مجسمه‌ی برنجی را که به خوبی می‌شد از آن به جای چماق
 استفاده کرد، به ما نشان داد. من تعجب کردم که با وجود ضربه خوردن به
 وسیله‌ی چنین جسم محکمی هنوز زنده هستم. النور سرش را تکان داد هنوز
 هیجان داشت.

- ولی چه کسی در فروشگاه پنهان شده بود و تورا زد؟ ما صدای افتادنت را
 شنیدیم ولی وقتی بالای سرت رسیدیم کسی اینجا نبود. آماندا، تو برای چه به
 اینجا آمدی؟

احساس کردم حالم بهتر شده است و می‌توانم روی پای خود بایستم.
 پشت سرم را لمس کردم؛ ورم کرده و کمی هم خون آمده بود تنها چیزی که
 در آن لحظه می‌خواستم رهایی از دست آن دو بود به هیچ کدامشان اعتماد
 نداشتیم. شاید ضربه را یکی از آنان فرود آورده بود. دستانم هنوز بی‌حس بودند
 و جعبه از دستم به زمین افتاد. النور به سرعت خم شد تا جعبه را بردارد و
 گفت:

- این چیست؟ چرا می‌خواستی آن را از فروشگاه خارج کنی؟
 با یک جهش سریع خود را به جعبه رساندم، ولی النور زودتر آن را برداشت
 و روی پیشخوان گذاشت. نمی‌توانستم جلوی او را بگیرم. قفل آن را فشار داد

و درش را باز کرد. داخل جعبه پوشیده از مخمل سورمه‌ای و چیزی درون پوست بز پیچیده شده بود. النور پوست را باز کرد و خنجر باریکی با دسته‌ی نقشدار آشکار شد. صدای خشمگین پل به گوش رسید:

- با این می‌خواستی چکار کنی، آماندا؟

برای لحظه‌ای تصمیم گرفتم به او بگویم برای حفظ جان خود به آن احتیاج دارم ولی صلاح ندیدم. پنهان کاری بی‌فایده بود.
- خوان کوردووا از من خواست این جعبه را برایش ببرم. از محتویاتش خبر نداشتم.

النور سوت ملایمی کشید و به پل نگاه کرد. سپس خنجر را درون جعبه گذاشت، درش را بست و آن را به من پس داد.

- به نظرم بهتر است این را برای او ببری. ولی هیچ از این کار خوشم نیامد. پل بازوی مرا گرفت و از در خارج شدیم. النور جلوتر رفت تا در خودرو را باز کند. سپس کمکم کردند تا روی صندلی عقب بنشینم. در طول مسیر من در گوشه‌ی صندلی کز کرده بودم و هیچ صحبتی ردوبدل نشد. در هوای خوب شبانگاه نفس عمیق می‌کشیدم و سعی می‌کردم درباره‌ی هیچ چیز نیندیشم. وقتی به خانه رسیدیم، النور و پل با شتاب در گوش یکدیگر نجوایی کردند، بعد پل به من کمک کرد تا از اتومبیل پیاده شوم و مدتی منتظر ماند تا ببیند آیا می‌توانم به تنهایی راه بروم یا نه. سپس خداحافظی سریعی کرد و به سوی خانه‌ی خود به راه افتاد. النور بازوی مرا گرفت و تا اتاق نشیمن هدایت کرد.
- می‌خواهی کمک کنم تا به اتاق بروی؟

سرم را تکان دادم:

- نه، اول باید خوان را ببینم. از من خواست وقتی برگشتم به دیدنش بروم. برای یک لحظه به نظرم رسید النور می‌خواهد حرفی بزند. شاید می‌خواست بگوید بروز ندهم که آنان را در فروشگاه دیدم، ولی می‌دانست

بیهوده است. بنابراین شانه‌هایش را بالا انداخت و با حالت مخصوص به خودش پشت به من کرد و گفت:

- کلاریتا را صدا می‌کنم تا به سرت نگاهی بیندازد.

سعی کردم بگویم دلواپس نباشد، ولی او رفته بود و من با بی‌رغبتی به سوی اتاق پدر بزرگ رفتم. اصلاً حال و حوصله‌ی شرح دادن ماجرا را نداشتم، فقط دلم می‌خواست به اتاق خودم بروم و تنها باشم، ولی امکان نداشت. بایست با خوان روبرو می‌شدم. او روی مبل دراز کشیده بود و انتظار مرا می‌کشید.

- جعبه را برایتان آوردم.

و آن را به دستش دادم. او روی مبل نشست، جعبه را نوازش کرد و انگشتانش را روی منبتکاری آن کشید. گفتم:

- می‌دانم درونش چیست. چرا این خنجر را می‌خواستید؟

صدای ناخوشایندی از خود در آورد و در جعبه را باز کرد. با دقت پوست بز را کنار زد و خنجر را برداشت. دسته‌ی آن را گرفت و گفت:

- هیچ فولادی بهتر از تولیدو نیست و دسته‌ی این از تولیدو ساخته شده است. این را سالها پیش از یک فروشگاه خریدم.

مصرانه پرسیدم:

- چرا می‌خواستید آن را برایتان بیاورم؟

با یک جهش ناگهانی که باعث تعجب من شد خنجر را زیر متکای خود گذاشت و گفت:

- نمی‌توانم بی‌هیچ وسیله‌ی محافظ روی تخت دراز بکشم و موقع بروز خطر بی‌دفاع باشم. به تو گفته بودم در جعبه را باز نکن.

- من آن را باز نکردم. النور این کار را کرد.

سپس برایش تعریف کردم که پل و النور را در فروشگاه دیدم و ظاهراً

اشیایی را که ادعا می‌کردند گم شده است به آنجا برگردانده بودند. در ضمن توضیح دادم که سعی کردم بدون جلب توجه فرار کنم ولی ضربه‌ی محکمی به سرم خورد. خوان مدتی طولانی سکوت کرد. نگاهش را به دیوار پشت سر من دوخته بود و وقتی به حرف آمد، ناامیدی و رنج از چهره‌اش می‌بارید.

- در مانده شدم. نمی‌دانم به چه کسی پناه ببرم و به کی اعتماد کنم. کدامشان به سر تو ضربه زدند؟
- نمی‌دانم کدامشان بودند.

- اما چه کس دیگری ممکن است در فروشگاه بوده باشد؟ آماندا، این خانه اصلاً برای تو امن نیست.

- چون کسی که مادرم را کشته است از من می‌ترسد؟
سرفه‌ای کرد و گفت:

- هیچ کس دورو را نکشت. او به میل خود مرد. آن کرک بود که گلوله خورد.
فریاد زدم:

- شما به باورهای خودتان معتقد باشید. ظاهراً خیال ندارید دست از لجاجت و یکدنگی خود بردارید.

با چشمانی پر از درد به من نگاه کرد. می‌خواستم چیز دیگری بگویم که کلاریتا با عجله وارد شد. دوباره لباس سیاه برتن و فقط یک لنگه از گوشواره‌هایی که سر شب به گوشش آویزان بود به گوش داشت.

- آماندا، چه شده است؟ پدرم کار بسیار احمقانه‌ای کرد که این وقت شب تو را به فروشگاه فرستاد. حالا تو صدمه دیدم‌ای و من تصور کردم آمدن‌ای داد و بیداد راه بیندازی.

خوان با تندی گفت:

- بس کن. خیلی دلم می‌خواهد بدانم چه اتفاقی افتاده است. دیگر

نمی‌خواهم چیزی از من پنهان شود. پرسیدم:
 - وقتش نرسیده است که پلیس را خبر کنید؟
 هم خوان و هم کلاریتا به نشانه‌ی مخالفت صدایی از خود در آوردند.
 خوان مصرانه گفت:
 - من نمی‌خواهم در دسر ها و مشکلاتم را در روزنامه‌ها جار بزنند. قبلاً تمام
 این مراحل را طی کردیم.
 کلاریتا سرش را به حالت تعظیم فرود آورد و گفت:
 - آماندا، با من بیا تا زخم سرت را ببندم.
 خوان گفت:
 - برو آماندا. فردا قبل از رفتن بیشتر با هم صحبت خواهیم کرد.
 و من همراه کلاریتا از اتاق خارج شدم. او مرا به دستشویی برد قفسه‌ی
 دارو را باز کرد و با زحمت آنچه را لازم داشت از آنجا بیرون آورد و مشغول
 زخم‌بندی پشت سر من شد.
 - تو چرا باید در جایی باشی که بودند در آنجا بی‌مورد است؟ چرا دنبال
 در دسر می‌گردی؟ اگر بخواهی به این روش ادامه بدهی، کشته خواهی شد. تو
 باید حرف پدرم را گوش کنی و فردا از اینجا بروی.
 - چه کسی می‌خواهد من کشته شوم، خاله کلاریتا؟
 او آهسته پنبه‌ای آغشته به مواد ضد عفونی کننده را روی برآمدگی سر من
 کشید. سوزش شدیدی احساس کردم.
 - بیشتر از این نپرس. چشم و گوشت را ببند و ساکت بمان تا وقتی بروی.
 - خاله کلاریتا، برگهای دفتر خاطرات را چه کردی؟
 بعد از شنیدن سووال من، فشاری روی برآمدگی سرم وارد آورد و گفت:
 - اصلاً نمی‌دانم در مورد چه حرف می‌زنی. حرکت نکن تا سرت را
 زخم‌بندی کنم.

چند قدمی از او فاصله گرفتم و گفتم:

- ورم سرم مهم نیست.

مقداری از چسب نوار زخم بندی به موهایم چسبیده بود. وقتی از او فاصله گرفتم دیگر نمی توانست به سرم فشار بیاورد و دق دلش را خالی کند. ولی او هنوز سوال داشت:

- پدر به من گفت تو را به فروشگاه فرستاده است. چه می خواست برایش بیاوری؟

- بهتر است از خودش بپرسی، یا از النور. او می داند.

کلاریتا دستش را به سوی من تکان داد یعنی مرخصم.

- النور دارد اشتباه می کند. خوب حالا برو بخواب. راستی، بگذار یک مسکن بهت بدهم تا راحت بخوابی.
گرچه قرص را از او گرفتم، گفتم:
- بهتر است امشب را بیدار بمانم.
- هر طور دلت می خواهد.

من به سوی در رفتم. او محلول ضد عفونی و نوار زخم بندی را در قفسه گذاشت. رویم را برگرداندم و گفتم:

- راستی خاله کلاریتا، لنگه گوشوارهات را کجا گم کردی؟

ناگهان دستش را به سوی گوشش برد. می دانستم خبر ندارد لنگه گوشواره اش نیست.

- شاید موقع لباس در آوردن افتاده باشد. من که از خانه خارج نشدم. بی شک روی میز توالتم است.
- بی شک.

سپس از اتاق خارج شدم. وقتی او را ترک می کردم از حالتی که در چهره اش بود هیچ خوشم نیامد. کپسولهای آرام بخشی را که به من داده بود به

اتاقم بردم ولی آنها را نخوردم و فوری هم نخوابیدم. غریزمام می‌گفت که باید حواسم را جمع کنم و گوش به زنگ باشم. احتمال حرکتی دیگر بر ضد من وجود داشت. گرچه فعلاً در امان بودم احتمالاً کسی در اتاقم به من حمله نمی‌کرد.

روتختی را کنار می‌زدم که خشکم زد. طلسم زونی روی بالشم قرار داشت. دقیقاً مانند طلسم قبلی بود همان که النور برداشته و به فروشگاه برده بود. یک سنگ کوچک سنگین به شکل موش‌کور که بر روی آن نقشه‌هایی حک شده بود. حالا می‌دانستم که نباید بخوابم.

دیگر از حد گفرانده بودند. به طریقی به نظر می‌رسید این درد سر آخر باشد. تمام این دردها بدین معنا بود که هر کس مرا تهدید می‌کرد خیال نداشت به این آسانیا دست از سرم بردارد. شکارچی می‌خواست به هر نحوی مرا وحشتزده کند.

موش‌کوب سنگی بدترکیب را در دست گرفتم و در اتاق قدم زدم. پرسشهای ناامید کننده‌ای به ذهنم خطور می‌کرد و از طرفی تهدید پشت تهدید. ضربهای به در خورد من در ناامیدی محض فرو رفته بودم. اتاقم با اتاقهای دیگر فاصله داشت و هیچ راه فراری نبود مگر همان پلکان باریکی که اکنون ملاقاتی‌ام، هر که بود همانجا ایستاده بود صدای گوین به گوشم خورد:

.. آماندا، آنجا هستی؟

خیالم راحت شد. به سرعت دویدم و در را باز کردم. برایم مهم نبود که او از من خوشش نمی‌آید و بی‌معطلی به گردن او آویختم. به قدری می‌لرزیدم که دندانهایم به هم می‌خورد. او به آرامی مرا در بر گرفت.

همین کافی بود تا آرامش خود را بازیابم. من عاشق او شده بودم، عشقی بی‌فرجام. دست کم او نمی‌گذاشت کسی به من صدمه بزند. می‌دانستم که او در هیچ کدام از توطئه‌ها نقش ندارد گرمی آغوش او به من آرامش داد و کم‌کم

لرزش بدنم از بین رفته دیگر دندانهایم به هم نمی خوردند. وقتی حالم بهتر شد از او فاصله گرفتم و کم کم توانستم ترس و وحشت را از خودم دور کنم. گفتم:

- من... من خیلی متأسفم. من فقط... خیلی ترسیده بودم.

با صدایی پرمهر گفت:

- بله، می دانم. کلاریتا برایم گفت که در فروشگاه چه بلایی سرت آمد. آمدم ببینم حالت چطور است؟

- او... او به من آرام بخش داد. ولی نمی خواهم آن را بخورم. می ترسم بخوابم. بین!

دستم را دراز کردم و طلسم موش کور را نشانش دادم. او نگاهی به طلسم انداخت. گفتم:

- روی تخته بود. درست همانجایی که دونا سباستیانا را گذاشته بودند.

طلسم را از من گرفت و گفت:

- کار النور است. او این بازیها را دوست دارد. متأسفم که بدذاتی در وجود اوست. درست مثل خوان است ولی احتمال این که تهدیدش جدی باشد کم است.

زیاد مطمئن نبودم حق با او باشد. به سوی پنجره رفتم و بیرون را نگاه کردم. در زیر نور ماه هیچ حرکتی دیده نمی شد. یکی از چراغهای خانهای استوارت روشن بود. به هر حال کسی مشغول اقدامی جدی بر ضد من بود و من نمی دانستم او کیست. گفتم:

- من واقعاً درمانده شده ام.

او جواب سر راستی به من نداد.

- خیلی دیر نیست. یک کت بپوش و با من بیا. با اتومبیل یک دوری

می زنیم تا بدون قرص خوابت بگیرد.

رویم را از پنجره برگرداندم. بی دلیل خوشحال شدم. امشب تمام احساسات هیجان انگیزم مبالغه‌آمیز بودند، بی هیچ ممنوعیتی. البته که با او می‌رفتم، به هر کجا و با کمال میل.

وقتی رفتم تا کت و دستمال گردنم را بردارم، گوین به کنار پنجره، جایی که نقاشی‌ام را برای خشک شدن گذاشته بودم، رفت و گفت:
- می‌توانم آن را ببینم؟

احساساتم تحریک شد و سرجا خشکم زد. هنوز کتم را نپوشیده بودم. اگر او از نقاشی من خوشش نمی‌آمد، برایم تحمل‌ناپذیر بود ولی او بوم را در دستانش گرفت و گفت:
- خوب است.

نفس عمیقی کشیدم. ادامه داد:

- خیلی عالی است. تمام احساسات را روی بوم آورده‌ای، درست مثل یک نقاش واقعی. باید این را به خوان نشان بدهی.

او نقاشی را سر جایش گذاشت و به سوی من آمد تا کمک کند کتم را بپوشم. از شدت خوشحالی آستین کت را پیدا نمی‌کردم تا آن را بپوشم. گوین از کار من خوشش آمده بود از سویی عقل به من گوشزد می‌کرد که نباید مانند بچه‌ها از شادیهای زودگذر خوشحال شوم و از سوی دیگر آنقدر هیجان زده بودم که گویی عقلم را از دست داده‌ام. نمی‌خواستم به گذشته نگاه کنم. همین قدر که با او بودم کافی بود. چیز دیگری نمی‌خواستم.

وقتی به طبقه‌ی پایین رفتیم و بعد از گاراژ خارج شدیم، کسی ما را ندید. روی صندلی جلو کنار گوین نشستیم و او اتومبیل را به سوی جاده‌ی باریکی که تصویر قسمتی از آن را کشیده بودم، هدایت کرد. او گفت:
- امشب مهتاب است. می‌دانم تو را کجا ببرم.

خیابانهای خلوت سانتافی را پشت سر گذاشتیم، از شهر خارج شدیم و به

سوی کوهستان رانندیم. در جاده‌ای پرپیچ و خم و سربالایی به سوی کوه‌های سانگری دی کریستو می‌رفتیم. چراغهای اتومبیل تاریکی را می‌شکافت و جلو می‌رفت. مهتاب جنگلهای کاج و قله‌ی کوه را روشن کرده بود.

گوین راه را کاملاً می‌دانست و با مهارت رانندگی می‌کرد من سعی می‌کردم در کنار او آرامشم را کامل کنم. بوی خوش کاج را استشمام می‌کردم و در اثر خوشحالی بی‌دلیل احساس می‌کردم دنیا یک پارچه زیباست. ای کاش این راه تا ابد ادامه می‌یافت. من خشنود بودم و دیگر هیچ چیز نمی‌خواستم.

گوین یکی دوبار نگاهی به من انداخت. گویا حالت من باعث حیرت او شده بود یا شاید تعجب می‌کرد که بر سر وحشت من چه آمده است. هوا سردتر شده بود ولی هیچ سرمایی بر من اثر نداشت. وقتی به محل مورد نظر رسیدیم، گوین در کنار جاده توقف کرد تا من آن دورنمای زیبا را ببینم. تمام سانتافی زیرپایمان قرار داشت. من گذاشتم تا زیبایی احاطهام کند. چقدر دلم می‌خواست این دورنمای شبانگاه را نقاشی کنم؛ کاری که تا به حال نکرده بودم. درباره گوین به جای نگاه کردن به دورنمایی که خوب می‌شناختمش، به من نگریست.

او هیچ حرفی نمی‌زد و چند لحظه بعد شروع به بالا رفتن از کوه کردیم و تکه‌های برف اینجا و آنجا به چشم می‌خورد؛ برف سفید و درخشان با سایه‌های خاکستری رنگ. از لابلای درختان بلند عبور کردیم و به فضای بازی در زیر یک قله رسیدیم. از آنجا دیگر سانتافی دیده نمی‌شد. ساختمان تیره رنگی در سمت راست ما قرار داشت و بالابری که مخصوص اسکی بازان بود، دیده می‌شد. پرنده پر نمی‌زد. سکوت مطلق همه جا را فرا گرفته بود. از شدت سرما گویی نفس‌هایمان در هوا یخ می‌زد. دستمال گردنم را روی سرم بستم تا گوشهایم گرم شوند. گوین دستش را به سوی من دراز کرد و من مشتاقانه دستش را گرفتم. راه افتادیم و به پارکینگ اتومبیل‌های اسکی بازان

رسیدیم. دستان او گرم ولی دستان من سرد بود. او انگشتانم را می‌مالید تا گرم شوند. نور ماه بر همه جا می‌تابید و درخششی سرد داشت. اینجا دنیایی بود خالی از تهدید و خطر. هیچ شیطانی در این هوای صاف و دلپذیر نبود. خوشحالی، قله‌ای بود در شب و در همراهی با گوین براند.

وقتی به سوی اتومبیل برمی‌گشتیم، می‌دویدیم. هنوز دستان یکدیگر را در دست داشتیم. به اتومبیل رسیدیم اما او فوراً در را باز نکرد. برای لحظه‌ای ایستاد و به من خیره شد. سپس مرا در آغوش گرفت و گفت:

- از همان لحظه‌ی اول که دیدمت، فهمیدم که در دسر آفرین هستی. منظورم این است که سعی کردم کاری کنم دوستم نداشته باشی و از من متنفر شوی.

گونه‌ام را روی یقه‌ی کتش گذاشتم و گفتم:

- ولی من از تو متنفر نشدم.

صورت‌م را بالا گرفته نگاهش را در نگاهم دوخت و گفت:

- نمی‌دانم با تو چکار کنم.

خوب، برای من هم اتفاق افتاده بود. همان طور که برای پدرم و دوروتیوی او اتفاق افتاد و من هیچ مایل نبودم مقاومت کنم. دوست داشتن یک غریزه‌ی طبیعی است که به هر حال راه خود را می‌پیماید و نمی‌توان مهارش کرد. شادی‌ام به نهایت رسیده بود.

گونه‌ام را بر شانه‌اش گذاشتم و گفتم:

- اجازه بده هرگز برنگردیم. بیا از اینجا برویم و زندگی تازه‌ای بسازیم.

گوین دستانش را محکم‌تر به دور من حلقه کرد و به پیشنهاد احمقانه‌ام جواب نداد. آن پایین در سانتافی "کوردووا" انتظارمان را می‌کشید و هیچ چیز سر جای خود قرار نداشت. او سرانجام به حرف آمد:

- آماندا، تو باید از اینجا بروی. حالا امنیت تو به مفهوم همه چیز است.

خوان از دست تو عصبانی می‌شود، النور همین‌طور.
 نمی‌توانستم درباره‌ی هیچ چیز مگر عشق تازمام بیندیشم.
 - به هر حال تو که مثل خوان میل نداری من بروم. ببینم، ما نمی‌توانیم با هم بمانیم؟

گوین مرا رها کرد، در اتومبیل را گشود و منتظر ماند تا سوار شوم. بعد پشت فرمان نشست و بعد از روشن کردن آن، بخاری‌اش را روشن کرد. مدتی در سکوت سپری شد. می‌دانستم دیگر حرفی برای گفتن ندارم. من بی‌هیچ درخواستی خود را به او سپرده بودم. اکنون هر اتفاقی می‌افتاد بستگی به تصمیم گوین داشت. او گفت:

- نمی‌دانم می‌توانم منظورم را به تو بفهمانم یا نه. این حقیقت دارد که به خوان گفتم می‌خواهم از این ازدواج خلاص شوم، همان‌طور که النور هم می‌خواهد. اما طلاق مسأله‌ی ساده‌ای نیست و من نمی‌توانم گذشته‌ها را با یک کارد تیز بپرسم.

- تو هنوز کمی او را دوست داری؟

دستش را پشت سر من گذاشت و گفت:

- من عاشق تو شده‌ام، گرچه آرزو می‌کنم این‌طور نبود ولی یک زمانی هم عاشق النور شدم، خیلی هم زیاد و هنوز نسبت به او احساس مسؤولیت می‌کنم. در حالی که او به من اعتنایی ندارد. خوان این را می‌داند.
 - اگر تو او را ترک کنی خوان از فروشگاه بیرون می‌کند؟

- احتمال دارد ولی این خیلی مهم نیست. من دلم می‌خواهد ببینم که النور روی پای خودش ایستاده است، نه این که خود را به تباهی بکشانند.
 - با پل استوارت؟

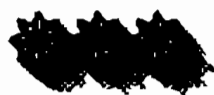
- پل هرگز سیلویا را ترک نخواهد کرد. او قبلاً هم سرش جای دیگری گرم بود. البته النور خیلی به خودش مطمئن است. مطمئن است که دنیا بروفق

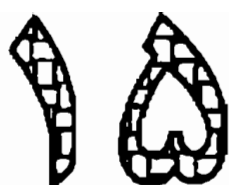
مرادش خواهد بود ولی کاری از او ساخته نیست. این چیزی است که خوان یادش داده است. قبل از این که از این ازدواج خلاص شوم، کارهایی هست که باید انجامشان بدهم. تو درست وسط بحران رسیدی. می‌توانی بروی و منتظر بمانی؟

- تا هر وقت تو بخواهی منتظر می‌مانم، ولی نمی‌روم. حالا دیگر هیچ کجا نمی‌روم.

گوین راه بازگشت را با سرعت می‌رانند و سر راه نایستاد تا مناظر را تماشا کنیم. یکبار خواست چیزی بگوید ولی حرفش را خورد. به گاراژ خانه رسیدیم. گوین مرا در آغوش گرفت و اشک از چشمانم سرازیر گشت. او اشکهایم را بوسید ولی دیگر حرفی برای گفتن نداشتیم. می‌دانستم دیواری بین ماست که تا فرونریزد او آزاد نمی‌شود. بایست تا زمانی که مشکلات حل می‌شد، صبر می‌کردم، گرچه از هیچ یک از مشکلات موجود سر در نمی‌آورم. البته سرانجام روزی همه‌ی مسایل حل می‌شدند. بایست براین باور می‌بودم. این تنها امید من بود.

وقتی از گاراژ بیرون آمدیم و به سوی خانه رفتیم، همه در خواب بودند. هنگام خداحافظی نگاه سردی بر من انداخت و من به سوی اتاق خود رفتم. آرام بخشی را که کلاریتا داده بود خوردم. دلم می‌خواست هر چه زودتر به خواب روم تا برای مدتی در هیچ فکری نباشم.





روز بعد یکشنبه بود. وقتی برای صرف صبحانه پایین رفتم، همه سر میز بودند، به جز خوان. کلاریتا صبح بخییر گفت و از سرم پرسید. هنوز ورم داشت و کمی درد می‌کرد ولی نه زیاد. متوجه شدم با لحن مطیع و ملایمی حرف می‌زنم، مثل این که با چیزی محکم مهارم کرده بودند.

وقتی گفتم حالم بهتر است، النور و کلاریتا به طور مؤدبانه با هم یچ‌ویچ کردند. فقط گوین سکوت کرده بود و بعد از نگاه کوتاهی دیگر نگاهم نکرد. احساس کردم شب سختی را گذرانده که غمگین و افسرده است و این برای خوشحالی ما خبر خوبی نبود. هیچ کس درباره‌ی اتفاق شب قبل حرفی نزد. مثل این که اصلاً اتفاقی نیفتاده است. من طلسم موش کور را سرمیز آورده بودم. وقتی سرجایم نشستم آن را به سوی النور پرت کردم.

- به نظرم این را در اتاق من جا گذاشتی. گمان کردم شاید بخواهی آن را داشته باشی.

گوین سرش را بلند کرد و به او زل زد، اما النور فقط خندید و گفت:
 - چون نوبتی است من این را به عنوان خوش یمنی نگه می‌دارم.
 و آن را کنار خود گذاشت. او اصلاً به روی خود نیاورد و حتی منکر هم نشد
 که کار او نبوده است. کلاریتا رو به من کرد:
 - خوان تلفنی بلیتی برای نیویورک گرفت. امروز صبح سیلویا تو را به
 آلباکورک خواهد برد. بهتر است بعد از صبحانه وسایلت را جمع کنی.
 آنان به من نگاه کردند، حتی گوین. من با سرسختی چانه‌ام را بالا بردم و
 گفتم:

- من آمادگی رفتن ندارم.

اخمهای کلاریتا درهم رفت، اما النور گفت:

- پس در این صورت می‌توانی با ما به رانچو بیایی. امروز حال خوان خوب
 است و می‌خواهد به آنجا برود تو هم که می‌آیی گوین، نه؟ امروز یکشنبه
 است.

در نگاه النور التماس موج می‌زد گوین جواب او را با سردی داد و موافقت
 کرد که بیاید. حتماً او هم مانند من در این فکر بود که النور چه نقشی جدیدی
 در سر می‌پروراند. النور گفت:

- سیلویا و پل را هم با خودمان می‌بریم. مثل آن وقتها که به رانچوی
 رفتیم.

او هیجان زده می‌نمود ولی علت آن نامعلوم و ظاهراً کاسه‌ای زیر نیم کاسه
 بود در حالی که کره را روی نان می‌مالیدم خیلی دلم می‌خواست به هدف او
 پی می‌بردم. شب قبل او و پل در فروشگاه توطئه می‌کردند ولی مطلب
 باارزشی نبود که بخواهم با گوین در میان بگذارم.

به نظر می‌رسید فقط کلاریتا با این سفر مخالف است.

- من دوست ندارم به آنجا بروم.

النور پرسید:

- چرا عمه کلاریتا؟ به این دلیل که خاطرات آنجا برایت زنده می‌شود؟

- شاید بهتر باشد امروز در خانه بمانم.

النور با فریاد گفت:

- نه، نمی‌گذارم در خانه بمانی. تو هیچ سرگرمی و تفریح نداری و این سفر

برایت خوب است. خواهش می‌کنم با ما بیا، عمه کلاریتا.

النور از جای خود برخاسته به سوی کلاریتا رفت و آنقدر ناز و نوازشش

کرد تا راضی شد.

- بسیار خوب، برای خاطر تو می‌آیم ولی احساس خوبی در مورد آنجا

ندارم، ارواح گذشتگان در آنجا پرسه می‌زنند.

النور نگاهی به من انداخت و گفت:

- آماندا، تو که چنین عقیده‌ای نداری؟

گفتم:

- شاید از آنها خبری نباشد، اما اگر شما عقیده دارید که آنان در رانچو

هستند، بدم نمی‌آید ملاقاتشان کنم.

چشمان النور درخشید گویی رازی در خود داشت و گفت:

- خوبه پس همه چیز رو براه است.

بعد از صبحانه مشغول تهیه‌ی مقدمات برای رفتن به رانچو شدند. کلاریتا

با اکراه بلیت هواپیما را پس داد و به سیلویا زنگ زد تا برنامه‌اش را تغییر بدهد

و آماده‌ی رفتن بشود. سیلویا گفته بود که پل خیال دارد امروز را روی کتابش

کار کند و راضی به آمدن نیست و میل ندارد ریشخند شود من بایست حسابی

حواس خود را جمع می‌کردم و اطراف را می‌پاییدم. احساس می‌کردم باید

منتظر یک واقعه‌ی غیر مترقب باشم، واقعه‌ای که ممکن است به همگی مان

صلحه برساند.

آن روز مثل شب قبل اعتماد به نفس نداشتم. اتفاق دیشب در کوهستان به نظرم غیر واقعی می‌رسید. خیال می‌کردم خواب دیده بودم، بخصوص که گوین رفتار متفاوتی داشت و اصلاً با من حرف نمی‌زد. گویا رؤیایی بود که به نقطه‌ی اوج خود رسیده و اینک تبدیل به یأس شده بود. از سال گذشته تا کنون احساساتم متعادل بود و به نقطه‌ی اوج غم یا شادی نرسیده بودم. همه چیز عادی بود و به نظرم آن‌طور بهتر می‌آمد. ولی از شب قبل تا کنون احساساتم دگرگون شده و شخصیتم تغییر یافته بود. مانند کسی که هر لحظه شکل عوض می‌کند و روی وزنه‌ای که مرتب بالا و پایین می‌رود قرار دارد. احساس ناخوشایندی داشتم و به دلم افتاده بود. اتفاق بدی رخ خواهد داد. قادر نبودم از این مانع‌ها را ببینم، مانعی که میان من و گوین قرار داشت.

به اتاقم برگشتم و تصمیم گرفتم با پوشیدن شلوار کرم و بلوز یقه اسکی زرد رنگم خود را خوشحال کنم. وقتی در آینه به خود نگریستم، به نظرم مسخره بودم. فکر این که به رانچو خواهم رفت بی‌اختیار مرا به یاد نقاب انداخته. کشوی میز توالت را باز کردم و به جستجو پرداختم. نقاب را زیر لباسهای پنهان کرده بودم، ولی نبود. چند جای دیگر را هم گشتم. گمان کردم ذهنم خیال بازی کردن دارد و فراموشکار شده‌ام. ولی مطمئن بودم که نقاب را کجا گذاشته‌ام در حالی که اکنون سرجایش نبود. از جستجو دست برداشتم و به طبقه‌ی پایین رفتم. مفقود شدن نقاب ناراحت‌کننده بود زیرا برایم معنا و مفهوم خاصی داشت. معلوم بود یکنفر نمی‌خواهد من آن را داشته باشم.

شش نفر بودیم و قرار شد با دو اتومبیل برویم. خوان و کلاریتا در اتومبیلی که النور آن را می‌راند، گوین و من و سیلویا نیز در خودروی دیگر. پل هم که خانه می‌ماند تا روی کتابش کار کند. همگی جلوی گاراژ جمع شدیم. خوان که شب قبل در طبقه‌ی پایین خوابیده بود موقع سوار شدن در اتومبیل به کلاریتا تکیه داد به نظر می‌رسید نیروی مرموز او را در بر گرفته و بانشاطش کرده

است.

من در عقب گاراژ ایستاده بودم و سوار شدن خوان را نگاه می‌کردم. او نگاه تندى به من کرد به سرعت سرم را برگرداندم. او از من رنجیده بود چون به نیویورک برنگشته بودم. برای برطرف کردن رنجش او هیچ کاری از من ساخته نبود.

ناگهان چیزی کف گاراژ نظرم را جلب کرد خم شدم و لنگه گوشواره‌ی کلاریتا را برداشتم. چطور آنجا افتاده بود؟ او که دیشب به جایی نرفته بود؟ اصلاً سر در نمی‌آورم. وقتی کلاریتا خواست سوار اتومبیل شود جلو رفتم و گفتم:

- بیا، گوشواره‌ها را بگیر. کف گاراژ پیدایش کردم.

او فوراً گوشواره را از من قاپید و بدون حتی یک تشکر خشک و خالی آن را در کیفش گذاشت. تمام حواسش متوجه خوان بود و اصلاً برای من وقت نداشت. شاید هم حرفی برای گفتن نداشت و نمی‌خواست توضیحی بدهد. در اتومبیل گوین، سیلویا وسط و من کنار در نشستم. رؤیای شب قبل به نظرم بسیار دور می‌رسید. نمی‌دانستم چرا او برای من قیافه گرفته است. اصلاً نمی‌توانستم نشستن در کنار او را تحمل کنم.

سیلویا که جسته و گریخته درباره‌ی واقعه‌ی شب قبل چیزهایی از پل شنیده بود، سراپا سووال بود و من خیلی کوتاه پاسخش را می‌دادم. شگفت این بود که او اصلاً نمی‌خواست حدس بزند چه کسی مرا زده است. به نظر می‌رسید فقط ناراحت است که النور، پل را به بازی گرفته و به فروشگاه برده است تا مجسمه را سرجایش بگذارند. ولی من می‌دانستم که او نگران شوهرش است.

النور از ما جلوتر بود مثل همیشه تند می‌راند و در طول راه حتی یکبار به او نرسیدیم. گوین با احتیاط رانندگی می‌کرد و سرعتش مجاز بود. مشوش و

نگران به نظر می‌رسید.

به هر حال من خوشحال بودم که دسته جمعی به رانچو می‌رویم. شاید فرصتی دست می‌داد و جوّ آشنایی ایجاد می‌شد تا خاطرات من زنده شوند. اصلاً نمی‌دانستم النور چه نقشه‌ای در سر دارد وقتی به محوطه رسیدیم و وارد خانه شدیم، کلاریتا و خوان در اتاق بودند. خوان جلوی بخاری دیواری نشسته بود و کلاریتا دور و بر او می‌پلکید تا وسایل آسایشش را فراهم کند. از آن حالت عصیان و طغیان‌گری شب قبل که در لباس مخمل قرمز رنگ در وجودش مشهود بود هیچ اثری دیده نمی‌شد و به نظر می‌رسید مانند همیشه پیشخدمت کمر بسته‌ی خوان است. وقتی مرا دید با حالتی ناخوشایند دماغش را بالا کشید. شاید به این دلیل که گوشوارماش را پیدا کرده بودم و او نمی‌خواست پیدا شود. النور غیث زده بود و هیچ کس نمی‌دانست او کجا رفته است. وقتی سیلویا سراغ او را گرفت، خوان گفت:

- رانچو حکم خانه‌ی النور را دارد. او با تمام گوشه و کنار آن آشناست. سیلویا گفت:

- من هم همین‌طور. آماندا، بیا همه جا را نشانت بدهم.

گوین در مورد فروشگاه با خوان به صحبت نشست. او اصلاً برای من وقت نداشت. همراه سیلویا به راه افتادم و به قسمت تاریک ساختمان رفتم. راهروی باریکی به اتاقهای متعددی منتهی می‌شد. خانه یک طبقه بود و اتاقهای تاریک و کوچک آن با مبلمان قدیمی تزئین شده بود. قبلاً چند تا از اتاقها را همراه گوین دیده بودم. سیلویا گفت:

- تو بایست آن روزها که همه اینجا بودند می‌آمدی و می‌دیدي چه صفایی داشت. کتی و خوان عاشق مهمانی بودند و تمام اتاقها پر از میهمان می‌شد. تعداد اسبها آنقدر زیاد بود که اگر همه هم می‌خواستند، می‌توانستند سواری کنند. کرک در سوارکاری بهترین بود. خوان می‌گفت که او بایست به جای

رافائل پسر او می‌شد. چون رافائل فقط مایه‌ی دردسر خوان بود کرک خلق و خوی اسپانیایی داشت. همچنین یک خویی وحشیگری در وجودش بود که خوان آن را تحسین می‌کرد و می‌گفت که او باید یکی از کوردوواها باشد، نه پسر واقعی‌اش. وقتی او و دورو مردند، خوان علاوه بر دخترش، پسر خود را نیز از دست داد من که قبلاً چیز زیادی از کرک نمی‌دانستم با اشتیاق به حرفهای سیلویا گوش می‌کردم. سیلویا در اتاق کوچکی شبیه به سلول را که مانند اتاقهای دیگر مبله نبود باز کرد تنها یک چیز روی دیوار آویزان بود همان چشم زخمی که سیلویا شبیه‌اش را به من داد و در کیفم گذاشته بودم. کف اتاق قالی نداشت و یک تخت تک نفره‌ی چوبی، یک میز چوبی و یک دراور در اتاق دیده می‌شد. سیلویا گفت:

- اینجا اتاق کرک بود من این چشم زخم را به او دادم و برایش خوش یمن بود

او به سوی دراور رفت و یکی از کشوهایش را باز کرد آنجا اتاق کرک بود و من دلم نمی‌خواست هیچ فرصتی را از دست بدهم. کنار او ایستادم. کشو خالی بود آن را بست و کشوی بعدی را باز کرد. یک روزنامه‌ی قدیمی در آن بود. سیلویا با کنجکاوی روزنامه را بیرون آورد و باز کرد وقتی آن را روی میز می‌گذشت، حال غریبی داشت. به آرامی گفت:

- متعلق به همان سال است!

منظور او را فهمیدم. سال فاجعه، ولی کمی قبل از وقوع. سیلویا روزنامه را ورق زد و دستش روی یک صفحه ماند. فهمیدم چرا. در وسط روزنامه عکسی بود که صاحبش با شلواری تنگ و پیراهنی سفید و یک کت گلدوزی شده و کلاه پهن مکزیکی که تسمه‌اش را زیر چانه بسته بود به بیننده لبخند می‌زد. سیلویا گفت:

- خوان برای تهیه‌ی این لباس، کرک را به مکزیکو فرستاد کرک چون به

این گونه لباسها خیلی علاقه داشت، دایم آن را می پوشید. او سوارکار ماهری بود، مانند خوان. هنگام برگزاری جشنهای عمومی او یکه تاز میدان بود. صدای سیلویا خیلی ضعیف بود هیچ احساسی در آن وجود نداشت. گرچه من کنارش ایستاده بودم گویی در هشیاری به سر نمی برد. عکس تمام قد کرک را جلوی روی من گرفته بود کرک با افتخار به دوربین نگاه می کرد. صورتی دلپذیر و استخوانی داشت. لبهایش کلفت بودند ولی در آن عکس چیزی وجود داشت. چیزی که نمی توانستم روی آن انگشت بگذارم. سیلویا ادامه داد: - حالا می توانی بفهمی چرا زنها دیوانه ی او بودند. دورو و کلاریتا هم همین طور، اگر چه خیلی به او نزدیک بودند. تصور می کنم خوان، دورو را برای او در نظر گرفته بود تا پسری از آن دو داشته باشد.

- ولی من گمان می کردم خوان او را از اینجا دور کرد تا با دورو ازدواج نکند. - این کار کتی بود. او خوان را قانع کرد که دورو نوجوان است و آمادگی ازدواج ندارد. کتی عاشق کرک بود اما نمی خواست او با دورو ازدواج کند. از این رو ترتیب کار را طوری داد تا کرک چند سالی از خانه دور بماند. خوان در امریکای جنوبی، اکوادور، برای او شغلی دست و پا کرد زیرا کرک به خوبی می توانست اسپانیایی صحبت کند و احساس دلتنگی نمی کرد. قرار بود بعد از چند سال به سانتافی برگردد و با دورو ازدواج کند، البته اگر هنوز هم یکدیگر را می خواستند. وقتی کرک برگشت دورو با پدرت عروسی کرده بود. کرک به شدت دلخور و عصبانی شد. دورو زیباتر و فریبنده تر شده بود و بار دیگر کرک به او دل بست. او تصور می کرد دورو با او خواهد گریخت و من گمان نمی کنم که او حتی یک لحظه باور کرده باشد که دورو کس دیگری را دوست دارد. به هر حال، کرک دوباره در دست آنان بود و چون سوارکاری می دانست، خوان او را مسؤول اصطبل کرد و به رانچو فرستاد تا وقتی که مرد.

یکبار دیگر به عکس نگاه کردم. اعتماد به نفسی که در چهره اش دیده

می‌شد، قابل تقدیر بود، زیرا حتماً به خوبی واقف بود که زنان و اسبها بی‌چون و چرا از او اطاعت می‌کنند. هیچ شکست احساسی در چهره‌اش دیده نمی‌شد ولی عزم راسخ چرا.

چه چیز آن چهره مرا می‌آزرد؟ مثل این که قبلاً او را دیده بودم. گویی به طریقی او را به خوبی می‌شناختم. به سیلویا گفتم:
- او اصلاً شبیه تو نیست.

- البته که نیست، او نسبت خونی و نسبی با من نداشت. برادر ناتنی‌ام بود خوشحالم که شبیه یکدیگر نیستیم.

لحنش خشک و سرد بود. فوراً به او نگاهی انداختم. تا آن موقع خیال می‌کردم عاشق برادرش بوده است ولی لحن کلامش عکس این را ثابت می‌کرد. پرسیدم:

- نظرت راجع به او چیست؟

- از او نفرت داشتم. او مرد ظالم و بی‌فکر و مغروری بود. او بارها دورو را اذیت کرد. کلاریتا را هم به بازی گرفته بود چون سرگرمش می‌کرد. از پل بدش می‌آمد چون من می‌خواستمش. یکبار در یک دعوا نزدیک بود او را بکشد. اگر زنده می‌ماند، مانع ازدواج ما می‌شد.

سپس روزنامه را تا کرد، به کناری انداخت و از اتاق خارج شد، من مدتی دیگر در اتاق ماندم و سعی کردم مردی را که عاشق مادرم بود مجسم کنم. ناگهان چیزی به یادم آمد. لباس کرک را شناختم و به خاطر آوردم آن را کجا دیدم. این همان لباسی بود که در اتاق کتی از جعبه بیرون آوردم و فهمیدم که چه چیزی در عکس برایم آشنا بود.

چون دیگر قرار نبود سیلویا بقیه‌ی خانه را نشانم بدهد خود را به اتاقی که دیگران در آن بودند رساندم. سیلویا جلوی اجاق خشتی زانورده بود و دستانش را گرم می‌کرد، گویی چیزی باعث شده بود تا مغز استخوانش یخ ببندد. کلاریتا

کمی دورتر از او نشسته بود و در سایه، صورتش زیاد مشخص نبود. احساس کردم میل ندارد با کسی حرف بزند و فقط می‌خواهد شنونده باشد. وقتی وارد شدم گوین برخاست و بین خود و خوان جایی برایم باز کرد. پدر بزرگ لبخندی نثارم کرد. ولی ظاهراً هنوز لجاجت مرا فراموش نکرده بود. بعد از این که نشستیم، پدر بزرگ به فضایی در یک طرف جابجاری خشتی اشاره کرد و گفت:

- وقتی بچه‌ها کوچک بودند، نقاب به آنجا آویزان بود. باید آن را بیاوریم. سرجایش بیاویزیم. گفتم:

- نقاب در اتاق من نیست. آن را در کُشو گذاشته بودم ولی کسی آن را برداشته است. گوین با تندی به من نگاه کرد و گفت:

- باز هم یک کلک دیگر؟

- نمی‌دانم. به هر حال از این که در اتاق من نیست خوشحالم. وجودش آزارم می‌داد. ولی من خودم آن را جایی نبردم. ماریا وارد شد تا بگوید ناهار در اتاق ناهار خوری صرف می‌شود. خوان سراغ النور را گرفت و ماریا گفت که او مشغول جستجو در اتاق خانم کتی است. سپس رفت تا او را صدا کند.

اتاق ناهارخوری دراز و باریک بود. میز چوبی تیره رنگی وسط آن قرار داشت که بر روی آن زیر بشقاب‌های حصیری گذاشته بودند. صندلی‌ها چرمی و پشت بلند بودند. چندین تابلوی نقاشی روی دیوار به چشم می‌خورد اما نور اتاق آنقدر نبود که بر آنها بتابد و زیبایی‌شان را نشان بدهد. پنجره‌های نیم دایره‌ای اتاق به سوی ایوان و زمینی بایر باز می‌شد. سیلويا گفت:

- وقتی کوچک بودم از این اتاق نفرت داشتم. اصلاً دلم نمی‌خواست اینجا غذا بخورم. تمام مدت احساس می‌کردم یکی از تابلوهای روی دیوار جان

می گیرند و مرا تهدید می کنند.

خوان گفت:

- چه تصور احمقانه ای! اینجا همیشه جشن و سرور و میهمانی با غذاهای خوب برپا بود.

. ماریا شمعهای روی میز را روشن کرد نور شمعها اتاق را از تاریکی بیرون آورد. ما منتظر النور نشدیم. غذا شامل تاکوی^(۱) پر شده از گوشت و بسیار لذیذ بود. اگر چه فلفل قرمز آن قدری زیاد و برای ذائقه ی من تند بود. برنج اسپانیایی و نان هم سرمیز گذاشته بودند.

غذا به نیمه رسیده بود ناگهان کلاریتا که در انتهای میز و رو به در نشسته بود، فریادی کشید و دستمال سفره اش را بر زمین انداخت. سیلویا نیز به در زل زده و مانند گچ سفید شده بود. به نظر می رسید هم اکنون از حال می رود. از جایی که من نشسته بودم، در را نمی دیدم. صندلی خوان جلوی دیدم را گرفته بود. اما گوین را دیدم که با ترس از روی صندلی بلند شد. خوان از جوی موجود فهمید که اتفاقی رخ داده است، سرش را برگرداند و به در خیره شد. یکنفر نقاب فیروزه ای را بر چهره زده و لباس کرک را که در عکس دیده بودم، به تن داشت. کلاریتا با دینن او فریاد کشید:

- کرک!

و دستش را روی صورتش گذاشت. سیلویا نهیب زد:

- احمق نباش. این النور است.

کسی که آن لباس را برتن داشت وارد اتاق شد، کلاه مکزیکی را از سر برداشت و تعظیم کرد. سپس دورمیز چرخید و خودنمایی کرد. فریادی برخاست. دستم را روی گوشه ایم گذاشتم تا صدای وحشتناک را

نشنوم. متوجه هیچ چیز نبودم تا این که گوین به سویم آمد و شانه‌هایم را با ملایمت تکان داد. ظاهراً من فریاد کشیده بودم.

- بس کن آماندا، حالت خوب است؟

خوان برای اولین بار به سخن در آمد:

- النور، نقاب را از روی صورتت بردار. آماندا را ناراحت کردی. این چه کار احمقانه‌ای بود کردی؟

النور کلاه مکزیکی را از سرش برداشت و نقاب را هم در آورد. از چهره‌اش شرارت و هیجان می‌بارید. سپس گفت:

- خوب آماندا، چه چیز به یادت آمد؟ چه دیدی؟

و قبل از این که گوین بتواند جلوی او را بگیرد، خود را به من رساند. کنارم زانو زد و گفت:

- نگاه کن، آماندا.

سپس به روی سینه‌ی کت اشاره کرد:

- این لکه‌های سیاه را می‌بینی؟ سوراخهای روی کت را می‌بینی؟

فریاد نزد ولی سرتاپایم می‌لرزید و با نومییدی به گوین چسبیده بودم. او دستم را گرفته بود تا جلوی لرزشش را بگیرد. صورتم را روی سینه‌اش گذاشتم. او مرا گرفته بود و دعوت به آرامش می‌کرد. سکوت مطلق بر اتاق سایه افکنده بود و کلاریتا اولین کسی بود که سکوت را شکست. او بر سر النور فریاد زد:

- ای بدذات! بعضی وقتها تو هم به بدذاتی او می‌شوی.

می‌دانستم منظورش کرک است. تا به حال ندیده بودم کلاریتا از دست النور عصبانی بشود. سیلویا از روی صندلی بلند شد و اتاق را ترک کرد. او حتی یک نگاه هم به کسی نینداخت. ظاهراً احتیاج داشت تنها باشد. فقط النور و خوان به من نگاه می‌کردند. گوین کنارم ایستاده بود و موهایم را نوازش

می‌کرد من چسبیده به او گریه می‌کردم. اهمیت نمی‌دادم آنان که مرا در این حالت می‌بینند چه تصور می‌کنند. خوان گفت:

- تو که آبروی همه‌ی کوردوواها را بردی. پیشنهاد می‌کنم بروی و لباس خودت را بپوشی. به ماریا هم بگو این لباسها را بیاورد و به من بدهد. باید آنها را دور بیندازم. نمی‌دانستم هنوز وجود دارند.

کلاریتا با صدایی خفه گفت:

- مادرم آنها را نگه داشت.

حالا او هم به من نگاه می‌کرد، نگاه سنگین چشمانی که تیره‌تر از چشمان خوان به نظر می‌رسید. النور بی‌توجه به خوان هنوز نقش ظالمانه‌ی خود را بازی می‌کرد.

- آماندا، اگر تو یادت نیست من به خاطر دارم که وقتی کرک برای دیدن مادرت روی تپه رفت این لباس را بر تن داشت. قبلاً در جشنها او را در این لباس دیده بودم. آن روز هم او را دیدم. وقتی جسد خونینش را به بالای تپه می‌آوردند، شاهد بودم. اما من مثل تو کنجکاو نیستم که بخواهم بدانم اصل ماجرا چه بود.

چشمان او می‌درخشید. دوباره کلاه مکزیکی را قاپید و برسر گذاشت. چشمانم را بستم، اما هنوز می‌دیدم، کاملاً واضح؛ کسی را با کلاه مکزیکی بر سر و نقاب فیروزه‌ای بر چهره. می‌دانستم او کرک است، نه النور. کرک نقاب را از صورت برداشت و پرتاب کرد که کنار من بر زمین افتاد صدای گفتگوی او و مادرم را می‌شنیدم. او مادرم را تهدید می‌کرد. بله، صدای خشن و لحن تهدید کننده‌ی او را کاملاً به خاطر آوردم. چهره‌ی وحشتزده‌ی مادرم را دیدم و فریادش را شنیدم که گفت: نه، نه! و با او درگیر شد. ناگهان صدایی به گوش رسید و بعد، خون! و بدنی که به زمین درغلتید و دیگر هیچ. همه چیز از جلوی چشمانم محو شد و فقط توانستم موقعی را به خاطر بیاورم که روی نیمکت

چوبی نشسته بودم، نقاب فیروزهای را در دست داشتم و به درخت چوب پنبه که در نظر چشمان دنیا ندیده‌ی یک کودک چون شیطان می‌نمود، نگاه می‌کردم.

گوین لیوانی جلوی دهانم گرفته بود کمی آب نوشیدم و تمام صحنه‌ها از جلوی چشمانم محو شد. حال سیلویا بهتر شده بود و به سوی اتاق ناهارخوری می‌آمد. او مرا از آغوش گوین بیرون کشید و بامهربانی گفت:
- بگذار فکرت آزاد باشد، آماندا. برای برگشتن به گذشته زیاد به مغزت فشار نیاور.

دلم می‌خواست کنار گوین باشم ولی او به عقب رفته بود وقتی دستم را روی صورتم گذاشتم متوجه شدم از اشک خیس است. به شدت احساس خستگی می‌کردم. النور هنوز آنجا بود.

- تو به خاطر آوردی، این طور نیست آماندا؟ به ما بگو چه دیدی!
با ضعف سرم را تکان دادم و گفتم:

- نه، یک چیزهایی را واضح دیدم ولی نه همه را و توانستم کرک را به خاطر بیاورم. ترس و وحشت مادرم هم به یاد آمد ولی نه چیز دیگر.
کسی از ته دل آه کشید و وقتی چشمانم را باز کردم دیدم سیلویا بوده است. بایست به النور نگاه می‌کردم و ماهیت او را تشخیص می‌دادم. زیرا حالا دیگر همه چیز را فهمیده بودم. می‌دانستم چرا قیافه‌ی کرک لاتدرز به نظرم آشنا می‌آمد. عکس او شباهت بسیاری با النور داشت.

کم کم حالم جا آمد و سیلویا را کنار زدم. النور و کرک، چرا؟! به خوان و کلاریتا دقیق شدم. النور شبیه آنان بود ولی کرک که نسبتی با کوردوواها نداشت؛ سیلویا این طور گفته بود چرا؟ خوان که از سر میز تکان نخورده بود گفت:

- آماندا، اگر غذایت را تمام کنی حالت بهتر خواهد شد.

با بی‌اشتهایی به غذای درون بشقاب نگاه کردم. کلاریتا از جای خود برخاست و گفت:

- می‌روم از آشپزخانه کمی سوپ برای آماندا بیاورم.
هیچ دلسوزی در صدایش نبود.

النور که هنوز پدر بزرگ را حرص می‌داد با همان سر و وضع خود را روی صندلی انداخت و مشغول خوردن شد. خوان که دوباره جذبه‌ی خود را باز یافته بود با غضب گفت:

- تو نمی‌توانی غذا بخوری مگر این که لباست را عوض کنی.
این بار النور جرأت نافرمانی نداشت. از جا برخاست و مانند بچه‌ای سرزنش شده از اتاق بیرون دوید. کلاریتا با یک کاسه سوپ برگشت. سوپم را خورده بودم که النور آمد. لباسش را عوض کرده بود. گوین گفت:
- آماندا، تو را به خانه برمی‌گردانم. به اندازه‌ی کافی ناراحت شدی.

النور با فریاد گفت:

- من هم می‌ایم!

گوین گفت:

- نه، تو نخواهی آمد.

خوان نگاهی به سیلویا کرد و سیلویا گفت:

- گوین، اگر امکان دارد من با شما بیایم.

گوین به نشانه‌ی رضایت سرش را تکان داد. ما بیرون رفتیم و سوار اتومبیل شدیم. سرمیز، کلاریتا و خوان و النور مثل مجسمه نشسته بودند و رفتن ما را تماشا می‌کردند. این بار من در کنار گوین و سیلویا کنار در قرار گرفتیم. سیلویا با حالتی عصبی گفت:

- خوان عصبانی است. او می‌خواهد تو در کنار النور باشی. نمی‌تواند تو را با... با آماندا تحمل کند. تو همه‌ی ما را مجاب کردی. به هر حال من بایست

می‌گفتم.

فهمیدم که آنان از حالت من همه چیز را فهمیده‌اند. عجیب از من بود و از ضعف من. نبایست به نظر می‌رسید به مطلب مهمی رسیده‌ام. گوین گفت:

- خوان نمی‌تواند کاری بکند.

- می‌تواند تو را از کار برکنار کند.

- اگر واقعاً بخواهد مسأله‌ای نیست. ولی او هنوز به من احتیاج دارد.

می‌دانستم باید تأسف خود را ابراز کنم و از این که نتوانستم خوددار باشم، عذرخواهی کنم ولی دلم نمی‌خواست. سرم را روی شانه‌ی گوین گذاشتم و او گونه‌ام را نوازش کرد فهمیدم که از من عصبانی نیست. بیش از توان خود دوستش داشتم. طی چندین مایل در اتومبیل سکوت حکمفرما بود تا این که لازم دیدم چند سوال بکنم. رو به سیلویا کردم:

- وقتی عکس کرک را نشانم دادی خیلی به نظرم آشنا آمد. او شباهت

زیادی به النور دارد.

گوین با تعجب گفت:

- کرک؟ تا به حال به این موضوع توجه نکرده بودم. اصلاً یادم نمی‌آید

کرک چه شکلی بود

سیلویا باخنده گفت:

- آماندا، این تصور توست.

حرف او را باور نداشتم. حقیقت هر چه بود سیلویا می‌دانست. پرسیدم:

- آیا خوان پدر کرک بود؟

گوین با تعجب مرا نگاه کرد و سیلویا که مابین کلمات گلایش را صاف

می‌کرد گفت:

- اوه، نه، نه، البته که نه!

- پس چرا شبیه کوردوواهاست؟

سیلویا مصرانه گفت:

- اصلاً این طور نیست، اماندا.

بی توجه به حرف او گفت:

- کرک قیافه‌ی کوردوواها رابه ارث برده است، پس حتماً او و مادرم خواهر و برادر ناتنی بوده‌اند.

سیلویا سرش را تکان داد و گفت:

- تو داری راه را عوضی می‌روی. اصلاً چنین چیزی نیست. کرک برادر ناتنی من بود.

- حقیقت را به من بگو.

او دوباره سرش را تکان داد و منکر شد که چیزی می‌داند و همچنین شباهت کرک با کوردوواها را انکار کرد. من ادامه دادم و افکارم را با صدای بلند بیان کردم:

- اگر دوروتیو می‌خواست با کرک ازدواج کند و او برادر واقعی‌اش بود، خوان نمی‌توانست این اجازه را به آنان بدهد، می‌توانست؟ آیا خوان بود که به سوی تپه رفت؟ خوان بود که کرک را کشت؟ سیلویا با تمسخر گفت:

- و بعد هم دختر عزیزدردانه‌اش را به پایین هل داد؟

- شاید کلاریتا دروغ می‌گوید و از پنجره چیزی ندیده است.

و اضافه کردم:

- شاید تمام این سالها از پدرش حمایت می‌کرده است.

سیلویا با فریاد گفت:

- نه، اماندا. آن روز خوان بیمار بود. کتی او را بستری کرد اما اگر تو می‌خواهی چیزی بدانی، بگویم که کلاریتا هرگز کنار پنجره نبود که چیزی دیده باشد. تمام گفته‌های او به پلیس دروغ محض بود.

سرم را برگرداندم و به او خیره شدم، گوین هم همین طور. سیلویا جاده را

نگاه می‌کرد پرسیدم:

- این را از خودت در آوردی؟

یکمرتبه رنگ از روی او پرید و حالش مثل موقعی شد که النور را با آن لباس دید.

- نه، من چیزی از خودم نساختم. پل آن روز کلاریتا را دهنده بیرون از خانه و در جایی که تپه دیده نمی‌شد. تا به حال هر چه گفته دروغ بوده است. به خاطر آوردم که سیلویا قبلاً گفته بود او و پل به پیکنیک نرفته بودند. پرسش بعدی را گوین مطرح کرد:

- پس چرا به پلیس چیزی نگفت؟

- صلاح دید که حرف نزنند. دلش برای کلاریتا می‌سوخت. آن موقع کلاریتا عاشق کرک نبود، مثل دورو. او عاشق پل بود و به همین دلیل از دریچه‌ی چشمان پل به کرک می‌نگریست. کلاریتا می‌دانست کرک سر تا پا شر است. سرم را به صندلی اتومبیل تکیه دادم و چشمانم را بستم. گویی تصاویر در ذهنم جان می‌گرفتند و معنا پیدا می‌کردند. دیگر نمی‌توانستم بهش از این مغزم را مشغول کنم. در مقابلمان خورشید روی برفهای نشسته برقله‌ی کوه می‌درخشید و خاطره‌ی شب قبل را که با گوین تا بدانجا رفته بودم زنده می‌کرد. کوه در زیر نور ماه چقدر صاف و بی‌آلایش بود و عشقی تا چه حد پاک و ساده می‌نمود ولی حالا از هیچ کدامشان خبری نبود. نه از ماه و نه از عشق. اکنون به طریقی دیگر برگی رو شده بود و ماهیت النور برگوین معلوم می‌گشت. دلم می‌خواست بدانم او چه خواهد کرد. شاید تا مدتی با پل سرگرم می‌شد. او خود مشتاق طلاق بود، اما من تردید داشتم که به این سادگیها دست از سرگوین بردارد. اگر او می‌فهمید گوین عاشق من است، به طور حتم از من متنفر می‌شد.

دیگر چیزی به ذهنم راه نیافت و سعی کردم مغزم را از تمام موهومات پاک

کنم. هیچ کس در اتومبیل حرف نمی‌زد فقط هرازگاهی گویین نگاهی مضطربانه به من می‌انداخت. نیرویم تقلیل یافته بود شوخی النور مرا از پای در آورده و روحیه‌ام را خراب کرده بود بی‌حس بودم و دلم نمی‌خواست خاطرات دردناک دوباره به سراغم بیاید.

وقتی به خانه رسیدیم، گویین برای لحظه‌ای مرا در برگرفته دعوت به آرامش کرد و آنگاه به دست سیلویا سپرد سیلویا مرا تا اتاقم همراهی و پیشنهاد کرد چند دقیقه‌ای بماند. به او اطمینان دادم و گفتم:

- حال خوب است، فقط باید استراحت کنم تا حالم جا بیاید.

وجود او برای من بیش از تسلی، مایه‌ی عذاب بود او با بی‌قراری در اتاق قدم می‌زد و به نظر می‌رسید مایل نیست به خانه‌اش برود در حقیقت سه بار دور اتاق چرخیده بود که گفت:

- پل می‌خواهد هر اتفاقی را که رخ داده است بداند و من هیچ حال و حوصله‌ی تعریف ندارم. النور کار خیلی بدی کرد او معتقد بود با این تحریک می‌تواند تو را به عقب برگرداند و به پل برای کتابش کمک کند. اما من تصور نمی‌کنم موفق شده باشد. امروز را فراموش کن، آماندا بگذار از ذهنت خارج شود.

این همان آهنگ قدیمی بود که سیلویا مرتب در گوش من می‌خواند و کنجکاو بودم بدانم نگرانی عمیق او از چیست. گفتم:

- چاره دیگری ندارم. به ماجرا خیلی نزدیک شده‌ام و تا ابهامات کنار نروند کار دیگری نمی‌توانم انجام بدهم.

از راه رفتن دست برداشت و کنار تخت من ایستاد.

- اگر همه چیز روشن شود، چه خواهی کرد؟

- نمی‌دانم. چطور می‌توانم مرحله‌ی بعدی را حدس بزنم؟ اگر بدانم مادرم تیرئه خواهد شد، گمان می‌کنم پیش خوان می‌روم.

- به پل می‌گویم که تو چیزی به یاد نیاورده‌ای و از او می‌خواهم زیاد به النور توجه نکند

چشمانم را بستم. دلم می‌خواست تنها باشم. بعد از مدتی سیلویا رفت. صدای قدمهایش را هنگام پایین رفتن از پلکان می‌شنیدم. به آرامی روی تخت دراز کشیدم و به سکوت گوش فرادادم. بعد از مدت زمانی، سکوت با ورود سه نفر شکسته شد. شنیدم که کلاریتا به خوان کمک می‌کند تا به اتاق خودش برود از تخت به زیر آمدم و از پنجره بیرون را نگاه کردم. النور به سوی خانه‌ی استوارت می‌دوید. فهمیدم که نمی‌خواهد فرصت حرف زدن و شرح ماجرا را برای پل از دست بدهد.

دوباره دراز کشیدم. خوابم برد و تا وقتی روزا شامی را که کلاریتا برایم فرستاده بود آورد، بیدار نشدم. سوپ و پنیر و میوه. آن را خوردم ولی نتوانستم تمامش کنم. وقتی روزا برای بردن سینی آمد دوباره روی تخت دراز کشیدم ولی بیدار و هشیار بودم و نامطمئن از این که بعد باید چه کنم.

اتاق تاریک شده بود. چراغ حیاط را روشن کرده بودند و نور کمی که از پنجره به درون می‌تابید اتاقم را از تاریکی مطلق به در آورده بود. در تاریکی دراز کشیده بودم و درباره‌ی گوین و آینده‌ی مشترکمان می‌اندیشیدم. وقتی مشکلات حل می‌شد تا ابد با او می‌ماندم. اگر آن زمان فرا می‌رسید. باشنیدن صدای خوان که نام مرا بر زبان می‌آورد ناگهان خود را در زمان حال یافته‌م.

در اتاق را باز کردم. او پایین پلکان ایستاده بود. پشت به چراغ داشت و من نمی‌توانستم صورتش را خوب ببینم. به آرامی گفتم:

- آماندا، بیا پایین پیش من.

با یک نفس عمیق تمام شهامت را بازیافتم و از پله‌ها پایین رفتم. برخلاف انتظارم او غرولند نکرد. حلقه‌ای را که دو کلید در آن بود به سویم دراز کرد و گفت:

- از تو می‌خواهم کاری برایم انجام دهی.
 کلیدها را گرفتم و با نگاهی پرسنده به او چشم دوختم.
 - نمی‌توانم کس دیگری را بفرستم. خودم خسته هستم. چشمم هم خوب
 نمی‌بیند. از تو می‌خواهم بروی و به کلکسیون من سر بزنی.
 با تعجب پرسیدم:

- به کلکسیون شما سر بزنی؟

- بله، ما بیشتر روز را بیرون بودیم. همیشه وقتی جایی می‌رویم بعد از
 بازگشت آنها را بررسی می‌کنیم. می‌خواهم این بار تو چشمان من باشی و
 ببینی که همه چیز روبراه است یا نه.
 با اعتراض گفتم:

- ولی اگر چیزی گم شده باشد که من نمی‌فهمم و به نظر من گوین...
 چشم غرمای رفت و گفت:

- نه، اسم گوین را نیاور. نمی‌خواهد همه چیز را ببینی. فقط کار ولازکوئز
 برای من مهم است. می‌خواهم مطمئن شوم که سالم سر جایش قرار دارد.
 تمام روز دلم برایش شور می‌زد.
 - اما اگر زنگ خطر به صدا در می‌آمد کسی در این نزدیکی آن را می‌شنید
 و به شما خبر می‌داد.

- لزوماً نه. با من بحث نکن، آماندا. حالا برو و وقتی برگشتی به اتاق من
 بیا.

با بی‌میلی به کلیدی که در دستم بود نگاهی انداختم:
 - بسیار خوب، می‌روم.

به هر حال فعلاً دلش نمی‌خواست برای من سخنرانی کند.
 - یادت هست؟ اول کلید دزدگیر، بعد آن یکی. موقع برگشت هم از راه
 مخفی که به ایوان ختم می‌شود بیا تا کسی تو را نبیند. در باز است.

سرم را تکان دادم. او به سوی اتاق خود به راه افتاد بر عصایش تکیه داده بود گویی دیگر هیچ نیرویی در بدن نداشت.

از راه اتاق نشیمن وارد ایوان شدم. هیچ کس آنجا نبود با سرعت به سوی ساختمانی که پشت‌بام قرمز داشت، رفتم. جلوی در رسیدم. پرده‌ها مانند همیشه کشیده شده بود داخل کاملاً تاریک بود کلید برق را در سمت راست یافتم و چراغ را روشن کردم. یکباره گویی تصاویر اسپانیایی روی دیوارها جان گرفتند، ولی من به آنها توجهی نکردم. با سرعت به سوی راهرو عقبی به راه افتادم. کلید برق را زدم و نور بردون‌آی‌نس افتاد.

چند لحظه به تابلو نگاه کردم تا مطمئن شوم در امان است. به تصویر زن دیوانه و مصممی که سگی کنار پایش خوابیده بود خیره شدم. سپس چراغ را خاموش کردم و وارد اتاق اصلی شدم. تا جایی که می‌دیدم هیچ چیز از سرجایش تکان نخورده بود و هیچ جای خالی روی دیوار به چشم نمی‌خورد تمام قفسه‌ها پر بودند.

ناگهان تابلوی امانوتلا توجهم را جلب کرد و در مقابل آن ایستادم و کوشیدم چهره‌ی مادرم را در تصویر ببینم. آه، اگر مادرم زنده بود بی‌شک به همان اندازه که مادر بزرگ کتی به دخترش توجه داشت، او نیز به من توجه می‌کرد، همان طور که پدرم همیشه مراقب من بود هیچ یک از کوردوواها این چنین نبودند. انتظار داشتن از آنان در پی سراب دویدن بود.

اما حالا من گوین را داشتم. فکر کردن درباره‌ی او به من آرامش و نیرو می‌داد و سعی کردم به دوروتیویی که در عکس می‌دیدم، بگویم که سرانجام کسی را برای خود یافته‌ام، مانند او که یکنفر را داشت. کسی عاشق من بود، اما او فقط لبخندی آزار دهنده بر لب داشت و من می‌دانستم دوروتیو هیچ شبیه دختری که در تصویر می‌دیدم، نبود.

غرق در رؤیا، چراغ را خاموش کردم و بیرون رفتم. پل استوارت انتظارم را

می کشید او آخرین کسی بود که مایل به دیدنش بودم ولی راه گریزی نبود.
 - وقتی چراغ روشن شد تعجب کردم که چه کسی آنجاست.
 در را قفل کردم و دزدگیر را به کار انداختم.
 - خوان کلید را به من داد نگران ولازکوئز بود.
 - مطمئنم کسی به آن دست نزده است. من تمام روز کنار ماشین تحریرم
 بودم و هیچ صدایی هم نشنیدم.
 - من هم همین اطمینان را به خوان دادم.
 و سعی کردم از جلوی او عبور کنم. او ادامه داد:
 - النور ماجرای امروز را برایم گفت.
 از حالت چشمان عسلی اش هیچ خوشم نمی آمد. می دانستم که النور را
 برای کار وحشیانه اش تمجید کرده است. با سردی گفتم:
 - ولی موفقیت آمیز نبود. من چیزی به خاطر نیاوردم. فقط مثل این که او
 مأمور بود همه را ناراحت کند. کار وحشتناکی کرد.
 پل بدون توجه به مخالفت احتمالی من گفت:
 - یک قول به من می دهی؟ اگر چیزی به یادت آمد، اول به من بگو.
 - البته که این کار را نخواهم کرد چرا باید بکنم؟
 - به صلاح همه است.
 سپس روبرگرداند و به سوی خانه اش رفت. رفتن او را تماشا کردم. آنگاه
 آهسته به سوی دری که به اتاق خوان منتهی می شد، به راه افتادم. در قفل
 نبود وارد تونل باریک شدم. چراغ آنجا روشن بود ولی انتهای تونل که پلکان
 می رسید تاریک بود برای لحظه ای درنگ کردم. اخیراً اتفاقات زیادی برای
 من رخ داده بود. وقتی ایستادم، در اتاق پدر بزرگ باز شد و صدای خوان به
 گوش رسید.
 - تویی، آماندا؟

جوابش را دادم و به سوی او به راه افتادم. او از جلوی در کنار رفته بود از پلکان بالا رفتم و وارد اتاق شدم. خوان در اتاق مطالعه‌اش انتظارم را می‌کشید. ربدوشامبر بلند قهوه‌ای رنگی به تن و یک کلاه مخصوص راهبان را که پشت آن به عقب خم شده بود بر سر داشت. برای لحظه‌ای با ترس به او خیره شدم زیرا در تاریکی بسیار شبیه به آدمهائی شده بود که در تابلوی آویخته به دیوار اتاق او به دور آتش می‌چرخیدند.

اما او منتظر من بود و من به سویش رفتم. کلیدها را روی میز انداختم و منتظر ماندم تا او آنها را در کثو گذاشت. سپس گفتم:

- گمان نکنم چیزی دست خورده باشد.

به نظرم رسید خاطر جمع شد و دستانش را با آرامش خیال روی میز گذاشت. او نسبت به نقاشی ولازکوئز بیش از حد وسواس به خرج می‌داد. در این فکر بودم که بهتر است خیال خودش را راحت کند. پرسیدم:

- چرا آن نقاشی را به اسپانیا نمی‌فرستید؟

- نه، نه. تا زنده هستم، نه.

- اما شما گفتید که نمی‌توانید آن را واضح ببینید.

- با چشم درونم آن را می‌بینم، با فکرم و با قلبم. می‌توانم با انگشتانم آن را لمس کنم. این بزرگترین سرگرمی من است.

- ولی هرگز برای کتی بزرگترین سرگرمی نبود. به نظرم کتی عقیده داشت آن تصویر، یک انسان است.

- اگر کتی زنده می‌ماند زندگی من جز این بود، ولی حالا که او نیست این تصویر برایم مهم است.

من اعتراض کردم:

- حتی زیبا هم نیست، گرچه اقرار می‌کنم بسیار ماهرانه کشیده شده است. نوعی ترس در آن وجود دارد. من تصویر امانوئلا را ترجیح می‌دهم.

- پس آن تابلو به تو تعلق خواهد گرفت. از همین حالا آن را به تو دادم. ولی اجازه بده تا زمانی که من زنده هستم روی دیوار باقی بماند. بعد از آن اختیار با توست. این را در وصیت نامه ذکر خواهم کرد. یک مرتبه جبهه گرفتم. خوان کوردووا مرد احساساتی و سخاوتمندی نبود. او می‌خواست مرا در اختیار داشته باشد.

به آرامی از او تشکر کردم و به سوی در رفتم. ناگهان مرا متوقف کرد. - صبر کن. کجا می‌روی؟ کمی بنشین اماندا. دوباره می‌خواست سخنرانی کند و من اصلاً حوصله‌اش را نداشتم. اما او مرا متعجب کرد.

- امروز چه اتفاقی افتاد؟ چه چیز به خاطرت آمد؟
- هیچ چیز. فقط یادم آمد که کرک را در آن لباس و زیر نقاب دیده بودم. تصور می‌کنید چرا او چنین چیزی پوشید؟
- کتی عقیده داشت که کرک آن لباس را پوشید چون وقتی کرک و دورو جوان بودند، دورو این لباس او را دوست داشت. آنها با نقاب هم بازی می‌کردند. بنابراین کرک می‌خواست آن دوران را به یاد دوروتیو بیاورد. کرک مایل بود دورو همراه او فرار کند که دورو نیز هرگز چنین کاری نمی‌کرد.
- یک نفر از تپه به سوی کرک تیراندازی کرد، نه مادر من. تا این حد به خاطر آوردم. مطمئنم که دوروتیو شلیک نکرد.

از پشت سرم صدای سرفه شنیدم و سر برگرداندم. کلاریتا بود عصبانی و برافروخته به نظر می‌رسید.

- البته که دورو بود من با چشمان خودم...

رو در رویش ایستادم و گفتم:

- تو هیچ چیز ندیدی، خاله کلاریتا. امروز در طول مسیر رانچو تا خانه از خیلی چیزها آگاه شدم. پل تو را خارج از خانه دیده بود و وقتی ماجرا رخ داد

نمی‌توانستی پشت پنجره باشی.

خوان از پشت میز برخاست، خود را به من رساند و بازویم را گرفت:

- چه می‌گویی؟ منظورت چیست؟

کلاریتا فریاد کشید، دستانش را روی صورتش گذاشت و از اتاق بیرون دوید. فشار انگشتان خوان بر روی بازویم مرا مجبور به نشستن بر روی صندلی کرد.

- همه چیز را خودت توضیح بده.

آنچه را از سیلویا شنیده بودم بازگو کردم. خوان بهت زده به من گوش داد سپس گفت:

- تمام این سالها به او اعتماد داشتم. چرا دروغ گفت؟ چرا، چرا؟

- شاید می‌خواسته از کسی حمایت کند.

به سختی از جابرخواست و دست مرا رها کرد.

- برو کلاریتا را به اینجا بیاور، آماندا، بعد ما را تنها بگذار.

او همه چیز را درباره‌ی گوین فراموش کرده بود و من با خیال راحت از اتاق خارج شدم. کسی در اتاق نشیمن نبود به اتاق خواب کلاریتا رفتم و ضربه‌ای به در زدم. جواب نداد. در را باز کردم و به داخل نظر انداختم. سیاه پوشی روی تخت بود برای لحظه‌ای خیال کردم گریه می‌کند ولی وقتی صدایش زدم، نشست و با چشمانی پرغضب به من نگریست.

- از من چه می‌خواهی؟ این همه عذاب برای امروز کافی نبود؟

- پدرت می‌خواهد تو را ببیند. گفت تو را به اتاقش ببرم.

او دستش را تکان داد، یعنی از اتاقش خارج شوم. سپس گفت:

- خودم به اتاق او می‌روم. لازم نیست تو مرا ببری.

خیلی خوب می‌دانستم وقتی خوان دستور می‌دهد باید موبه‌مو اجرا شود. بنابراین همانجا که بودم، ایستادم. بعد از لحظه‌ای او از تخت بلند شد و به

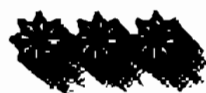
سوی من آمد. به آرامی پرسیدم:

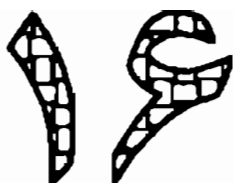
- چرا دروغ گفتی؟ چه کسی بود که آن روز به سوی تپه رفت؟

برای لحظه‌ای احساس کردم می‌خواهد مرا بزند. دست لاغرش را با انگشتهایی که برق می‌زدند بالا آورد، ولی من جا خالی دادم و دست او از کنار صورتم رد شد. آهسته گفت:

- تو هم مثل مادرت هستی. آخر سر خود را به باد خواهی داد.

سپس مرا هل داد و از اتاق خارج شد. به دنبالش به راه افتادم تا به اتاق پدرش رفت و در بسته شد. به اتاقم برگشتم و آماده‌ی خواب شدم. احساس وحشتم کمی افزون شده بود. زاویه‌ای که خود به تصویرش کشیده بودم تنگ‌تر به نظر می‌رسید. تمام حرکاتم خود به خود شده بود؛ لباس خواب پوشیدم و به زیر پتو رفتم. گوین بسیار دور به نظر می‌رسید.





آن شب رؤیایی بیدارم کرد. کابوس درخت نبود ولی بسیار طبیعی و زنده به نظر می‌رسید و در عین حال وحشتناک. روی تخت نشستم و چراغ را روشن کردم. ساعت کوچک سفری‌ام سه و نیم را نشان می‌داد. سعی کردم جزئیات رؤیایم را به خاطر آورم ولی گویا از ذهنم پاک شده بود. چیزی در مورد یک سگ بود مسأله‌ای وحشتناک در مورد یک سگ. ولی در این خانه سگی وجود نداشت که به خوابم آمده باشد. از وقتی بچه بودم تا به حال هیچ وقت سگ نداشتم.

از تخت به زیر آمدم و به سوی پنجره رفتم. ایوان پایین پیدا و مانند همیشه چراغش روشن بود از دور دیوار خستی را می‌دیدم. هیچ جنبنده‌ای به چشم نمی‌خورد همه چیز در حال سکون و آرامش بود. ناگهان به خاطرم آمد.

او را نیز در رؤیایم دیده بودم. تصویر دوناآی‌نس و سگی که در پیش پایش

قرار داشت در رؤیای من آمده و جزیی از آن را تشکیل داده بود دوباره دیدن تابلو مرا آزرده بود ولی دیدن سگ چه مفهومی داشت؟ چیزی بود، چیزی موهوم و شگفت‌انگیز. ولی نمی‌توانستم به خاطر بیاورم.

به سوی پنجره‌ی دیگر رفتم و جلوی باد خنکی که به صورتم می‌وزید، ایستادم. نور ماه قله‌ی کوههای دور دست را روشن کرده بود. ساعات شب بدترین ساعات است، اوقات تنهایی، اوقاتی که شهامت از وجود رخت بر می‌بندد و من مطمئن بودم که زندگی‌ام سر و سامان نخواهد گرفت. چیزی تیره و رعب‌آور در جلوی چشمانم رژه می‌رفت و حرفهای کلاریتا در گوشم طنین‌انداز شده بود.

«عاقبت سر خود را به باد خواهی داد.»

اما من نمی‌خواستم خود را به کشتن بدهم. می‌خواستم زنده بمانم، همچنان که مادرم می‌خواست زنده بماند. اکنون گوین را داشتم. راه بازگشتی برایم وجود نداشت. خیلی پیش رفته بودم. النور بیش از حد دور شده بود. هیچ کجا امن به نظر نمی‌رسید و من می‌خواستم زنده بمانم، به هر نحو، تا ماجرا خاتمه یابد.

پرسشهای بی‌شماری به مغزم راه می‌یافت. وقتی کرک کشته شد پل واقعاً کجا بود؟ کلاریتا کجا بود؟ سیلویا که آن موقع از دعوای پل و برادر ناتنی‌اش دلخور شده بود، کجا بود؟

موفق شدم کمی دیگر بخوابم و صبح که بیدار شدم تا جایی که به یاد داشتم دیگر رؤیا ندیده بودم. زود بلند شدم و برای صرف صبحانه سر میز رفتم. فقط کلاریتا آنجا بود. موهایش بر خلاف همیشه نامرتب و درهم ریخته و برای اولین بار گوشواره در گوشش نبود. مثل این که چیزی از وجودش رخت بر بسته است. کنجکاو بودم بدانم بین او و خوان چه گذشته بود ولی ظاهراً امکان نداشت چون او با من حرف نزد. در واقع به نظرم اصلاً مرا ندید.

سروکله‌ی النور پیدا نشد ولی گوین به ما پیوسته کلاریتا با او هم حرف نزد مثل این بود که افساری به گردن هر سه نفرمان انداخته‌اند گوین نیز گرچه بانگرانی نگاهی به من انداخته صحبتی نکرد

در حال ترک میز بودم که گوین پیشنهادی داد:

- آماندا، دلت می‌خواهد امروز با من به فروشگاه بیایی؟ قبلاً به پل زنگ زدم. او هم به ما ملحق خواهد شد. ما نمی‌توانیم در مورد حمله‌ای که به تو شد بی‌خیال بمانیم. شاید معما حل شود و جواب را پیدا کنیم. از فروشنده هم خواستم بررسی کند که آیا چیزی از آنجا کم شده است یا نه.

- اگر پل مرا زده باشد چه؟ یا حتی النور؟

گوین آهی کشید و گفت:

- هر چیزی ممکن است. به همین دلیل هم باید نهایت سعی خود را بکنیم و چشم و گوشمان را باز نگه داریم.

کلاریتا موقرانه از پشت میز بلند شد و بی‌آن‌که نظری بدهد به سوی اتاقش راه افتاد. به یاد گوشوارهای که در گاراژ پیدا کردم، افتادم.

- بهتر است کلاریتا را هم با خودمان ببریم.

گوین با حالتی تمسخرآمیز به من نگاه کرد. دلم می‌خواست در کنار او بودم. می‌دانستم که او هم همین را می‌خواهد، اما هر دو پا روی دلمان می‌گذاشتیم. نمی‌خواستیم پنهانی در زیر سقف این خانه با هم باشیم. در برابر ما قله کوهی قرار داشت که بایست آن را فتح می‌کردیم، کوهی بلندتر از سانگری دی کریستو.

پل ما را در فروشگاه ملاقات کرد و ماجرای شب قبل را دوره کردیم. به نتیجه‌ای نرسیدیم. پل خیلی مشتاق بود کمک کند ولی من به او اعتماد نداشتم. احساس می‌کردم کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست. گوین و پل خیلی مؤدبانه با هم رفتار می‌کردند ولی خصومت و دشمنی میانشان کاملاً آشکار

بود اگر پل با رازی در دل به فروشگاه آمده بود موقمی هم که رفت هنوز رازش بر ملا نشده بود.

در مدت زمانی که بی هدف در راهروهای فروشگاه قدم می‌زدیم فقط یک موضوع پیش آمد و آن هم مطلبی بود که به ذهن من خطور کرد کم‌کم در مورد رؤیای شب قبل نگرانی در وجودم راه یافت. چه چیز دونا‌آی‌نس و سگش مرا پریشان می‌کرد؟ کنجکاو بودم بدانم که سگ درون تصویر چه چیز خاصی می‌تواند به من بگوید؟ به این نتیجه رسیدم که بهتر است به خانه برگردم و سری به کلکسیون پدر بزرگ بزنم.

بخت یارم شد. وقتی گوین مرا به خانه رساند و خود به فروشگاه برگشت، روزا جلوی در مرا دید و گفت که کلاریتا را برای گردش برده است. راه باز شده بود. بایست دست به کار می‌شدم. به محض این که روزا برای انجام کارهای خانه رفت، به سوی اتاق مطالعه‌ی خوان دویدم. کشوی میز قفل بود و کلید، درون آن. سرگردان بودم که چه کنم. ناگهان صدایی از اتاق خواب خوان مرا برجا می‌خکوب کرد.

می‌توانستم فرار کنم. می‌توانستم بی آن که دیده شوم از در اتاق مطالعه به قسمت دیگر خانه بروم ولی می‌خواستم بدانم چه کسی در آن اتاق است در حالی که خوان خانه نیست. خود را پشت کاناپه پنهان کردم.

صدایی را که از اتاق خواب به گوشم رسید شناختم. صدای بسته شدن در بود کسی از ایوان به سوی مخفی‌گاهی که به اتاق خواب خوان منتهی می‌شد می‌آمد. لحظه‌ای بعد صدای قدمهایی در اتاق مطالعه شنیده شد. در کشو باز شد. از بالای کاناپه نگاه کردم. النور بود. با کلیدی که در دست داشت کشو را باز کرده بود ولی کلید ساختمان مزبور را بر نداشت. بلکه آن را سرجایش گذاشته. روزا از اتاق نشیمن او را صدا کرد. النور به سرعت کشو را بست و به سوی ایوان رفت تا جواب او را بدهد. وقت را هدر ندادم. سریع خودم را به کشو

رساندم، دست کلید را برداشتم و دوباره پنهان شدم. وقتی النور برای قفل کردن کثو برگشت، کلید در دست من بود.

النور کلید خود را از روی میز برداشت و بی‌درنگ از اتاق خارج شد. من از جا پریدم و خود را به قسمت اتاق خوابها رساندم. به موقع بود، النور داشت وارد اتاق خود در انتهای راهرو می‌شد. ضربه‌ای به در زدم و بعد از کمی مکث، او مرا به داخل دعوت کرد.

وارد شدم. آنجا اتاق خصوصی النور بود و می‌دانستم گوین در آن با او سهیم نیست. قالی و پرده‌ها رنگهای ملایمی داشتند، اما بیش از یک نظر به اتاق نینداختم زیرا النور بود که توجهم را جلب کرد. او وسط اتاق روی قالیچه‌ی آبی کمرنگی ایستاده بود و از حالش فهمیدم متشنج است. با کمر بند نقره‌ایی که به کمر بسته بود بازی می‌کرد و چشمان هراسانش بر من دوخته شده بود، پرسیدم:

- چرا کلید گالری را برداشتی؟

دستی به موهای بورش کشید و گفت:

- راجع به چه صحبت می‌کنی؟

- من تو را وقتی کلیدها را به اتاق خوان برمی‌گرداندی، دیدم. شاید تو هم می‌خواستی از حال ولازکوئز با خبر شوی؟ احتیاجی نیست نگران باشی. به آن دست نخورده است. او مرا فرستاد تا بازرسی کنم.

او خندید. مثل این که تا حدی خیالش راحت شد و گفت:

- آفرین بر تو. راستش من هم نگران آن تابلو بودم و رفتم تا خودم نگاهی

ببندازم. او همه‌ی ما را برای این گنجینه‌اش نگران کرده است.

- اگر متعلق به تو بود، به خوبی خوان از آن مراقبت می‌کردی؟

- البته که نه. آن را در بازار سیاه می‌فروختم و بقیه‌ی عرم را در ناز و

نعمت سر می‌کردم.

- این تابلو باید دوباره به اسپانیا برگردد.
- اگر در وصیت نامه‌اش بنویسد که آن تابلو متعلق به توست، باز هم همین نظر را داری؟
- او هرگز چنین کاری نخواهد کرد. هرگز چیزی را که متعلق به توست به دیگری نخواهد داد. چشم داشت به هیچ چیز ندارم، جز حقیقت ماجرا در مورد مادرم.
- او از وسط قالیچه کنار رفت، روی یک نیمکت کوتاه نشست و دستانش را محکم بر زانو کوبید و گفت:
- ولی اگر اشاره بکنی به تو گوش خواهد داد.
- سپس ابروانش را در هم فرو برده لبانش را به هم فشرد و گفت:
- آماندا، تو واقعاً نسبت به پول و ثروت بی‌علاقه‌ای؟
- من همیشه می‌توانم پول در بیاورم. البته نه خیلی زیاد، آنقدر که امرار معاش کنم.
- و من تصور می‌کنم تو به گوین اهمیت می‌دهی.
- در ساتتافی چیزی وجود ندارد که من به آن اهمیت بدهم.
- النور چند لحظه سرش را روی دستانش که در هم گره کرده بود گذاشت و وقتی دوباره سر بلند کرد لبخندی دوستانه به رویم زد، چیزی که تا آن موقع از او ندیده بودم.
- مهم نیست، آماندا. من به هر حال او را نمی‌خواهم. زمانی در نظر او شگفت‌انگیز بودم، اما حالا همه چیز از نظر او تمام شده است. همان‌طور که از نظر من تمام شده است. اصلاً بهتر است در مورد گوین صحبتی نشود. او به سوی من آمد و وقتی به کنارم رسید، لبخندی تلخ بر لب آورد و گفت:
- آماندا، تو به من اعتماد نداری، این‌طور نیست؟ نمی‌توانم سرزنشت کنم. دیروز کار بسیار بدی کردم. من واقعاً نمی‌دانستم تا آن حد روی تو تأثیر

می‌گذارد. خوان هم سرزنشم کرد.

پشیمان به نظر می‌رسید. اما می‌دانستم که او هنوز نمی‌داند کارش تا چه حد بر من تأثیر گذاشته است. النور به هیچ‌وجه حس ترحم نداشت و نمی‌توانست احساسات دیگران را درک کند. تأثیر کاری که کرده بود با یک عذرخواهی از بین نمی‌رفت. من به سوی در رفتم ولی قبل از این که خارج شوم، او بازویم را چسبید.

- آماندا، بگذار یک مساله را برایت روشن کنم. قبلاً به تو گفتم که یک روز تو را به مادرید می‌برم تا از مناظر آنجا نقاشی کنی. علاوه بر این چیزی در آنجاست که می‌خواهم به تو نشان دهم. چیزی که حتماً باید آن را ببینی. - چه هست؟

اصلاً دوست نداشتم با او به جایی بروم، مخصوصاً به شهر ارواح. - مربوط به مادرت است. تا به حال به هیچ‌کس نشانش نداده‌ام ولی به تو نشان خواهم داد. آنگاه پاسخ بسیاری از پرسشهایت را دریافت خواهی کرد. - منظورت این است که تو پاسخها را می‌دانی؟ - بعضی از آنها را.

- پس همین جا به من بگو. لازم نیست جایی برویم.

بانومیدی دستانش را تکان داد:

- هرگز حرفم را باور نخواهی کرد. خودت باید ببینی.

برای مدت طولانی درنگ کردم. در فکر ساختمان گالری بودم. کلید جیب شلوارم را برجسته کرده بود. اما خوان در خانه نبود و شاید تا مدتی هم به یاد کلید نمی‌افتاد. می‌توانستم وقتی از مادرید برگشتم کار خود را انجام دهم. دوناآی‌نس و سگش می‌توانستند منتظر بمانند.

النور موافقت را از چشمان من خواند و لبخند فریندمای زد که قبلاً هم ماندش را دیده بودم.

- وسایل نقاشیات را بردار، آماندا. تا هر وقت دلت بخواهد می‌توانیم اینجا بمانیم.

- فقط دفتر طراحی‌ام را می‌آورم.

و با عجله به سوی اتاقم به راه افتادم. النور پشت سر من گفت:

- در گاراژ می‌بینمت.

من ژاکت و کیف دستی و دفتر طراحی‌ام را برداشتم و به سرعت به سوی گاراژ رفتم. تصمیم خود را گرفته بودم و جرأت نداشتم آن را سبک - سنگین کنم و دریابم آیا کارم عاقلانه هست یا نه. در هر صورت النور سعی نمی‌کرد در روز روشن کاری بکند زیرا او را زیر نظر داشتم.

در کنار النور روی صندلی جلو نشستم. او با حالتی وحشیانه اتومبیل را از پارکینگ خارج کرد و طوری به خیابان اصلی پیچید که از لاستیکها صدای ناهنجاری برخاسته مثل این بود که می‌خواست بی‌آنکه دیده شود بگریزد. من حیرت‌زده بودم.

پیش از آن که دور شویم سروکله‌ی اتومبیل کلاریتا پیدا شد. خوان کوردووا کنار دستش نشسته بود. هر دو با تعجب به ما زل زدند. من سرم را از شیشه‌ی اتومبیل بیرون آوردم و فریاد کشیدم:

- النور مرا به مادرید می‌برد تا نقاشی کنم.

به قدری سرعت داشتیم که مطمئن نبودم صدایم را شنیده باشند. النور با تعجب گفت:

- چرا این کار را کردی؟ نبایست به کسی می‌گفتی کجا می‌رویم.

- چرا؟

- خودت می‌فهمی.

شدت رفت و آمد و باریکی جاده‌ی کانیون باعث شد از سرعت ما کاسته شود. ولی وقتی وارد بزرگراه شدیم تا به سوی جنوب برویم، النور بر سرعت

افزود. سرعت اتومبیل از سرعت مجاز هم بالاتر رفت. دلم می‌خواست بدانم او برای این موضوع چند برگ جریمه گرفته است و چطور هنوز گواهینامه‌اش را باطل نکرده‌اند. لوس‌سری لوس با آن تپه‌های ناهموارش به نظر می‌رسید که با سرعت به سوی ما در حرکت است و من کوههای اورتیز^(۱) را در پس آن می‌دیدم. النور گفت:

- خوب شد از خانه بیرون زدیم. احساس نمی‌کنی خانه‌ی پدر بزرگ آدم را خفه می‌کند؟ دل آدم از دیوارهای آن خانه می‌گیرد.
با او موافق بودم.

- من هم همین احساس را دارم ولی از تو تعجب می‌کنم که این را می‌گویی.

- البته که چنین احساسی دارم. خوان، کلاریتا، گوین، همه‌ی آنها می‌خواهند مرا زیر سلطه‌ی خود داشته باشند و زندانی‌ام کنند. اما من فرار خواهم کرد به همه‌شان نشان خواهم داد.

همان‌طور که سانتافی را پشت سر می‌گذاشتیم، او برای من دزد دل می‌کرد و عقده‌های دلش را بیرون می‌ریخت. تشویش خاصی به دلم راه یافته بود. نمی‌توانستم تصور کنم النور برای خاطر من به مادرید برود و منتظر بماند تا من نقاشی کنم. به شدت مظنون شده بودم که اصلاً او چرا مرا به آنجا می‌برد. یکی دو بار به سرعتش اعتراض کردم و او با بی‌اعتنایی فقط یکی دو مایل از سرعت کم کرد ولی دوباره پایش را روی پدال گاز فشرد. مثل این بود که باد را پشت سر می‌گذارد. امیدوار بودم مادرید زیاد دور نباشد.

حدود بیست مایل بعد از خروج از سانتافی به جاده‌ی باریکی رسیدیم. از

دور خانه‌های شهر به صورت نقطه‌هایی در سرایشی تپه‌ها به چشم می‌خوردند. النور سرعت خودرو را کم کرد.

- رسیدیم. خوب به اینجا نگاه کن، آماندا. تاریخچه‌ی خانواده‌ی ما از اینجا شروع می‌شود یکی از عموهای جد ما در اینجا معدن ذغال سنگ داشت. هنوز هم املاکی در این منطقه داریم ولی اینجا شهری مرده است همان‌طور که کوردوواها مرده‌اند.

شیشه‌ی اتومبیل را پایین کشیدم. خانه‌های خاکستری رنگ پایین تپه به فقرا و آوارگان تعلق داشت. اینجا از دیوارهای خشتی خبری نبود چهاردیواری بود ساخته شده از پاره تخته‌ها. پنجره‌ها همه شکسته و درها خرد بودند. در آن خانه‌های متروک کسی زندگی نمی‌کرد. در هر دو سوی جاده چهاردیواریهای دیگری هم به چشم می‌خورد و در پشت آنها خانه‌هایی دیگر که به نظر می‌رسید آنجا زمانی شهر پرجمعیتی بوده است. او راست می‌گفت، برای نقاشی و طراحی منظره‌ای دیدنی بود. النور همچنان که اتومبیل را آرام می‌راند، گفت:

- زمانی در اینجا هزاران نفر زندگی می‌کردند.

و به نقطه‌ای اشاره کرد و ادامه داد:

- آنجا روزگاری اوج شکوفایی معدن ذغال سنگ بود و از آن به میزان بسیار بالایی ذغال استخراج می‌شد. هزاران هزار تن از این راه اصرارمعاش می‌کردند. از خوان شنیدم که هنگام کریسمس تمام شهر چراغانی بود اما حالا تاریک و مرده است و به معنای واقعی، شهر ارواح. درست مثل ما که به صورت خانواده‌ی ارواح در آمده‌ایم.

او اتومبیل را به کنار جاده هدایت کرد و پدال ترمز را فشرد سپس در را باز کرد و بیرون پرید. آنگاه در سمت مرا باز کرد.

- بیا! رسیدیم. قبل از این که نقاشی را شروع کنی چیزی هست که باید

نشانت بدهم.

ناگهان از رفتن با او منصرف شدم. به نظرم رسید تمام ارواح ساکن در خانه‌ها روی تپه ازدحام کرده‌اند و با خصومت به ما می‌نگرند. آنها نمی‌خواستند خوابشان آشفته گردد. نمی‌خواستند به یاد بیاورند که زمانی در آنجا زندگی جریان داشته است. اما النور به میان علفها و بوته‌های خشک اطراف جاده رفته بود و با کنجکاوی به خانه‌ها سرک می‌کشید. گفتم:

- علامتی اینجا است که به ما می‌گوید وارد محدوده نشوید.

او سرش را برگرداند، دستش را تکان داد و گفت:

- چه کسی می‌بیند؟ از این گذشته، ما به این جا تعلق داریم. ما هم روح

هستیم، نیستیم؟ ارواح خانواده‌ی کبیر کوردووا!

از اتومبیل پیاده شدم و بی‌رغبت به دنبالش به راه افتادم. او هرازگاهی به

عقب سر خود نگاه می‌کرد تا مطمئن شود من هم به دنبالش می‌روم.

آن محل گویی افسونم کرده بود. دختردایی‌ام را فراموش کردم و از پله‌هایی شکسته بالا رفتم. از میان درهای زهوار در رفته داخل اتاقهای متروک را نگاه می‌کردم و دوباره برمی‌گشتم. کمی بعد رضایت دادم که فقط از قاب پنجره‌ها به اتاقهای خالی نگاهی بیندازم. گویی فقط صدای قدمهای من بود که خواب سکوت را می‌آزرد.

النور جلوتر از من منتظر بود. بادی که از سوی دره می‌وزید چتری‌هایش را

بالا برده بود و موهای صاف و بلندش را حرکت می‌داد و زش باد را روی صورتم احساس می‌کردم، باد سردی که هیچ کاری به آسمان آبی رنگ و نیومکزیکی آفتابی نداشت، بادی که به مادرید خفته تعلق داشت. النور گفت:

- معدنچیان در این خانه‌ها زندگی می‌کردند. خانه‌ی کوردووا نسبت به بقیه

بزرگتر بود. همه‌ی خانه‌ها یک شب در آتش‌سوزی سوختند. هیچ کس نفهمید آتش از کجا شروع شد و همه چیز تبدیل به خاکستر گشت.

با جد و جهد سعی می‌کردم در مقابل النور و شهری که در آن قرار داشتیم، ایستادگی کنم. گفتم:

- مشکل بتوان "کوردووا" را تبدیل به توده‌ای خاکستر کرد. تصور می‌کنم همیشه سر پا بماند.
او آهسته گفت:

- هیس! به آنها نخند آماندا. سر و صدا نکن. بیدارشان می‌کنی. آنها خوابیده‌اند. بهتر است به حال خود بگذاریمشان.

با وجود این که دلم نمی‌خواست تصورات دور از ذهن او را بپذیرم، سعی می‌کردم سکوت اختیار کنم. اگر به منظور نقاشی کردن آمده بودم، می‌بایست حال و حوصله هم می‌داشتم. ولی فعلاً که هیچ حالی در خود نمی‌دیدم و احساسم این بود که بهتر است هر چه زودتر به این خرابه‌ها پشت کنم و بروم. النور همچنان جلوتر از من بود او را صدا زدم:

- بیا برگردیم. به اندازه‌ی کافی دیدم. در اتومبیل هم می‌توانم طرح آن را بکشم و شاید در یک فرصت دیگر برای نقاشی کردن بیایم.

النور از سایه به آفتاب قدم گذاشت، بازویم را گرفت و گفت:

- می‌توانی تصور کنی اینجا در شب چگونه است، آماندا؟ گمان کنم تمام ارواح بیرون می‌آیند و در زیر نور ماه می‌رقصند. دلم می‌خواست من هم یکی از آنها بودم. یعنی یکروز می‌شود که به آنها ملحق شوم؟

من بچه نبودم که از ارواح بترسم ولی احساس غیرطبیعی او به من هم سرایت کرد به اندازه‌ی کافی مادرید را دیده بودم. رویم را برگرداندم و از تپه به سوی خانه‌های متروک و درهای باز و پنجره‌های شکسته سرازیر شدم. یکمرتبه النور فریاد کشید و گفت:

- هی، صبر کن، نرو آماندا. ما تقریباً به محل مورد نظر رسیده‌ایم. هنوز آن چیزی را که می‌خواهم به تو نشان بدهم، ندیده‌ای. مگر نمی‌خواستی

چیزهایی در مورد نورو بدانی؟

انعکاس فریاد او در بین فضای خانه‌های متروکه پیچید. اگر آنها به صدای پای من اعتراض داشتند، فریاد النور آنچنان بود که اسکلت آنها را در قبر لرزاند. در این فکر بودم که تمام مقدمه‌چینی‌های او در مورد مادرم برای این بود که بنا به دلایلی مرا به این مکان مرده بکشاند، اما او کنار یکی از خانه‌های خاکستری رنگ که هنوز پنجره داشت توقف کرد پشت تمام پنجره‌ها با پرده‌های سبز تیره پوشیده شده بود پلکان تعمیر شده ولی رنگ نشده بود او به من اشاره کرد:

- بیا.

من تسلیم شدم، از تپه بالا رفتم و کنار او ایستادم.

- برو تو. در را باز کردم. داخل شو.

در آن لحظه مانند خوان کوردووا حالتی آمرانه داشت و من اطاعت کردم. از سه پله‌ی خاکستری رنگ بالا رفتم و دستم را روی دستگیره‌ی چینی در که شکسته بود گذاشتم. النور پشت سرم قرار داشت.

- در را باز کن.

دستگیره را چرخاند و قدم به دنیای ناشناخته گذاشتم. او از پله‌ها بالا آمد و در را پشت سر خود بست. اینک هر دوی ما در کنار هم درون اتاقی بودیم که به سالها قبل تعلق داشت.

در آن مکان متروک و خانه‌های خالی، این اتاق کاملاً مبله شده بود. دیوار، کاغذ دیواری آبی با نقش گل ذرت داشت. پشت هر سه پنجره‌ی اتاق پرده کرکره و بر روی آن پرده سبز تیره نصب شده بود. یک تخت برنجی دوفره، یک میز سنگ مرمر و یک صندلی راحتی نیز در آنجا دیده می‌شد.

تکه‌ای از کاغذ دیواری کنده شده و در وسط روتختی آبی رنگ پرندمای آشیانه ساخته بود رنگ قرمز صندلی راحتی رفته و در سر تا سر اتاق عنکبوت

تار تنیده بود. اما هنوز اتاقی قابل استفاده می نمود. پرسیدم:
چرا؟ چرا؟

- دورو و کرک وقتی جوان بودند اینجا را درست کردند قبل از این که کرک
سانتافی را ترک کند و دوروتیو، پدرت را ببیند. کلاریتا می گوید آنها مبلمان را از
رانچو به اینجا آوردند و بقیه ی چیزها را هم خریدند.

دورو خودش پرده ها را دوخت، به همین دلیل هم کج و معوج هستند.
اینجا مخفیگاه عشاق بود. وقتی خوان و کتی گمان می کردند آن دو در رانچو
تحت نظر هستند، دزدکی به اینجا می آمدند. چه عشق شاعرانه ای!
- ولی چرا هنوز همه چیز دست نخورده است؟ خوان خبر دارد؟

- شاید. او از همه چیز خبر دارد. ولی این موضوع را از ذهنش خارج کرده
است. او چیزی را که دلش نخواهد اصلاً نمی پذیرد. این که اینجا آشنایه ی
عشق است هرگز در تصور او نمی گنجید. کتی می دانست. کلاریتا می گوید بعد
از مرگ کرک و دورو، کتی در اینجا را بست. بعدها کلاریتا کلید را در بین وسایل
او پیدا کرد و وقتی من نوجوان بودم، مرا به اینجا آورد تا درباره ی خواهر
کوچکترش و این که عاشق چه مرد شروری بوده است برایم تعریف کند. البته
شرور از نظر کلاریتا.

روی تمام وسایل اتاق را گرد و خاک پوشانده بود. از آنچه می دیدم حیرت
زده بودم. از عشق نافرجام مادرم و رنجی که کشیده بود، دلم به درد آمد. گرچه
اگر عشق آنان فرجام می یافت من اکنون در این دنیا نبودم. النور ادامه داد:
- البته مادرت بعد از ازدواج با پدرت هرگز به اینجا نیامد. وقتی آن دو
مردند، کلاریتا پدرت را به اینجا آورد و اتاق را به او نشان داد. او گفت یک مرد
باید بداند با چه زنی ازدواج کرده است. بعد از آن، پدرت دست تو را گرفت. از
پیش کوردوواها رفت و هرگز برنگشت.

دستم را روی میز مرمز کشیدم و سردی آن را احساس کردم. با عصبانیت

در اتاق چرخى زدم و گفتم:

- اين كلاريتا است كه شرور و بد ذات است. كار وحشتناكى كرد.

- او بايست به پدريت مى فهماند كه چرا دورو، كرك را كشت. پدريت باور
نمى كرد كه آن دو با هم ارتباط داشتند. بنابر اين كلاريتا اينجا را به او نشان داد.
- كلاريتا حق ندارد ديگران را بد ذات بخواند.

النور لبخندى موزيانه زد از طرز نگاهش هيچ خوشم نمى آمد و از اين كه
مرا به اينجا آورده بود اصلاً خوشحال نبودم.

ظاهراً خانه دو اتاق داشت. در ديگرى در انتهاى اتاق ديده مى شد كه
نيمه باز بود فرصتى بود تا با ترك النور آرامشم را به دست آورم. قدم به آنجا
گذاشتم. يك دستشويى زنگ زده با لوله هاى كهنه و فرسوده زير يك پنجره
قرار داشت و ميز چوبى درب و داغانى با دو صندلى در آن اتاق بود. اگر آنجا
آشپزخانه بود، هيچ كوششى در باز سازى اش نشده بود و اگر زمانى اجاقى هم
داشت به احتمال زياد آن را برده بودند.

در گوشه ي اتاق صندوقچه ي زهوار در رفته اى به چشم مى خورد. به سوي
آن رفتم و درش را باز كردم. بوى نفتالين به مشام رسيد و فقط يك چيز
درون آن وجود داشت. خم شدم و با حيرت يك كلاه نوزاد دوخته شده از ساتن
زرد را كه روى آن را به طور نامنظم گلدوزى كرده بودند، برداشتم. از نوع
گلدوزى آن فهميدم كار مادرم است. اگر او كلاه را براى من دوخته بود اينجا
چه مى كرد؟ در صورتى كه بعد از ازدواج هرگز به اينجا نيامده بود. سر
صندوقچه را بستم و كلاه را به اتاق ديگر بردم تا به النور نشان دهم.

- نظرت راجع به اين كلاه چيست؟

ظاهراً النور به لباس نوزاد علاقه اى نداشت. با حالتى مرا نگاه كرد كه
معذب شدم.

- آماندا، تو آن داستان قديمى را كه نفرين دونا آى نس دامن گير كوردوواها

شد، باور می‌کنی؟

- به نظر تو در همه‌ی ما یک رگ دیوانگی وجود دارد؟

چشمانش از هیجان برق می‌زد که خوشم نیامد. هیچ مهر و محبتی در چهره‌اش نبود. شاید نوعی دیوانگی در همه‌ی ما وجود داشت، حتی در خود من که تصور می‌کردم به کوردلواها نزدیک نیستیم.

درحالی که درون اتاق راه می‌رفتم و سعی می‌کردم هر چه را او می‌ریسد، پنبه کنم، او به آرامی ادامه داد:

- خیلی دلم می‌خواست بدانم آی نس واقعاً چه شکلی بود و چگونه رفتار می‌کرد. چه احساسی داشت نیمه شبی که با لباس خونین و دستان آلوده به خون قربانی‌اش کنار تخت او ایستاده بود؟ آیا امانوئلا هم از او ترسیده بود؟ حرفهایش موزیانه و خائنانه به نظرم رسید، صدایش هم همین طور. بایست مقابلش می‌ایستادم و نمی‌گذاشتم مرا بترساند. پرسیدم:

- پس تو دوبار آن طلسم را در اتاقم گذاشتی، نه؟ تو بودی که مجسمه‌ی دونا سباستیانا را روی تختم گذاشتی و تو بودی که در حیاط به من شلاق زدی.

او با فریاد گفت:

- لابد پدر بزرگ خودم را هم شلاق زدم؟

- او که صدمه‌ای ندید. و شاید باز هم تو بودی که در فروشگاه با مجسمه‌ی برنجی به سرم کوبیدی؟

به من خیره شد. رنگش سفید شده بود.

- آنقدرها هم که تصور می‌کنی باهوش نیستی. بله، طلسم موش کور کار من بود ولی بقیه، نه. گذاشتن مجسمه در اتاق گوین هم کار من و کلاریتا بود. برای این که به او تهمت بزنیم تا نظر خوان از او برگردد.

ولی کار احمقانه‌ای بود و هیچ نتیجه‌ای هم نداشت. من بقیه‌ی لن کارها را

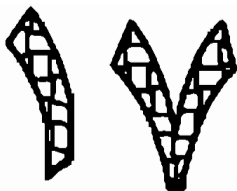
نکردم و شاید تا همین جا هم اشتباه کرده باشم.

چنان چشمانش را بر من دوخته بود که از نگاه خیرماش احساس بدی به من دست داد می‌دانستم باید از دستش فرار کنم. اگر دیوانگی در وجودش بود حالا تحریک شده بود و من نمی‌توانستم باور کنم که نمی‌خواهد به من صدمه‌ای برساند. جرات نداشتم به او پشت کنم. آهسته و عقب عقب به سوی در رفتم، به نظرم نمی‌رسید توجهش به من باشد. به اطراف اتاق می‌نگریست. نظرش به تختمای که کنار یکی از پنجره‌ها افتاده بود جلب شد.

با یک جهش سریع به آن سو رفت و با هر دو دست تخته را گرفت. از یک سر چوب، میخ‌های زنگ زده بیرون زده بود. او دوباره نگاه چشمان براقش را به من دوخت.

- خوب آماندا، خیال کردی می‌توانی ارثیه‌ی مرا بالا بکشی؟ حالا هم می‌خواهی گوین را از من بگیری. ولی موفق نخواهی شد. راه فرار نداری. این بدترین نوع تأذیب است. اگر من بخواهم تو هرگز از اینجا خارج نخواهی شد، از جایی که مادرت عادت داشت به آنجا بیاید. ممکن است سالها طول بکشد تا جسدت را پیدا کنند. تا آن وقت هم شکل دوتاسباسیتانای درون گاری شده‌ای. نمی‌توانستم همان جا بایستم و منتظر بمانم تا به طرفم بیاید و مرا بزند. بایست سریعتر از او عمل می‌کردم. سرعت من از او بیشتر بود بایست می‌گریختم. با عجله به طرف در پریدم، آن را باز کردم، خود را از پله‌ها به پایین پرت کردم و یک راست در بغل گوین براندم.





گوین محکم مرا گرفت. برای یک لحظه، مستأصل و بی‌پناه به او چسبیده بودم. هیچ حرکتی در اتاق پشت سر من به نظر نمی‌رسید. وقتی توانستم روی پای خود بایستم، برگشتم و به النور نگاه کردم. او هنوز تکه چوبی را در دست داشت و می‌خندید.

- اوه اماندا، واقعاً ترساندمت نه؟ تو مثل یک بز ترسویی. راستی گوین، تو سر و کلاهات از کدام گوری پیدا شد؟
او به سردی جواب داد:

- خوان شما را دید و چون تو مثل آدم رانندگی نمی‌کنی، نگران اماندا شد و وقتی اماندا گفت که به مادرید می‌روید، به کلاریتا گفت به من تلفن کند تا دنبالتان بیایم.

النور چوب را به سویی پرت کرد. می‌توانستم او را با شلاقی در دست که منکرش می‌شد، تصور کنم. به گوین گفتم:

- خواهش می‌کنم، مرا از اینجا ببر.

گوین دستش را به دور من حلقه کرد و به آن خانه‌ی کوچک، خانه‌ی شکار، پشت کردیم و النور را با ارواح تنها گذاشتیم. بیش از هر موقع دیگر او را دشمن خود می‌دانستم و کاری هم از دستم ساخته نبود. در اتومبیل گوین سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم. از طرز در دست گرفتن فرمان اتومبیل، می‌توانستم خشم گوین را نسبت به النور احساس کنم. اما او از دست من هم عصبانی بود.

- چرا با او رفتی؟ چرا به او اعتماد کردی؟

- او گفت که می‌خواهد چیزی نشانم بدهد و داد ببینم، تو از وجود این خانه با خبر بودی؟ می‌دانستی مادرم و کرک به اینجا می‌آمدند؟
- نه نمی‌دانستم. کلاریتا نشانی اینجا را به من داد. ولی دانستن آن چه سودی برای تو دارد؟

هنوز کلاه نوزاد زرد رنگ را در دست داشتم. آن را جلوی روی گوین گرفتم.

- شاید من هم یک رگ دیوانگی از کوردوواها به ارث برده‌ام. می‌خواهم تمام آنچه را از مادرم می‌دانم کنار هم بگذارم.

کلاه را تا کردم و در کیف دستی‌ام گذاشتم. هر چه بیشتر می‌اموختم بر تعداد پرسشها افزوده می‌شد و همه هم بی‌پاسخ. مطمئن نبودم که آیا النور قصد صدمه رساندن به مرا داشت یا این که فقط می‌خواست مرا بترساند با درماندگی گفتم:

- نمی‌دانم چرا به جایی نمی‌رسم.

گوین هیچ جوابی نداد می‌دانستم او هم راه به جایی ندارد او فقط زمانی می‌توانست در کنار من خوشحال باشد که از آنجا می‌رفتم، همان طور که پدر بزرگ می‌خواست.

به سانتافی نزدیک می‌شدیم که به یاد کلیدهایی که در جیب داشتم، افتادم. بایست قبل از این که خوان و کلاریتا متوجه می‌شدند سری به گالری می‌زدم و حالا گوین هم بایست با من می‌آمد.

وارد شهر شدیم. بینمان سکوت حکمفرما بود. هیچ حرفی برای گفتن نداشتیم. وقتی به جاده‌ی کانیون رسیدیم از او خواستم همراه من به ساختمان گالری بیاید. به او گفتم چیزی در تابلوی دوناآی‌نس مرا معذب کرده است. او اتومبیل را پارک کرد و از راه گاراژ وارد حیاط شدیم. اگر کسی هم مارادید، صدایمان نکرد.

وقتی به ساختمان رسیدیم کلید را به گوین دادم. او در را باز کرد در تاریکی داخل گالری مدتی ایستادیم و گوش فرا دادیم. از هیچ کجا صدایی نمی‌آمد، نه از داخل، نه از خارج. به سوی تابلوی ولازکوئز رفتیم. با روشن شدن چراغ، نور روی تابلو افتاد. دوناآی‌نس با حالتی عجیب به ما نگاه می‌کرد. چشمانش حالت چشمان النور را داشته همان طور که امروز دیده بودم.

آنچه مورد توجه من بود، آن زن کوتوله نبود، بلکه سگ او بود. حیوانی که کنار پای او دراز کشیده بود پشم خاکستری - نقره‌ای داشته. چنگالش را باز کرده و گوشه‌هایش سیخ شده بود. با فریاد گفتم:

- به سگ نگاه کن! ولازکوئز هیچ گاه یک سگ را به این بدی و نامرتبی نمی‌کشد.

یکبار دیگر با دقت تابلو را بررسی کردیم. دستان لاغر و استخوانی کوتوله روی سینه‌اش قرار گرفته بود. یک جای کار اشکال داشت. این تابلو... این تابلوی اصل نبود! کسی بدل آن را آنجا گذاشته بود.

گوین نیز با من هم عقیده بود.

- هرگز ولازکوئز این را نکشیده است.

همان طور که چراغ را خاموش می‌کردم، گفتم:

- بهتر است به خوان خبر بدهیم.

در را قفل کردیم و با عجله به سوی خانه دویدیم. پدر بزرگ در اتاق مطالعه بود. وقتی وارد شدیم نگاه سردی به من انداخت و گفت:

- تو کلید مرا برداشتی آماندا؟

کلید را روی میز مقابلش گذاشتم و تا گوین خواست صحبت کند، بازوی او را گرفتم و به خوان گفتم:

- شما وقتی نقاشی می‌کردید، از کارهای نقاشان بزرگ هم رونگاری می‌کردید؟

- بله، البته. من از موزمهای زیادی در کشورهای مختلف دیدن می‌کردم. این کار برای من تعلیم خیلی خوب است. وقتی ولازکوئز به دستم رسید از روی آن هم کشیدم. احتمالاً همین جاهاست.

اگر دوست داشته باشی می‌توانی آن را ببینی. گرچه سگ را خوب نکشیدم. من در کشیدن تصویر حیوانات مهارت چندانی ندارم.

من و گوین به هم نگاه کردیم. کلاریتا هم که صدای گفتگوی ما را شنیده بود از پله‌ها بالا آمد. گوین گفت:

- تابلوی ولازکوئز ربوده شده است. تابلویی که روی دیوار است حتماً همانی است که خودت کشیده‌ای.

پیرمرد هیچ حرکتی نکرد و حرفی نزد. پشت میز خشک شده و چشمانش بر گوین خیره مانده بود. صدای ناله‌ی ملایمی از کلاریتا به گوش رسید و بعد روی صندلی از حال رفته به نظر می‌رسید برای پدرش نگران است. به گوین گفتم:

- این بار بهتر است پلیس را خبر کنیم.

او سرش را تکان داد و گفت:

- خیلی سر و صدا بلند می‌شود. اگر هم آن را پیدا کنند، از اینجا می‌برندش.

خوان گفت:

- دقیقاً. تا زمانی که من زنده هستم، این کار انجام نخواهد شد. بعد از آن هر چه می‌خواهد بشود.

پرسیدم:

- حالا چطوری می‌خواهید تابلو را پیدا کنید؟

- پیدایش می‌کنم النور کجاست؟

گوین گفت:

- او را در مادرید ترک کردیم. من به موقع رسیدم و جلوی صدمه دیدن آماندا را گرفتم.

خوان نگاهی به من کرد:

- برای همین گوین را دنبالت فرستادم و نمی‌خواستم از النور کار احمقانه‌ای سر بزنند و تو آسیب ببینی.

- نزدیک بود زخمی‌ام کند.

- اصلاً چرا با او رفتی؟

کلاریتا شروع به سر و صدا کرد تا جلوی صحبت کردن مرا بگیرد ولی من بی‌اعتنا به او پاسخ خوان را دادم.

- النور می‌خواست یک چیزی را در آنجا نشانم بدهد. آیا شما خبر دارید که

دورو و کرک آنجا در خانه‌ای همدیگر را ملاقات می‌کردند؟ مبلمان آن خانه هنوز دست نخورده است.

خوان ترسناک به من نگاه کرد و گفت:

- راجع به چه صحبت می‌کنی؟

او از من حقیقت را می‌خواست ولی قبل از این که ادامه بدهم کلاریتا وسط

حرفم پرید:

- خواهش می‌کنم، لطفاً. چیزی نیست. من می‌توانم همه چیز را توضیح

بد هم.

خوان با همان قیافه‌ی ترسناک به دختر بزرگش نگاه کرد و گفت:
- امروز باید در مورد خیلی چیزها توضیح داده شود. به خاطر داری به کتی
چه گفتم؟ یادت می‌آید دستور دادم آن خانه خراب شود؟ گفتم همه چیز آن
باید از بین برود؟

قبل از این که کلاریتا سرش را خم کند، برای یک لحظه نگاه
بدخواهانه‌اش را بر روی خوان دیدم و حس کردم اگر خوان دشمنانی داشته
باشد، کلاریتا دشمن درجه یک اوست.

- بله، حرفهای تو را به خاطر می‌آورم ولی مادرم گوش نکرد. تمام چیزهای
مربوط به دورو از بین رفت و نابود شد جز این یکی. مادرم می‌خواست آن را
نگه دارد. گرچه بعد از این که کرک از سانتافی رفته دورو هرگز به آنجا پا
نگذاشت.

- پس حالا خرابش کن. نمی‌خواهم چیزی ازش باقی بماند.

وسط حرف او پریدم و گفتم:

- اما خاله کلاریتا، دورو حتماً بعد از رفتن کرک هم به آنجا رفته است، به
این دلیل.

کیفم را باز کردم، کلاه نوزاد را بیرون آوردم و روی میز جلوی خوان پرت
کردم. او با حیرت به کلاه خیره شد و کلاریتا آهی کشید و اتفاق عجیبی افتاد.
او از روی صندلی بلند شد، مثل این بود که دارد بدن خود را ترک می‌کند و
رفتار و روش همیشگی‌اش را کنار گذاشته با تعجب به او نگاه می‌کردم. باورم
نمی‌شد که این طور تغییر کرده باشد. او دقیقاً مثل زنی شده بود که شب
میهمانی در لباس مخمل قرمز، نخوت و غرور و اعتماد به نفس کوردوواها را
داشت. حتی در لباس همیشه سیاهش به نظر می‌رسید که قد بلندتر شده و
حالت تهدید به خود گرفته است.

- نه، دورو هرگز به مادريد برنگشت.

از کنار من گذشت، کلاه را از روی ميز برداشت، آن را در دست گرفت و با دقت نگاهش کرد سپس آن را به سوی خوان دراز کرد:

- پدر، اين رابه خاطر می‌آوری؟

خوان به کلاه نگاه کرد ولی پاسخ او را نداد. بعد از یک لحظه، کلاریتا با غرور از اتاق خارج شد و کلاه را هم با خود برد. خوان سعی نکرد جلوی او را بگیرد. در حالی که به نظر می‌رسید کلاریتا رشد کرده و بزرگ شده است، خوان درون صندلی‌اش فرو رفته و چین و چروک چهره‌اش افزون گشته بود. او بی توجه به من و گوین، برخاست و به درون کاناپه رفت. انتظار داشتم روی آن دراز بکشد، ولی این کار را نکرد. دست به زیر بالش برد و مطمئن شد که آنچه که می‌خواهد آنجاست. سپس به سوی ميز تحریر برگشت. می‌دانستم می‌خواسته از وجود خنجر در زیر بالش مطمئن شود.

- دورم را دشمنانم گرفته‌اند. همه بروید و تنه‌ایم بگذارید. باید فکر کنم. وقتی النور برگشت، او را به اینجا بفرستید.

گرچه تصور می‌کردم گوین با او جر و بحث کند، همراه من به طبقه‌ی پایین آمد. با هم به سوی اتاق نشیمن رفتیم. با فریاد گفتم:

- چه اتفاقی دارد می‌افتد؟

او با اندوه سرش را تکان داد:

- نمیدانم، آماندا، مگر در مورد تابلو.

- تو می‌دانی چه به سر تابلو آمده است؟

- می‌توانم حدس بزنم، ولی فعلاً نمی‌خواهم کسی را متهم کنم. باید صبر کنم تا النور از مادريد برگردد.

به هر حال النور تا غروب به خانه برنگشت، گوین به فروشگاه رفت، پدر بزرگ تنها ماند. کلاریتا هم در اتاق خود ماند و به پدرش نزدیک نشد.

کنجکاو و حیرت زده بودم که خوان چطور کلاریتا را مجبور کرده به دروغ بگوید آن روز از پنجره همه چیز را دیده است؟

عصر، احساس کردم باید با کسی حرف بزنم و منطقی‌ترین فرد به نظرم سیلویا استوارت آمد.

بی‌آنکه به کسی بگویم از طرف حیاط به سوی خانه‌ی آنها رفتم و سیلویا را صدا زدم. جوابی نیامد، ولی از اتاق پل صدای تق تق به گوش می‌رسید.

مهم نبود که مزاحم کار پل می‌شوم. بایست سیلویا را پیدا می‌کردم. جلوی در ایستادم و به داخل نگاهی انداختم. پل آنجا نبود، اما همسرش پشت میز نشسته بود و صدایی را که شنیده بودم، صدای ضربات مداد بر روی میز بود او متوجه من نشد. غرق در کاغذ زرد رنگی که پیش رو داشت، سرش را خم کرده و لبانش از شدت تعجب بازمانده بود.

لازم دیدم ورودم را اعلام کنم. خیلی آهسته صدایش کردم تا نترسد.
- سیلویا.

با وجود صدای آرام من، از جا پرید و مداد از دستش افتاد. وقتی مرا دید، سرخ شد. گفتم:

- می‌بخشی. صدایت کردم ولی تو نشنیدی.

هنوز با دقت نگاهم می‌کرد رنگ سرخ چهره‌اش حاکی از آن بود که احساس گناه، خون را به سطح پوستش رسانده است. با فریاد گفت:

- خیال کردم پل است! اگر بفهمد نوشته‌هایش را می‌خوانم حسابی عصبانی می‌شود. یک تلفن به او شد و رفته. من هم از فرصت استفاده کردم و مشغول خواندن شدم.

- این همان کتاب قاتلان جنوب غربی است؟

- بله، فصل مربوط به کوردوواها به خوبی پیش می‌رود. بنا به دلایلی مثل این که او خاطر جمع شده است. خیلی می‌ترسیدم زیادی به حقیقت نزدیک

شود، ولی نشده است. قسمتی از آن تخیلی است و اشکالی وجود ندارد. وقتی به سوی دست نوشته‌ها برگشت به او نزدیک شدم و از بالای شانهاش نگاهی انداختم. ولی او به سرعت کاغذ را پشت و رو کرد. - نه، آماندا. نمی‌توانم بگذارم اینها را بخوانی، مگر این که پل اجازه بدهد. من زنش هستم و این حق را به خودم می‌دهم. ولی برای دیگران باید از او اجازه گرفت.

او صندلی را پشت میز جا به جا و چراغ رومیزی را خاموش کرد و گفت: - بیا برویم بیرون. خوبه چه شده است؟ خیلی مضطرب و نگرانی. نمی‌توانستم نوشته‌های پل را سر سری بگیرم. گفتم: - اگر او می‌خواهد داستان‌پردازی کند، دیگر چه دلیلی دارد که از خوان و دیگران حقیقت کوردوواها را کشف کند؟

- شاید هم این طور نباشد. به هر حال او شخصیت باشکوهی به دور داده و کرک را هم یک آدم شرور و پست فطرت معرفی کرده است. گمان نکنم خوان مخالفت کند.

او مرا به اتاق دیگری برد. تعارف کرد که بنشینم و خود نیز در مبل راحتی فرو رفت و گفت:

- چیزی می‌خوری؟

- نه، متشکرم. چرا در مورد کتاب پل خیالت راحت شده است؟ او خود را به پیدا کردن سیگار مشغول کرد سپس به من هم تعارف کرد که نپذیرفتم. خود سیگاری از پاکت بیرون آورد و روشن کرد. - به هر حال، این مسایل مثل یخ نازکی است که اگر پل دست و پا چلفتی بود، شاید همه‌ی ما را به زیر آب یخ زده می‌فرستاد. - منظورت چیست؟

- هیچ چیز. او کنجکاوی تو را ندارد و مانند تو تصور نمی‌کند سه نفر روی

نپه بودند. گرچه او در مورد یک بچه‌ی وحشت زده و خاطرات از یاد رفته‌اش چیزهایی نوشته است.

- اصلاً خوشم نیامد. شاید وجود آن شخص سوم واقعیت داشته و تصور من نبوده است.

همراه با بالا انداختن شانه هایش، دود سیگار را هم از دهانش بیرون فرستاد و گفت:

- به نظرم دیگر از تو ناامید شده است. آماندا، چه شده؟ چه چیز باعث شد به اینجا بیایی؟

- فقط می‌خواستم با یکنفر حرف بزنم. تو درمورد خانهای که کوردووا در مادرید دارد چه می‌دانی؟

چشمانش از تعجب گرد شد و به من زل زد.

- به من نگو که آن مکان هم در خیال تو آمده است!

- نه، النور امروز مرا به آنجا برد. او گفت که مادر من و برادر ناتنی تو در آنجا با هم قرار می‌گذاشتند.

- بله، درست است. رو به راه کردن خانه و پنهان کاری یکی از بلهوسی‌های جسورانه‌ی دوروتیو بود. کرک هم مانند او جسور بود و سرش برای این طور کارها درد می‌کرد. من به او اخطار کرده بودم که اگر خوان بفهمد سر از تن او جدا خواهد کرد، ولی او به من محل نگذاشت. دورو عشق خوان بود. نور چشم او بود. خوان، کرک را هم مانند پسر واقعی خود دوست داشت. ولی آنها هر دو جوان بودند و خوان هم یک پدر متعصب به تمام معنا اسپانیایی، بنابراین کرک را به اکوادور فرستاد. به کتی هم سپرد تمام هوش و حواس خود را به دورو معطوف کند، درست مثل این که دورو یک راهبه بود که البته نبود.

- و بعدا دستور داد که خانه را خراب کنند.

- بله او می‌خواست هر چه نشان از دورو داشت نابود شود.
حالت سیلویا عصبی بود. دلم می‌خواست سیگار نکشد. از همان لحظه‌ای که سیلویا را دیده بودم، احساس می‌کردم دردی در درون دارد و خیلی مایل بودم سر از آن در بیاورم. پرسیدم:
- نظر تو چیست؟ به نظر تو آن روز خوان بالای تپه بود؟ از کرک عصبانی بود چون او برای دورو مزاحمت ایجاد می‌کرد؟
سیلویا مشتاقانه روی حرف من صحنه گذاشت. گر چه می‌دانستم باور ندارد و گفت:

- شاید این طور بود!

چرا او می‌خواست مرا منحرف کند؟ جز این بود که چیزی را پنهان می‌کرد؟

- تو این را باور نداری. خوان اهمیت نمی‌داد که آنها با هم ازدواج کنند، البته اگر دورو آنقدر جوان نبود. او می‌خواست به هر دوی آنها فرصتی بدهد که از لحاظ فکری رشد کنند و خودشان را بهتر بشناسند. کتی هم همین نظر را داشت. حق هم با آنها بود چون بالاخره مادر من، برادر خوانده‌ی تو را از یاد برد و با پدرم ازدواج کرد. اما چیزهای دیگری هم هست که مایلم درباره‌شان صحبت کنم.

کمی درنگ کردم. نمی‌دانستم چطوری شروع کنم. نمی‌دانستم باید ماجرای خودم و النور را بگویم یا نه و وقتی تصمیم گرفتم که نگویم، این طور ادامه دادم:

- وقتی در آن خانه جستجو می‌کردم، یک کلاه نوزاد از ساتن زرد پیدا کردم که حتماً متعلق به من بوده است. ولی وقتی آن را به خانه آوردم و از کلاریتا پرسیدم، حرکت عجیبی کرد. او گفته بود بعد از این که کرک سانتافی را ترک کرد دورو به آن خانه قدم نگذاشت. پس چه کسی کلاه مرا به آنجا برده بود؟

سیلویا با حالتی عصبی سیگارش را در زیر سیگاری گذاشت و گفت:
- کلاریتا دروغ می‌گوید. دورو به آنجا برگشت. دست کم یک بار دیگر رفت.
کلاریتا هم با او بود ولی من در این مورد حرفی نخواهم زد. بنابراین بهتر
است چیزی نپرسی. ولش کن، آماندا.

سیلویا چندین بار دیگر هم جمله‌ی ولش کن را به من گفته بود، اما من
ول کن نبودم. در عین حال فعلاً نمی‌خواستم به او فشار بیاورم. سووال دیگری
داشتم.

- سیلویا، چه کسی جسد کرک را پیدا کرد؟ بعد هم جسد مادرم را؟ چرا کسی
در این مورد چیزی به من نمی‌گوید؟

او بی آنکه جواب بدهد به من خیره شد. من ادامه دادم:

- پل بود مگر نه؟ او با تو در جاده نبود پل بعد از این که کلاریتا را بیرون
از خانه دید، به تنهایی به سوی جاده رفت و جسد هر دو را پیدا کرد. او بود که
زنگ خطر را به صدا در آورد نه؟

- چرا چنین تصویری داری؟

- شماها دارید پنهان کاری می‌کنید. ولی من حضور او را در آنجا به خاطر
می‌آورم.

به نظر رسید کلمات من در اتاق منعکس شد، به دیوار برخورد کرد و خود
من را هم به اندازه‌ی سیلویا متعجب کرد. سیلویا به آرامی گفت:
- تو به خاطر می‌آوری؟

با حالتی گیج و مبهوت سعی کردم با دروغی که یک دفعه از دهانم بیرون
پریده بود رفتارم را عادی جلوه دهم. در تصورم بود که یک مرد با عجله به آن
محل آمد و دیگران را به کمک طلبید. او جوانتر از پل بود.
- به نظرم به یاد دارم. چیزهایی دارد به خاطر می‌آید.
کلماتی که به گوشم رسید تقریباً حالت زمزمه داشت:

- و آن شخص سوم؟

- نمی‌دانم.

ناگهان از طرز نگاهش خوشم نیامد. حالت ناخوشایندی نبود بلکه خصومت‌آمیز بود از جا برخاستم و به سوی در رفتم.

- سیلویا، از این که اجازه دادی با تو حرف بزنم، متشکرم. باید عجله کنم. او مانند النور نبود. علیرغم نگاه ناجورش، احتمالاً بدون ادای کلمه‌ای می‌گذاشت بروم. ولی من خودم جلوی در درنگ کردم.

- راستی می‌دانی، تابلوی ولازکوئز دزدیده شده است. دونا‌ای نس از گالری برده شده و به جای آن کار کپی خوان بر دیوار است. حرف من چون صاعقه‌ای بر او فرود آمد. به نظر می‌رسید از حال خواهد رفت. به اتاق برگشتم.

- حالت خوب است؟ می‌خواهی چیزی بنوشی؟

همان‌طور که همیشه تصور میکردم، سیلویا در مواقع ضروری زن مقاومی بود او صاف روی مبل نشست و بدون مژه زدن به من خیره شد.
- حالم خوب است، کاملاً خوب. چرا خوب نباشد؟

دیگر به او فشار نیاورم و از اتاق خارج شدم. وقتی برگشتم و به او نگاه کردم، همان‌طور نشسته بود و بی‌آنکه که تکانی بخورد پشت سر مرا نگاه می‌کرد. می‌دانستم او همان‌طور خواهد ماند تا من از نظرش غایب شوم.

در باز بود و من وارد حیاط خانه‌ی خوان شدم. جواب سئوال‌هایم را نگرفته بودم، جز این که فهمیده بودم پل اولین نفری بود که جسدها را دید. النور هنوز برنگشته بود. سر شام هم حاضر نشد. پل هم پیدایش نبود. به شک افتادم که هردو با هم در حال توطئه هستند. شاید هم درگیر فروش تابلوی ولازکوئز بودند.

اگر النور به او کلید داده باشد. به احتمال زیاد پل تابلو را از قاب خارج کرده

و به جای آن بدلتش را در قاب گذاشته بود و این کار را همان روزی که همه به رانچو رفته بودیم و او در خانه مانده بود، انجام داده است.

اکنون روشن بود که چرا النور می‌خواست همه از خانه خارج شویم و چرا پل اصرار داشت در خانه بماند. اما چگونه می‌شد ثابت کرد؟ النور پول را در دست خود می‌خواست و این بهترین راه بود. به هر حال او چیزی را برده بود که به خودش تعلق داشت. ولی این کار ضربه‌ی روحی شدیدی بر خوان وارد آورده بود. شاید خوان حدس می‌زد چه اتفاقی افتاده است. بی‌شک گوین هم همین‌طور، و کلاریتا؟ او بیشتر از همه النور را می‌شناخت. هنوز به یاد داشتم که چه نقشی در اتاق ایفا کرد که مثلاً به شدت پریشان و آشفته است. ولی در هر صورت، وقتی کلاه نوزاد را از روی میز برداشت دوباره تبدیل به همان زنی شد که در شب میهمانی لباس مخمل قرمز به تن داشت، نه آن کلاریتای فرمانبردار و مظلوم، و موقع بیرون رفتن از اتاق با غرور سرش را بالا گرفته بود. به یاد آوردم به خوان گفت که روز سختی را گذرانده و بهتر است بخوابد. او هیچ گاه جرأت نمی‌کرد بر خوان فرمان براند. من شب دوباره خوان را دیدم و تصمیم گرفتم فقط به او شب بخیر بگویم. خسته و زجر کشیده به نظر می‌رسید. برای اولین بار نسبت به او احساس ترحم و دلسوزی کردم ولی با ابراز این احساس نمی‌خواستم به او توهین کنم. هر چه قدرت کلاریتا بیشتر می‌شد، ضعف شدیدتری بر خوان غالب می‌گشت.

گوین اصلاً سرو کله‌اش پیدا نشد. نمی‌دانستم کجاست و یا دقیقاً چه چیز بین ماست. جو پر تشویش و ناراحت‌کننده‌ی خانه دوباره ترس را به دلم راه داده بود. بنابراین بر سرعت عملم افزودم و به تمام سایه‌ها دقیق شدم. بایست کاری می‌کردم. بایست من پیشقدم می‌شدم، ولی چطور؟ اگر خاطره‌ای از پل به ذهنم خطور می‌کرد چه می‌شد؟

حدود ساعت یازده به رختخواب رفتم و چند کتاب برداشتم تا قبل از خواب

کمی مطالعه کنم.

یک صندلی زیر دستگیره‌ی در اتاقم گذاشتم چون قفل و کلید نداشت. می‌دانستم هر کسی بخواهد، به راحتی نمی‌تواند وارد شود بنابراین بدون ترس از مزاحم به خواب رفتم.

ساعت یک بعد از نیمه شب بود که با صدایی از خواب پریدم و از تخت پایین آمدم. صدا از دور می‌آمد. به اتاق نزدیک نبود. به سرعت دویدم تا صندلی را از زیر دسته‌ی در بردارم. آیا خوان دوباره بیرون رفته بود؟ صدا از سمت اتاق نشیمن می‌آمد. مثل این بود که کسی با عجله به آن سو دوید، به سوی اتاق خوان.

ربدو شامبرم را پوشیدم و آهسته از پله‌ها پایین رفتم. همه جا آرام و ساکت بود. از اتاق خوان صدایی به گوش نمی‌رسید. شاید گوشم عوضی شنیده بود، ولی بهتر دیدم گوین یا کلاریتا را پیدا کنم تا با هم جستجو کنیم.

پس از فریاد وحشت‌زده‌ای که از طرف ایوان اتاق پدر بزرگ به گوش رسید، بار دیگر همه جا را سکوت فرا گرفت. صدای النور بود. بعد از اولین فریادی که از روی ترس کشید، صدای عصبی و وحشت زده‌اش را شنیدم که گفت:
- نه! نه!

کلاریتا و گوین هم سر رسیدند. من از همه به پله‌ی ایوان نزدیکتر بودم. اتاق مطالعه‌ی خوان تاریک بود. دستم را بردم و کلید برق را زدم. النور با لباس کامل، کنار میز خوان ایستاده بود. به نظر می‌رسید خوان روی کاناپه خوابیده بوده است زیرا ملافه‌اش روی کاناپه پهن بود ولی حالا او کنار النور ایستاده و با یکدستش بازوی النور را گرفته بود. در دست دیگرش خنجرى دیده می‌شد. النور شیون کنان گفت:

- می‌خواست مرا مجروح کند! نوک کارد را احساس کردم!

پیرمرد خنجر را روی مبل پرت کرد و با هر دو دست النور را محکم گرفت.

- هیس، ساکت باش! من هرگز به تو صدمه نخواهم زد، ولی وقتی احساس کردم یکنفر به کاناپه نزدیک می‌شود، خنجر را برداشتم و از جا پریدم. خیال کردم می‌خواهی به من صدمه بزنی. متوجه نشدم کیست تا وقتی تو را لمس کردم.

النور سرش را روی شانه‌ی خوان گذاشت و حق‌حق کنان خود را به او چسباند. خوان موی او را نوازش می‌کرد تا آرامش کند. او دیگر آن زنی نبود که در مادرید دیده بودم، ولی هنوز روحیه‌ی ماجراجویی داشت. کلاریتا با حالتی پرغرور قدمی به عقب برداشت و طوری وانمود کرد که اگر بخواهد قادر به هر کاری هست ولی فعلاً میل ندارد کاری کند. گوین منتظر ماند تا گریه‌ی النور تمام شد، سپس پرسید:

- در این تاریکی اینجا چه می‌کردی؟ این موقع شب؟

النور صورتش را روی شانه‌ی پیرمرد پنهان کرد و جوابی نداد. از یکی از دستانش که پشتش قرار داشت تلقی شنیده شد که برایم آشنا بود، وقتی آن را از روی فرش برداشتم، حلقه کلیدی بود که هنوز گرمی دست او را با خود داشت.

گوین کلید را از من گرفت و گفت:

- با این کلید خیال داشتی چیکار کنی؟

او باز هم جواب نداد. خوان کوردووا از بالای سر او به ما نگاه کرد و دستور داد:

- ولش کنید. بدجویی ترساندمش. امشب به جای تخته اینجا خوابیدم تا دشمنم نتواند پیدایم کند. نمی‌دانستم النور است. خیال کردم کسی آمده به من صدمه بزند.

من از النور پرسیدم:

- آن دفعه هم تو بودی که آمدی و کنار تخت پدر بزرگ ایستادی؟

او که حالش بهتر شده بود با صدایی که بی‌اعتنایی در آن مشهود بود، گفت:
- یکبار دیگر هم آمدم. گمان نمی‌کردم بفهمد.

دوباره گوین سعی کرد او را سووال پیچ کند:
- تو کجا بودی؟ از بعدازظهر تا حالا دنبالت می‌گشتم.
این مرتبه النور تصمیم گرفت جواب بدهد.

- در اتاق مطالعه‌ی پل بودم. او به من اجازه داد وقتی کار می‌کند آنجا بمانم. حتی سیلویا هم نمی‌دانست من آنجا هستم. دلم نمی‌خواست قیافه‌ی هیچ کدامتان را ببینم.

می‌دانستم دروغ می‌گوید. پل اصلاً در اتاق مطالعه‌اش نبود. من و سیلویا آنجا بودیم. چرا او دزدکی به اتاق خوان آمده بود و چرا می‌خواست کلیدهای او را ببرد؟

کلاریتا با لحنی مصمم گفت:
- بیا النور. امروز به اندازه‌ی کافی دردرس درست کردی.
خوان گفت:

- کلاریتا، همراه او برو.

النور از خوان جدا شد و بازویش را به دست کلاریتا سپرد. چشمانش بی‌حالت بود. نمی‌دانستم به دلیل گریه است یا چون به چیزی نگاه نمی‌کند، این طور به نظر می‌رسد. خوان به سوی کاناپه برگشت و خنجر را زیر بالش گذاشت و گفت:

- هیچ کس نمی‌تواند به من نزدیک شود. می‌بینید که قادرم از خودم دفاع کنم.

گوین پرسید:

- در برابر چه کسی و چه چیزی؟
پیرمرد جواب درستی نداد. فقط گفت:

- به کلاریتا بگو به من نزدیک نشود.

و ملافه را روی خود کشید. گوین پتو را روی او انداخت ولی طبق خواسته‌ی خوان چراغ را خاموش نکردیم و بیرون رفتیم. همان طور که به اتاق نشیمن نزدیک می‌شدیم، گوین دستش را دور شانه‌ی من حلقه کرد و گفت:

- آماندا، حالت خوب است؟

- نمی‌دانم. احساس می‌کنم چشم بسته روی کوهی راه می‌روم که اطرافش پر از پرتگاه است. شاید من آن کسی هستم که در بازی چشم بندی، نقاب فیروزه‌ای را به صورت دارد اگر آن را بردارم همه چیز را به وضوح خواهم دید، ولی نمی‌توانم برش دارم. اگر در آینه نگاه کنم، نقاب را بر روی چهارم خواهم دید.

- نه اصلاً این طور نیست.

و صورت مرا به آرامی به سوی بخاری برگرداند. نقاب آنجا بود کسی آن را بالای بخاری آویخته بود با دیدن نقاب بر خود لرزیدم، از آن رو برگرداندم و به گوین چسبیدم. او مرا محکم در بغل گرفت و در گوشم زمزمه کرد:

- باید چیزی به تو بگویم. من فردا این خانه را ترک خواهم کرد تصمیم گرفته‌ام اولین قدم را بردارم.

مثل این بود که آب سردی روی سرم ریختند. حضور او به من آرامش و امنیت می‌داد و مهم نبود که به کدام سمت بچرخم. او برای حمایت از من در همان سو بود ظاهراً قدمی که او می‌خواست بردارد توأم با درد و عذاب بود گوین گفت:

- از تو هم می‌خواهم اینجارا ترک کنی، خیلی هم زود البته در این لحظه تو مشکلی نداری. من با کلاریتا حرف زدم. سرم را بالا گرفتم و گفتم:

- کلاریتا؟

- بله، سعی کردم به او بفهمانم. او با طلاق موافق نیست ولی خوب می‌داند که نه من و نه النور هیچ کدام تحمل ادامه‌ی زندگی مشترک را نداریم. خوان می‌تواند سر حرف خود باقی بماند. من احساس می‌کنم که کلاریتا خوشحال می‌شود با خوان مخالفت کند. حالا او مراقب تو خواهد بود. البته شک دارم که خطری از جانب النور تهدیدت کند. در حقیقت تو پوزه‌ی همه‌ی آنها را به خاک مالیدی. گمان نکنم دیگر کسی جرأت تهدید تو را داشته باشد.

من زیاد مطمئن نبودم. گویی او هیچ گاه آنچه را من سعی در اثباتش داشتم باور نکرده بود، این را که یکنفر دیگر کرک را کشت، نه مادر من. گوین سر مرا بالا آورد و گونهام را بوسید. احساس کردم درونش طوفانی برپاست و من این طوفان را دوست داشتم. در برابرم مردی ایستاده بود که گاهی اوقات بیش از حد به من احترام می‌گذاشت و گاهی هم می‌خواست سرم را به سنگ بکوبد و من احساس می‌کردم که لازم است برای بقای خود با او بجنگم. اگر با او به مبارزه بر می‌خواستم و بی‌دفاع می‌ماندم، مطمئناً او به من صدمه‌ای نمی‌رساند. همچنین او می‌خواست که من همیشه نقاشی کنم و جز این چیزی برایم مهم نبود.

او مرا به اتاقم رساند و گفت:

- برو بخواب. امروز به اندازه‌ی کافی سختی کشیدی.

بی‌آنکه نگاهی به او بیندازم از پله‌ها بالا رفتم. یکبار دیگر صندلی را زیر دستگیره‌ی در قرار دادم، به تخت‌خواب خزیدم و بی‌درنگ به خواب عمیقی فرو رفتم.

صبح روز بعد، کلاریتا مرا از خواب بیدار کرد. او پشت سر هم در می‌زد و تقاضا می‌کرد در را باز کنم. از تخت به زیر آمدم و صندلی را از زیر دستگیره در برداشتم. او مانند تیررها شده از کمان به درون پرید و گفت:

- گوین با پدرم صحبت کرد و برای آخرین بار به فروشگاه رفت. می‌خواهد

اینجا را ترک کند. از حالا تا زمانی که اینجا را ترک کنی، بی من جایی نخواهی رفت. گوین این طور می خواهد.

به یاد لنگه گوشواره‌ی طلایی او در گاراژ افتادم و سکوت کردم. هیچ قوی به خاله کلاریتا ندادم. شاید گوین به او اعتماد داشت، ولی من نه. دیروز متوجه شده بودم که خوان تا چه حد از کلاریتا ترسیده بود و می دانستم خوان خنجر را برای دفاع در مقابل او لازم دارد. کلاریتا پرسید:

- برنامه‌ات برای امروز چیست؟

- برنامه‌ی خاصی ندارم. شاید در اتاقم بمانم و کمی نقاشی کنم. کارم ناتمام است. شاید هم وقتم را با پدر بزرگ بگذرانم، البته اگر او مایل به دیدن من باشد.

- او نمی خواهد تو را ببیند. امروز سر حال نیست. دکتر موریس بی به عیادتش آمد و گفت باید در آرامش به سر ببرد. این چند روز به او خیلی سخت گذشته است.

با لحنی تمسخرآمیز که بی اعتمادی از آن می بارید، گفتم:

- بله، می فهمم.

- دکتر امروز دو نفر را معاینه کرد. سیلویا هم بیمار است و امروز سرکارش

نمی رود. باید به عیادت او هم بروم.

می توانستم حدس بزنم که سیلویا چه مرگش است. او حرفهای مرا در مورد ولازکوتر سرسری نگرفته بود و می دانست النور و شوهرش در این کار دست دارند و به همین دلیل بستری شده بود، اما در این مورد حرفی به کلاریتا نزددم و فقط زیر لب ابراز تأسف کردم.

او با یک سر تکان دادن شاهوار از اتاقم خارج شد. از تغییری که به وجود آمده بود در حیرت بودم. او همیشه روی انگشت خوان کوردووا می چرخید ولی حالا نقش آن دو برعکس شده بود. احساس می کردم تا زمانی که خوان از

دختر بزرگش می‌ترسد، کلاریتا برای او تره هم خرد نخواهد کرد. حدس می‌زدم این تغییر بیشتر جنبه‌ی روانی دارد و به آن کلاه نوزاد مربوط می‌شود. صبحانه را به تنهایی خوردم و به اتاقم برگشتم. تابلو را روی سه پایه قرار دادم و رنگ را روی تخته شستی گذاشتم. می‌دانستم دقیقاً چه چیزی را می‌خواهم بکشم. خیال داشتم کسی را سوار بر یک الاغ که از انتهای جاده باریک پیش می‌آمد، نقاشی کنم. آن سوار ردای قهوه‌ای رنگی به تن و کمر بند سگک‌دار سفیدی به کمر داشت. به وضوح او را می‌دیدم. این همان چیزی بود که می‌خواستم به تصویر در آورم.

اما وقتی مشغول به کار شدم نیروی جادویی و اسرارآمیز سرتاسر وجودم را فراگرفت که نامنتظر بود. یک نقاش می‌تواند با آن یا بی‌آن کار کند، ولی گاهی اوقات وقتی چنین حالتی بروز می‌کند، نقاش قادر خواهد بود استعداد و توانایی خود را به نحو احسن نشان دهد و چیزی را بکشد که خارج از تصورش است و یا اصلاً قصد کشیدنش را نداشته است. اینک حالت من چنین بود. احساس می‌کردم رنگهای روی تخته شستی آنهایی نیستند که می‌خواهم. تمام آنها را پاک کردم. رنگهای شادی بخشی گذاشتم.

الاغ، الاغ نبود بلکه اسب بود و مردی که می‌باید ردای قهوه‌ای بر تن داشته باشد، به یک اسب سوار مکزیکی شباهت داشت که کت کوتاه با دکمه‌های نقره‌ای رنگ و شلواری از جنس جیر سورمه‌ای که کنارهاش نوارهای سفید داشت، پوشیده بود. یک کلاه پهن اسپانیایی نیز بر سرش دیده می‌شد که با دست چپ دهنه‌ی اسب را گرفته بود. صورت باریکش به النور شباهت داشت.

حدود یک ساعت یا کمی بیشتر روی آن کار کردم. تصویر آن سوار کار کوچک بود و دورنما را خیلی تحت‌الشعاع قرار نمی‌داد ولی به هر حال جلب توجه می‌کرد. تمام مدت که نقاشی می‌کردم مثل این بود که با خودم حرف

می‌زنم ولی نه از روی عقل بلکه تماماً احساسی.

وقتی نقاشی‌ام تمام شد وسایلم را جمع کردم و به طبقه‌ی پایین رفتم. سه نفر مد نظرم بودند که می‌خواستم تابلویم را نشانشان دهم، کلاریتا، خوان، سیلویا. عجیب اینجاست که النور برایم مهم نبود. نیرویی که مرا به اطاعت واداشته بود می‌خواست که النور تابلو را نبیند. اول بایست آن را به سیلویا نشان می‌دادم. اهمیت نداشت که حالش رو به راه نبود.

کلاریتا پیدایش نبود و خوشحال شدم که نشان دادن نقاشی‌ام به او به تعویق می‌افتد. سیلویا روی یک صندلی جایی نزدیک درِ حیاط که خورشید به طور مایل بر آن می‌تابید، دراز کشیده و یک پتوی سبک با نقش سرخپوستی روی خود انداخته بود. او بی‌آن‌که از دیدنم ابراز خوشحالی کند احوالپرسی کرد به او گفتم از این که حالش خوب نیست متأسفم و پرسیدم که آیا پل در خانه است؟

- نقاشی‌ام را تمام کردم. می‌خواستم تو آن را ببینی.

او با سستی و رخوت سرش را تکان داد و من بوم را به طرف او دراز کردم. سیلویا با بی‌علاقگی خاصی به آن نگاه کرد. نقاشی را نزدیکتر بردم تا بهتر ببیند، شاید به اسب سوار توجه کند. ناگهان او چشمانش را بست و رویش را برگرداند. سپس بالحنی نومید گفت:

- دقیقاً او را همان‌طور که بود، کشیدم. از کجا حالت چهره‌ی او را می‌شناختی؟ چطور توانستی حالت گستاخانه و بی‌پروایی او را به تصویر درآوری؟

- من النور را کشیدم. تو در رانچو حقیقت را به من نگفتی. هیچ کدامتان حقیقت را به من نگفتید. خوان پدرِ کرک بود، مگر نه؟ کرک عموی النور است. شباهت کوردوواها در همگی آشکار است.

سیلویا چشمانش را باز کرد و به من خیره شد.

- تو نمی دانی، می دانی؟ نه، تو واقعاً نمی دانی.
 حرفهای پل را به خاطر آوردم و گفتم:
 - بهتر نیست حقیقت را به من بگویی؟
 - نه، هرگز. به من مربوط نیست.
 می دانستم که او مانند سنگ خارا است و به این آسانیهها تسلیم نمی شود.
 گویا مغز او را از گرانیت ساخته بودند. گفتم:
 - راستی، یک چیز دیگر.
 با دقت نقاشی ام را به میز تکیه دادم تا با چیزی برخورد نکند و رنگها
 درهم نریزد.
 - راجع به ولازکوئز.
 او دیگر نتوانست طفره برود.
 - خوب که چه؟
 - به نظر تو پل و النور آن را برداشته اند تا بفروشند؟
 نفس عمیقی کشید که جان تازه ای به او داد. نشست پتو را کنار زد و گفت:
 - گمان نکنم. بیا برویم ببینیم.
 در حالی که به دنبال او وارد خانه می شدم، پرسیدم:
 - آنها در این باره چیزی به تو نگفتند؟
 - نه، بعد از رفتن تو من تمام خانه را گشتم تا مطمئن شوم. آنها در مورد
 پنهان کردن آن نگرانی ندارند.
 از اتاق نشیمن رد شدیم. او در کمدی پر از خرت و پرت را باز کرد و داخل
 آن را به جستجو پرداخت. وقتی چیزی را که به دنبالش بود پیدا نکرد، زانو زد و
 گوشه ها و کف کمد را با دقت گشت. وقتی به من نگاه کرد، در چشمانش نوعی
 هشدار دیده می شد.
 - پل آن را لوله کرد و اینجا گذاشتش. دیروز اینجا بود.

هیچ کدام از ما متوجه نشدیم که صدای تق تق ماشین تحریر متوقف شد و هیچ کدام خبر نداشتیم پل پشت سر ماست تا وقتی صدای بسته شدن در به گوش رسید و او پرسید:

- چه چیز را اینجا گذاشتم؟

سیلویا بی آن که زحمت سر بالا کردن را به خود بدهد، همچنان که چها زانو روی زمین نشسته بود، گفت:

- ولازکوئز را.

تغییر چهره‌ی پل را دیدم. سبزی چشمانش را خشم فرا گرفته بود. خم شد و بازوی همسرش را گرفت و او را از زمین بلند کرد. سیلویا از درد فریادی کشید و وقتی پل او را رها کرد بازویش را می‌مالید.

- راجع به چه صحبت می‌کنی؟

سیلویا همچنان که بازوی خود را می‌مالید با شجاعت گفت:

- تو در این نوع کارها استعدادت بیشتر از نویسندگی است. مطمئنم همه حدس زده‌اند که در این کار با النور همدست بوده‌ای. به نظرم جوانب احتیاط را خوب رعایت کردی چون خوان هرگز النور را تنبیه نخواهد کرد. اما با تابلو چه کردی؟ به این آسانی و سرعت نمی‌توانی آن را خارج کرده باشی.

پل هر دوی ما را به کنار زد و در کمد به جستجو پرداخت، ولی نتوانست بوم لوله شده را پیدا کند. او با عصبانیت تمام محتویات کمد را بیرون ریخت و همه چیز را زیر و رو کرد. خشم بی‌حدی سراسر وجودش را فراگرفت و به سوی تلفن رفت. با خود گفت: "النور دارد چکار می‌کند؟" و شماره‌ی منزل کوردووا را گرفت.

- او حتماً در خانه است، کلاریتا. همه جا را بگرد.

از آن سوی سیم، گوشی بر زمین گذاشته شد و برای یک لحظه سکوت همه جا را فراگرفت. من و سیلویا روی مبل به انتظار نتیجه نشستیم. اصلاً به

هم نگاه نمی‌کردیم. خشم از چهره‌ی پل می‌بارید و در آن لحظه اصلاً دلم نمی‌خواست جای النور باشم. سیلویا گفت:

- تا حالا همه حدس زده‌اند. هیچ کاری از تو ساخته نیست، جز این که تابلو را برگردانی. اصلاً چرا این کار خود سرانه را کردی؟

پل نگاهی غضبناک بر او انداخت و سیلویا عقب نشینی کرد. کلاریتا دوباره گوشی را برداشت، پل گوش داد، سپس با صدای ضعیفی تشکر کرد و گوشی را گذاشت.

- النور پیدایش نیست. اتومبیلش در گاراژ است، ولی خودش هیچ کجا نیست. ولازکوئز هم با او ناپدید شده است.. تصور می‌کنم یک تاکسی گرفته و الان در نیمه راه آلباکورک است.
سیلویا گفت:

- پس تو دیگر مسوول نیستی. اگر تابلو پیش النور باشد از خوان هم کاری ساخته نیست. بخت یارت بود که به این آسانی از درد سر نجات پیدا کردی.
پل با عجله اتاق را ترک کرد و به سوی ایوان رفت. به اطراف نظر می‌انداخت تا شاید النور را پیدا کند. به طور اتفاقی چشمش به نقاشی من افتاد و یکباره بر جا خشکش زد. آن را برداشت و با دقت به دهکده‌ی کوچک، دیوارهای خشتی، درختان چوب پنبه، جاده‌ی پر پیچ و خم و هیکل کوچکی که بر اسب نشسته بود، نگاه کرد و پرسید:

- چرا النور؟

گفتم:

- تصور نمی‌کنم النور باشد. او کرک است.
او به تابلو زل زد. مثل این بود که هیپنوتیزم شده است و وقتی به سخن در آمد، درباره‌ی کار من چیزی نگفت.
- نه، او فرار نکرده و تابلو را با خود نبرده است. در تمام مدتی که دیروز با

هم بودیم، او مردد و دو دل بود، مثل این که خودش نیست. یکبار گفت که دلش می‌خواهد به باندلیر برود تا اوضاع و احوال را بررسی کند. او نسبت به آن مکان احساس نزدیکی و قرابت می‌کند. این مرتبه حتماً تمام راه را با تاکسی رفته و اتومبیلش را نبرده است تا ما را فریب بدهد.

سیلویا با کج خلقی گفت:

- بهتر است بگذاری همانجا بماند. او این کارها را می‌کند که یکنفر به دنبالش برود و با خواهش و التماس او را برگرداند.

- این خواسته‌ی او نیست ولی این بار من به دنبالش خواهم رفت. می‌روم که او را برگردانم.

سیلویا با عصبانیت برخاسته خود را به سوی او پرت کرد و گفت:

- نه، نه پل، نمی‌گذارم. با این عصبانیت نرو. مدتی صبر کن. صبر کن.

با تعجب به سیلویا نگاه کردم، ولی پل اصلاً به او توجه نکرد و به سوی گاراژ رفت. من تابلوی نقاشی‌ام را برداشتم و بی‌آن که آن دو متوجه شوند از خانه‌شان خارج شدم. النور هر کاری که می‌خواست با تابلو بکند یا هر بلایی بر سر ولازکوئز می‌آورد دیگر برای من اهمیت نداشت. هدفم کاملاً مشخص بود اکنون می‌توانستم نام سیلویا را از فهرست خود حذف کنم. کلاریتا هدف بعدی‌ام بود.

همه چیز در بخش اتاق خوابها آرام و تاریک به نظر می‌رسید. در اتاق کلاریتا باز بود. در آستانه‌ی در کمی درنگ کردم، سپس او را صدا زدم. کسی جواب نداد. می‌خواستم برگردم که چیزی مانع شد. نوار ساتن زرد رنگ و باریکی از لای در صندوقچه‌ای چوبی بیرون مانده بود.

در یک آن خود را به وسط اتاق رساندم و سر صندوقچه را برداشتم. کلاه نوزاد روی دیگر چیزها در صندوقچه بود. چیز دیگری نیز نظرم را جلب کرد. با خوشحالی چند ورق کاغذی را که درون صندوقچه دیده می‌شد، برداشتم.

دست نوشته‌های رنگ و رو رفته‌ای که چشمک می‌زدند و مرا به سوی خود می‌خواندند. به نظر می‌رسید لبه‌ی بریده و مثل این که از میان دفتری کنده شده‌اند. بریدگی تمام برگه‌ها یکسان بود.

پس کلاریتا بود که آن‌روز با سرعت از رانچو خارج شد. کلاریتا بود که اتاق کتی را زیر و رو کرد و صفحات دفتر خاطراتش را برداشت. اینک دست نوشته‌های کتی در دست من بود و پاسخگوی تمام پرسش‌ها.

همان جا که ایستاده بودم شروع به خواندن کردم و وقتی به آخرین صفحه رسیدم مطالب آنقدر برایم آشنا به نظر می‌رسید که نه تنها انتظار داشتم با خاطرات روز مرگ مادرم روبرو شوم، بلکه چون یاد بودی از نظرم می‌گذشت. او از گذشته‌ها نوشته بود:

تمام روز باران می‌بارید. روزهای بارانی مرا به یاد پشت بام خانه‌ی کوچکی که در مادرید داشتیم می‌اندازد و ضربات محکم باران را بر آن احساس می‌کنم. تنها کاری که بایست می‌کردیم این بود که از سرایشی تپه بالا برویم و او را به کلبه‌ی کوچک برسانیم، زیرا موعد مقرر فرا رسیده بود. کلاریتا هم با من آمد و هم چنین کانسوئلوی پیر^(۱) که از این موارد سر رشته دارد ما آب را جوشاندیم و به ناله‌های او گوش دادیم. کلاریتا تمام مدت غرغر می‌کرد من سعی کردم او را آرام کنم، اما از دست هر دوی آنها به شدت عصبانی بود.

من بهترین کار را کردم. نور چشمم حسابی ترسیده بود و احتیاج به مراقبت داشت. دست کم می‌توانستم محبتم را به او ابراز کنم. او کوچکترین فرزند من بود و نمی‌توانستم سرزنشش

کنم. ولی همه مان می دانستیم بعد از این که در دسر پایان یافت باید خوان را از ماجرا آگاه کنیم.

تا آخر صفحه را خواندم و آن را سر جای خود گذاشتم. سپس ورق دوم را برداشتم. اینک می دانستم آن کلاه نوزاد چه مفهومی دارد. آن هرگز برای من دوخته نشده بود زیرا من پنج سال بعد به دنیا آمده بودم. صدای خفهای از پشت سرم به گوش رسید:

- سر وسایل من چکار می کنی؟

لبانش رنگ پریده و چشمانش برافروخته بود اما هیچ تزلزلی در چهره اش به چشم نمی خورد.

- کم کم دارم متوجه می شوم. مادر من به آن کلبه برگشت تا بچه ای به دنیا آورد مگر نه؟ نوزادی که پنج سال قبل از من به دنیا آمد.

با خشونت کاغذها را از دست من قاپید، به درون صندوقچه پرت کرد و در آن را محکم به هم زد. آنچنان که نزدیک بود انگشتانم لای در صندوقچه له شود. اگر دستم شکسته بود نیز او هیچ اهمیت نمی داد. من از او حتی بیشتر از النور در مادرید، ترسیده بودم. دیگر گوینی هم در کار نبود که به نجاتم بشتابد.

- فضول!

صدای او مرگبار و ترسناک بود.

- از وقتی پایت را به اینجا گذاشتی مشغول فضولی کردن و دخالت در کارها هستی.

آهسته و با دقت از صندوق دور شدم و عقب عقب به سوی در رفتم. قبلاً هم نظیر این صحنه در جایی دیگر اتفاق افتاده بود، ولی این مرتبه وضع خطرناکتر می نمود. به هر حال بایست با او روبرو می شدم و از همه چیز سر در می آوردم.

- پس تو شلاق به دست در حیا بودی، نه؟ تو حتی پدرت را هم زدی،

پدری را که مورد نفرت توست. تو بودی که آن شب در فروشگاه مجسمه‌ی برنجی را بر سر من کوبیدی. تو اگر دستت می‌رسید مرا می‌کشتی چون از من متنفری. هم از من متنفری، هم از مادرم نفرت داشتی. چرا؟ چون او چشم و چراغ خانواده بود؟

حالت چهره‌اش اصلاً تغییر نکرد همچنان بی‌حرکت ایستاده بود با این تفاوت که اکنون زندگی و امید از وجودش تراوش می‌کرد حالا خیلی چیزها برایم روشن شده بود تا وقتی جلوی در رسیدم، او هیچ حرکتی نکرد سعی هم نکرد مانع شود اگر در یک لحظه می‌توانستم فرار کنم آزاد می‌شدم، ولی گفتمی بسیار بود

- حالا هم تو و هم پدر بزرگ را درک می‌کنم. تو باید در مقابل خواسته‌های خوان سرتعظیم فرود می‌آوردی، چون النور مثل دخترت بوده‌است و می‌دانستی ممکن است خوان او را از ارث محروم کند و از این راه تو را زجر بدهد. اما بعد از این که النور ولازکوئز را دزدید خیالت راحت شد، چون می‌دانستی با فروش آن تا آخر عمر می‌تواند راحت زندگی کند. از این به بعد احتیاج نداری در مقابل پدرت سر خم کنی. کلاه نوزاد نقطه عطف بود وقتی آن را در دست گرفتی، همه چیز در ذهنت بیدار شد. بنابراین دیگر ترس بی‌مورد بود خوان بیش از آن به خانواده‌اش می‌بالد که به دلیل اتفاقات پیش آمده بخواهد خود را گیر بیندازد. حالا می‌دانم چه کسی تفنگ به دست بالای تپه رفت. تو آن موقع از کرک متنفر بودی، این طور نیست؟ نه فقط به این دلیل که او وقتی جوانتر بود به تو بی‌اعتنایی می‌کرد، بلکه به دلیل بلایی که سر خواهرت آورده بود و همچنین بر سر خوان و خانواده‌ات.

کلاریتا که می‌کوشید از حالت بهت خارج شود، به سوی من یورش برد، ولی من قبلاً از در بیرون رفته و به اتاق وسطی خانه رسیده بودم. تابلوی نقاشی‌ام را جا گذاشتم، اما اهمیتی نداشت. حس ششمم به من می‌گفت که

احتیاجی نیست خوان تابلو را ببیند. آنچه کتی نوشته بود همه چیز را دگرگون کرد.

بی‌درنگ به طبقه‌ی بالا و به سوی اتاق خوان کوردووا رفتیم. نمی‌دانستم که او طی این سالها چقدر از حقیقت را فهمیده است یا این که فعلاً چقدر می‌داند، به هر حال تمام حقایق بایست به او گفته می‌شد، خیلی هم فوری. او پشت میز نشسته و هر دو دستش را به آن تکیه داده بود. رنگ و رویش خاکستری و چشمانش گود رفته به نظر می‌رسید. خنجرش را به فاصله‌ی دو سانتی‌متر از انگشتانش قرار داده و به آن خیره شده بود. چون می‌دانستم کلاریتا تعقیب می‌کند، یک مرتبه کلماتی را از دهانم بیرون ریختم که هیچ به هم ربط نداشتند. با فریاد گفتم:

- من نوشته‌های کتی را خواندم! کلاریتا صفحات دفتر خاطرات او را در اتاقش پنهان کرده بود. بنابراین می‌دانم نوزادی که در مادرید متولد شد، کیست. من همه چیز را می‌دانم.

خوان نه حرکتی کرد، نه به من نگریست. او مرد خیلی پیری بود که به پایان خط نزدیک می‌شد. برای او امکان نداشت که بتواند این همه سختی را تحمل کند و ناگهان متأسف شدم که بدون آمادگی قبلی همه چیز را بر سر او ریختم، اما مجبور بودم قبل از این که کلاریتا کاری انجام دهد اقدام کنم. او پشت سر من در آستانه‌ی در ایستاده و سکوت کرده بود. خوان حتماً حضور او را حس کرد زیرا چشمانش را از روی سلاح برداشت و وقتی حرف زد صدایش آرام و خشن بود.

- کلاریتا، چکار کردی؟

دختر بزرگ او نومیدانه دستانش را با حالت خاصی از هم گشود و گفت:
- مسأله این نیست که من چکار کردم. این... این افعی ورپریده‌ای که تو به خانه آوردی آتش به پا می‌کند.

خوان حرفهای او را ندیده گرفت و گفت:

- النور کجاست؟

کلاریتا دوباره سکوت کرد.

- او را پهلوی من بیاور. فوراً باید با او صحبت کنم. خودم همه چیز را به او

خواهم گفت.

کلاریتا یک قدم به سوی او برداشت و گفت:

- نه، نه! او هرگز من و یا تو را نخواهد بخشید. او هرگز این فریب را

نخواهد بخشید.

خوان با لحنی پرانده گفت:

- من به او خواهم گفت.

حرف آنها را قطع کردم و گفتم:

- متأسفم که تا مدتی نمی‌توانید چیزی به او بگویید. پل استوارت عقیده

دارد که او به باندلیر رفته است. او به دنبالش رفته برای ولازکوئز. شما که

می‌دانید، آنها تابلو را برداشته‌اند. آنها برای دزدیدن آن باهم توطئه کرده‌بودند.

خوان که وقتی اراده می‌کرد می‌توانست چشمانش را که به همان درندگی

چشمان کلاریتا بود، براق کند، به من خیره شد و من در زیر نگاه پردردش

عقب‌نشینی کردم. او فقط بی‌حرکت دست مرا کنار زد و گفت:

- پل به دنبال النور به باندلیر رفته است؟

مثل این بود که حیات دوبارهای در او دمیده شد. دیگر هیچ وضعی در او

دیده نمی‌شد. پشت میز ایستاد و به سوی دخترش قدم برداشت.

- کلاریتا، مرا به آنجا ببر. باید فوراً به دنبالش برویم. ولازکوئز باید پیدا

شود. پل و النور در آن بیابان نباید تنها باشند.

- اما پدر...

- گفتم فوراً مرا به آنجا ببر.

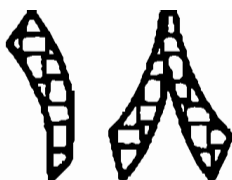
خوان از اتاق خارج شد و کلاریتا برای پایین رفتن از پلکان به کمک او شتافت. خیلی واضح بود که این بار هم خواسته‌ی او چربید و توانست حرف خود را به کرسی بنشاند. من منتظر نماندم تا از خانه خارج شوند یا صدای اتومبیلشان را بشنوم. فوری گوشی تلفن اتاق خوان را برداشتم و شماره‌ی کوردووا را گرفتم.

وقتی صدای گوین را شنیدم خیلی سریع به او گفتم که النور به باندلیر رفته است و پل هم به دنبال او به آنجا رفته. حالا هم کلاریتا، خوان را به آنجا می‌برد. سعی کردم زیاد حرف نزنم. چون وقت کم بود، او هم سریع جوابم را داد: - من به آنجا خواهم رفتم. باید عجله کنم. خوان نایست به آنجا می‌رفت.

وقتی صدای تق تلفن را شنیدم، گوشی را گذاشتم و آهسته از اتاق خارج شدم. در آن لحظه هیچ کاری از من ساخته نبود. چرخها بدون من هم می‌چرخید و هیچ کدام از آنان نمی‌توانستند متوقفش کنند. نمی‌دانستم برای کلاریتا چه اتفاقی خواهد افتاد یا کارهایی که او طی سالیان گذشته کرده است، چه تأثیری بر زندگی تک‌تک ما خواهد گذاشت. ساعات بعد، ساعات پرتشویشی می‌بود، اما دست کم گوین در پی خوان و کلاریتا به آنجا می‌رفت.

یکبار دیگر، النور همه را به باندلیر کشانده بود.





همان طور که بین اتاقهای ساکت و بی صدا می گشتم یادم آمد که امروز بعداز ظهر روزا در مرخصی و خانه خالی است. هیچ کس جز سیلویا در نزدیکی من نبود. حالا اگر می خواستم می توانستم به اتاق کلاریتا بروم و بقیه ی دفتر خاطرات را بخوانم، ولی علاقه ای به این کار نداشتم. کمی احساس رخوت می کردم. حالا داستان به سر می رسید، فقط کمی صبر لازم بود برای من همین کافی بود که ثابت کنم دوروتیو آستین قاتل نبود او چرا و چگونه مرد؟ هنوز نمی دانستم، اما شاید اکنون که حقیقت آشکار شده بود، روح او آرامش می یافت.

فقط اتاق مادرم می توانست به من تسکین دهد. دلم می خواست ساکت باشم و بفهمم نه فقط در بالای تپه چه اتفاقی افتاد بلکه ترتیب آن تولد سزی در خانه ی کوچک مادرید چگونه بوده است.

در اتاقم باز مانده بود. وارد شدم. در پاهایم احساس کوفتگی می کردم و دلم

می‌خواست کمی استراحت کنم و بگذارم زمین به گردش خود ادامه دهد. اما پیش از من کسی در اتاقم بوده است، چون بوم لوله شده‌ای روی تخت‌خوابم قرار داشت.

فقط یک لحظه طول کشید تا بوم را باز کنم و پاهای کوچک دونا‌ی‌نس را ببینم، و بعد هم پای سگ را که کنار او دراز کشیده بود. با دستانی لرزان بوم را بیشتر باز کردم تا تمام اندام کوتوله پیدا شد. این تابلوی اصلی ولازکوئز بود چگونه از اتاق من سر در آورده بود نمی‌دانستم. حتماً النور آن را آنجا گذاشته بود، نه... خواهرم.

او شلوار جین به پا داشت و کمربندی از گوش ماهی روی آن بسته بود. یک پایش را به پای دیگر تکیه داده و دستانش را به کمر زده بود. با سری کج کرده گفت:

- سلام، آماندا، ببین چه زن درستکاری هستم که تابلو را برگرداندم.

اول به تخت و سپس به او نگاهی انداختم:

- خودم گمان می‌کردم کار توست. ولی چرا این کار را کردی؟

- خیال داشتم آن را با قاب برگردانم. دیروز رفتم ببینم می‌توانم به تنهایی

آن را قاب کنم؟ و وقتی کلید را سر جایش می‌گذاشتم غافلگیرم کردی. دیشب

هم می‌خواستم یواشکی کلید را از اتاق خوان بردارم که مچم را گرفت و تمام

روز هم از اتاق مطالعه‌اش تکان نخورد. بهتر دیدم قبل از این که بیرون بروم،

آن را در اتاق تو بگذارم.

- کجا می‌خواهی بروی؟

- نمی‌دانم. وسایلم را جمع کرده‌ام. برای شروع شاید به کالیفرنیا بروم.

گوین می‌تواند تقاضای طلاق کند و بعد از مدتی اگر خوان خواست که من

برگردم، شاید برگشتم. بعد از آن همه حرص و جوش شاید مرا ببخشد.

بیشتر از این نمی‌توانستم صبر کنم. لازم بود هر چه را می‌دانم به او

بگویم.

- تو دیروز در مادرید ماجرای را شروع کردی؟

- بله، بعد از آن زندگی‌ام به هم ریخت. من خیلی کارها کردم، اما هرگز خودم را در آن حال و هوا ندیده بودم. حالا می‌دانم مثل چه کسی می‌توانم باشم. وارث کوردووا از طرف دوناای‌نس.

- احمقانه است. ماجرای مادرید تمام شد. آنچه برایم سووال است کلاه نوزادی است که آنجا پیدایش کردم. دورو آن را برای من ندوخته بود النور. آن متعلق به تو بود.

بیشتر از این که یکه خوره باشد، کنجکاو بود.

- خوب، ادامه بده. باقی‌اش را بگو.

برای او توضیح دادم که فهمیدم که او و کرک تا چه حدی به هم شباهت دارند، گرچه اول برای پیدا کردن ارتباط راه را اشتباه رفته بودم. راجع به نقاشی‌ام و چیزی که در اتاق کلاریتا پیدا کرده بودم برایش گفتم و بعد قسمتی از خاطرات کتی را بازگو کردم.

او آرام و خاموش به حرفهای من گوش داد. بهت زده، در فکر فرو رفته بود.

- خوب، که دورو و کرک پدر و مادر من بودند. حالا تو هم خواهر ناتنی من هستی، این طور نیست؟ چه شگفت‌انگیز! تو شگفتی آن را درک نمی‌کنی، آماندا؟ گاهی اوقات احساس می‌کردم که به پدر و مادرم خیلی دور هستم. هیچ شباهتی بین خودم و آنان نمی‌دیدم. وقتی آنها مردند، من یکه خوردم چون خیلی ناراحت نشدم. پس وقتی خوان دانست که من فرزند دورو هستم و من مطمئنم کتی به او گفته است، آنان راهی پیدا نکردند که رافائل و همسرش مرا به فرزندی قبول کنند و بعد از مرگ آنها، کتی و خوان سرپرستی مرا به عهده گرفتند تا در این خانه و در کنار دورو بزرگ شوم. من همیشه با دورو احساس

نزدیکی می‌کردم و وقتی او مرد به شدت غمگین شدم. خیلی مسخره است که اصلاً کرک را به خاطر نمی‌آورم.

وقتی تو به اینجا آمدی حسودی‌ام شد چون تو دختر دورو بودی. به یاد می‌آوری در مورد تابلوی امانوئلا به تو چه گفتم؟ گفتم که من به هیچ کدام از آنها متعلق نیستم. دلم می‌خواست به او دوروتیو تعلق داشتم و حالا دارم اما حتماً به کرک هم شباهت دارم. این همه خود سری و وحشیگری خاص کوردوواها نیست.

گرچه درد دل النور را شنیدم، هنوز به او اعتماد نداشتم و نمی‌توانستم رفتار تازه‌اش را بپذیرم. منظور او این بود که به من آسیب برساند و من باور نمی‌کردم که در چشم بر هم زدن تغییر کرده باشد. او با ملایمت شروع به خندیدن کرد

- صبر کن تا پل اینها را بشنود چه مطالب جالبی برای کتابش خواهد بود! چه داستانی می‌شود!

حال النور طبیعی شده بود فریادزد:

- تو نباید به او بگویی فکر خوان باش!

- البته که به خوان هم خواهم گفت. خوان نمی‌تواند جلویم را بگیرد همین

حالا می‌روم و به او می‌گویم. یک دفعه یادم آمد که او در خانه نیست.

- تو نمی‌توانی به خوان بگویی. وقتی کلاریتا نتوانست تو را در خانه پیدا

کند شاید همان موقع تو اینجا در اتاق من بودی و خوان هم تصورش را

نمی‌کرد به خیال این که دوباره به باندلیر رفته‌ای، رفت که تو را پیدا کند و تابلو

را برگرداند باید بدانی خیلی از دستت عصبانی بود

خنده‌ی او شدت گرفت و گفت:

- اوه، چه شیرین! من به دنبال آنها می‌روم و با چند مسأله مواجهشان

می‌کنم.

آهی کشیدم:

- آفرین به پل با نظریه‌اش. خوان و کلاریتا را دنبال خودش به باندلیر کشاند. خوان مایل نبود تو با پل آنجا باشی. من به گوین تلفن کردم. او هم دنبالشان رفت. به نظر من خوان خیلی نگران بود پدر بزرگ امروز خیلی خسته و فرتوت به نظر می‌رسید.

النور که به سختی می‌توانست جلوی خندماش را بگیرد، ناگهان آرام گرفت و گفت:

- الان به آنجا می‌روم تا دست از جستجو بردارند.

تعقیب و گریز دلنشینی بود. خشم را در چشمان پل به خاطر می‌آورم و دوست نداشتم تصور رویارویی النور در آن مکان وحشی با حالت پرخشونت پل به ذهن راه دهم که امکانش نیز زیاد بود به او التماس کردم:

- نرو. رفتن تو لزومی ندارد.

- چرا، لازم است.

خنده از چهره‌اش رخت بر بسته بود ولی ظاهراً قصد شوخی و سرگرمی داشت.

- تصورش را بکن. آنها همه‌ی آنجا را به دنبال من زیر و رو می‌کنند و مرا نمی‌یابند. من مثل گنجی هستم که همه به دنبالش هستند. بهتر است خود گنج هم آنجا باشد.

او حالا روی پله‌ها بود و به سرعت پایین می‌رفت. من به نگرانی او مشکوک بودم، ولی به دنبالش رفتم.

- من هم با تو می‌آیم. فقط فرصت بده کفشهایم را عوض کنم.

او برای لحظه‌ای درنگ کرد و به من نگاهی انداخت. سپس سرش را

تکان داد:

- باشد، منتظر می‌مانم.

به سرعت به اتاقم برگشتم و شلوار و کفشهایم را عوض کردم. وقتی در اتومبیل نشستیم و راه باندلیر را در پیش گرفتیم، متوجه تغییراتی در النور شدم. او دیگر حالت شوخ طبعی نداشته دیگر این که آنان را دست بیندازد، سرگرمش نمی‌کرد. اتفاقی افتاد و حالت عجیبی به او دست داده بود این تغییر و تحول در فاصله‌ای که من برای هوش کردن کفشهایم رفتم تا موقعی که در گاراژ به او ملحق شدم، صورت گرفته بود.

اصلاً حال حرف زدن نداشت و مانند همیشه سریع می‌راند، ولی با یک وضع اضطراری جدید. مثل این بود که می‌خواهد از چیزی فرار کند، یا شاید خود را با زور به سوی چیزی سوق می‌داد که بدجوری ترسانده بودش.

در طول راه فقط یکبار سعی کردم از او سووال کنم، ولی او طوری رفتار کرد که گویی سووالم را نشنیده است یا قصد ندارد جوابم را بدهد. یاد روزی افتادم که سیلویا مرا از فرودگاه می‌آورد و من در مورد پدر النور حرف می‌زدم، او جواب عجیبی به من داد که با آنچه اکنون می‌دانستم هیچ جور در نمی‌آمد. البته سیلویا در مورد کرک هم حرف زده بود. پس سیلویا هم می‌دانست.

وقتی به فضای باز پارک و در ورودی بازدیدکنندگان رسیدیم النور به سرعت اتومبیلهای دیگر را از نظر گذراند. همه آنجا بودند. ما فقط کمی جلو رفته بودیم که با گوین روبرو شدیم. او هنوز دیگران را پیدا نکرده بود خیلی تعجب کرد وقتی من و النور را با هم دید. من در مورد اشتباهی که رخ داده و باعث شده بود او را به باندلیر بفرستم، معذرت خواستم. او حرفهای مرا ندیده گرفت و گفت:

- من فقط نگران خوان هستم. امروز صبح حالش خیلی بد بود. نمی‌بایست به اینجا می‌آمد. تعجب می‌کنم چرا خودش را اینجا سرگردان کرده است، حتی اگر کلاریتا هم همراهش باشد.

خیلی دلم می‌خواست بدانم کلاریتا تا چه حد مراقب خوان است، ولی حالا

وقت این حرفها نبود بهتر بود برای پیدا کردنشان فوراً دست به کار می شدیم. از نظر من پل هم مهم نبود.

تصمیم بر این شد که گوین جاده‌ی بایینی را در پیش بگیرد و در مسیر رودخانه‌ای که بین درختان و دره قرار داشت به جستجو ادامه بدهد و من و النور هم راهی را پیش بگیریم که به سوی غارها ختم می شود دست کم این بار مجبور نبودیم به تکتک غارها سر بزنیم و فاحش را بگردیم چون کسی آنجا پنهان نشده بود.

النور از من جلو افتاد به سختی می توانستم به پای او برسم. یکبار از او خواستم آهسته تر برود تا به او برسم. وقتی صورتش را برگرداند در چهره اش اضطراب و پریشانی مشهود بود. مثل این که اشک هم در چشمانش جمع شده بود. این النوری نبود که از قبل می شناختم. او فریاد زد:

- باید عجله کنیم! آنان اصلاً نباید به اینجا قدم می گذاشتند. نمی دانم چه اتفاقی خواهد افتاد فقط خدا کند پل را پیدا کنیم.

پل آخرین نفری بود که به او اهمیت می دادم. ولی دیگر سعی نکردم جلوی شتاب النور را بگیرم. به دلیل عجله‌ی زیاد روی پستی بلندی سنگها پایمان لیز می خورد و تعادل مان را از دست می دادیم. در جاهای صاف و مسطح می دویدیم و وقتی به صخره می رسیدیم دستهایمان را به دیواره‌های سخت صخره می گرفتیم و از بین آنها عبور می کردیم. با هیچ کس برخورد نکردیم و به اطراف که نظر می انداختیم کسی را بالاتر یا پایین تر از جایی که بودیم، نمی دیدیم.

در سرتاسر دره، در سرراشیی و در میان انبوه درختان هیچ ردی دیده نمی شد. مثل این بود که آنان در میان درختان ناپدید گشته اند. از خوان و کلاریتا و پل بعید بود تا آنجا رفته باشند. آنان انتظار داشتند النور را در سطحی صاف پیدا کنند.

در قسمتی از جاده که فراز و نشیب داشت و در مسیر باریکی که به صخره منتهی می‌شد، النور دوباره از من جلو زد. خیابانهای شهر نیویورک مرا آماده‌ی رویارویی با صخره‌های بلند و مرتفع نیومکزیکو و صعود از آنها نکرده بود. ایستادم تا نفسی تازه کنم و النور را با آن اندام باریک و ظریفش خم شده بر روی تخته سنگی جلوی یک پرتگاه دیدم که در همان حال خشکش زده بود. با عجله به سوی او رفتم و در لحظه‌ای بازویش را گرفتم. او چرخ می‌زد و به سوی پایین جاده رفت.

- آماندا، گمان نکنم آنها ما را دیده باشند. از نظرشان دور شو. بیا داخل یکی از غارها برویم.

معترضانه در جایی که بودیم، ایستادم. در چنین فضای بازی از کلاریتا نمی‌ترسیدم. بخصوص که خوان پشت سرش بود.
- اما چرا؟

- کلاریتا آن پایین است. به احتمال زیاد تو را دیده است. حتماً خوان هم با اوست.

به جاده‌ی باریک نگاه انداختم. کلاریتا سرش را بالا گرفته بود و مرا می‌نگریست. هر دو در یک لحظه از هم رو برگردانیدیم. به النور ملحق شدم تا از دید آنان خارج شوم.

- کلاریتا مرا دید ولی بعد رویش را برگرداند. چرا پیش آنها نرویم؟

النور مخالفت کرد. بازویم را چسبید و مرا به سوی نردبانی که به لبه‌ی عمیق یکی از غارها تکیه داده شده بود، کشاند. مرا به بالای نردبان هل داد و خود بعد از من آمد. ما به سوی فضای تاریک و خنکی خزیدیم. او دستور داد:
- سرت را پایین نگهدار و دراز بکش.

در چنین حالتی نمی‌توانستم به حرفهایش گوش ندهم. هنوز پرسشهایم بی‌جواب مانده بود و فعلاً بایست از او اطاعت می‌کردم. من می‌دانستم کلاریتا

چکار کرده است، اما مطمئناً النور نمی‌دانست.

ما هر دو کنار هم روی کف سنگی غار دراز کشیدیم. بوی خاک و گِل به مشام می‌رسید. سختی سنگ بدنمان را به درد می‌آورد. در کنار من، النور باهوشیاری کامل به صداهای بیرون گوش می‌داد. گویی تمام یاخته‌هایش به گوش بودند. آهسته گفتم:

- چه شده است؟ کلاریتا آن بیرون نمی‌تواند به ما صدمه برساند. تنها کاری که باید بکنیم این است که جلویش بایستیم. این دفعه دیگر از تفنگ خبری نیست.

- می‌دانم، ولی کمی نگران و مضطربم. آماندا، وقتی رفتی لباس را عوض کنی، من به اتاق کلاریتا رفتم و برگهای دفتر خاطرات کتی را خواندم. بایست خودم نوشته‌های او را در مورد آن نوزاد می‌خواندم. اما صفحات بعدی را هم خواندم. من ماجرای روز پیک‌نیک را هم خواندم.

- من به آن قسمت نرسیدم، ولی مهم نیست. من می‌دانستم که با کلاریتا در اتاقش مواجه خواهم شد. اما او حالا شکست خورده است. نمی‌تواند به ما صدمه‌ای برساند. بیا برویم بیرون و...
النور با خشونت مرا عقب کشید.

- صبر کن... من می‌روم نگاه کنم. همین جا بمان. خم شو.
او به لبه‌ی غار خزید، تا آنجا که می‌توانست پایین جاده را ببیند. سپس شتابان و وحشتزده به سوی من برگشت.

- حالا ما دشمن را می‌شناسیم. این ما نیستیم که در خطریم، آماندا. جان تو در خطر است. فقط تو. ساکت باش و هیچ صدایی در نیاور.

برای چند لحظه همان‌طور که النور می‌خواست بی‌حرکت در کنارش دراز کشیدم، ولی نمی‌توانستم حرف او را باور کنم. اگر مراقب می‌بودم می‌توانستم خودم از لبه‌ی غار به بیرون نظری بیندازم. صدای قدمهای کسی را که در

جاده‌ی زیر پای من پیش می‌رفت، می‌شنیدم. صدای نجواهایی نیز به گوش می‌رسید. سپس صدای قدمهایی که از بالای سرمان گذشت. من سینه خیز تا لبه‌ی غار رفتم که نگاهی به بیرون بیندازم.

النور از پشت سر پای مرا گرفته بود و سعی می‌کرد مرا عقب بکشد. اما حالا به نردبان خیلی نزدیک بودم که ناگهان لغزیدم. سنگی از زیر پایم در رفت و سنگهایی دیگر را به جاده‌ی که در پایین غار بود پرتاب کرد.

زنگ خطر به صدا در آمد. هنوز دراز کشیده بودم و گوش می‌دادم. هیچ صدایی نمی‌آمد. پشت سر من، النور احتمالاً از افتادن سنگها یکه خورده و سر جایش یخ زده بود زیرا دیگر پایم را نگرفته بود تا مانع رفتنم شود. بعد از یک لحظه به سوی نردبان خزیدم و پایین را نگاه کردم. قبل از این که برای برگشتن حرکتی کنم، از تعجب خشکم زد. یکنفر که کلاه اسپانیایی کرک را به سر گذاشته و نقاب فیروزه‌ای را به صورت زده بود، از نردبان بالا می‌آمد.

در سیلی از ترس و وحشت قرار گرفته بودم و سعی می‌کردم به عقب بخزم و خود را به ته غار برسانم، ولی کسی که نقاب را بر چهره داشت به بالای نردبان رسید. کسی که چهره‌اش در زیر نقاب و کلاه پنهان بود نیتی شیطانی داشت.

در یک آن، خاطره‌ی گذشته در ذهنم جان گرفته به حقیقت دست یافتم و فریادی کشیدم. آن روز را در بالای تپه به خاطر آوردم. به یاد صورت دوست داشتنی مادرم افتادم. به یاد تفنگی افتادم که باعث مرگ کرک لاندروز شد. به یاد تلاش و مبارزه‌ی دوروتیو افتادم که سعی می‌کرد کرک را از چنگال پدرش برهاند و ناگهان تعادل خود را از دست داد و سقوط کرد.

تمام اینها در یک لحظه در خاطرم به تصویر در آمد. پشت سرم النور فریاد

کشید:

- نه پدر بزرگ، نه!

مردی که روی نردبان بود و کلاه و نقاب را برداشت و قیافه‌ی ترسناک شاهین وارش آشکار شد. از چهره‌اش مرگ می‌بارید. دست استخوانی‌اش را دراز کرد و بازوی مرا گرفت.

- خوبه که حالا همه چیز را به خاطر آوردی و همه چیز را برای من نابود کردی. تو مرا آزردی. باعث شدی نوام چیزهایی را بفهمد که هرگز نمی‌بایست می‌فهمید. این پایان ماجرا است.

برق خنجر را در دست راستش دیدم و سعی کردم خود را نجات دهم، ولی او با قدرتی فوق تصور مرا چسبیده بود. گویی هیچ راه فراری وجود نداشت تا از تیغه‌ی خنجر رهایی یابم. النور خود را به من رساند، تنه‌ای به من زد و مرا به سویی پرتاب کرد اما در همین لحظه کارد با قدرت هر چه تمامتر بالا رفت، به سرعت فرود آمد، و خون همه جا را فرا گرفت. از هویت کسی که روی نردبان بود آگاه بودم. خوان کوردووا با چهره‌ی کریه و ترسناکش، از آن بالا به ما می‌نگریست، تنها برای لحظه‌ای، و قبل از این که به پایین سرنگون شود. همان موقع کلاریتا را دیدم که سر و کله‌اش از انتهای جاده نمایان شد و از سوی دیگر گوین را که به سوی ما می‌آمد.

اما اکنون تنها نگرانی‌ام النور بود. او به آرامی ناله می‌کرد. شاله‌اش بدجوری زخمی شده بود. النور، خواهرم، کسی که جان مرا نجات داد، کلاریتا از کنار خوان رد شد و از نردبان بالا آمد. کنار ما زانو زد و بی‌درنگ قسمتی از بلوز النور را پاره کرد تا برای جلوگیری از خونریزی به روی زخم ببندد. گوین در جاده به روی خوان کوردووا خم شده بود. کلاریتا به او گفت:

- حال النور خوب می‌شود. یک آمبولانس خبر کن.

گوین از جای خود برخاست و گفت:

- خوان مرده است. الان می‌روم تلفن کنم.

بعد از رفتن گوین رو به کلاریتا کردم:

- النور جان مرا نجات داد. حالا همه چیز را به خاطر می‌آورم. خوان بود که کرک را کشت، اما هنوز نمی‌دانم چرا.

کلاریتا بدون ابراز هیچ نوع تأسف و دلسوزی، گفت:

- وقت گفتن حقیقت است. تو باید همه چیز را بدانی. نفرت‌ها باید دور ریخته شوند. تقصیر تو نبود گرچه من از تو خوشم نمی‌آمد. وقتی کرک به سائتافی برگشت و فهمید که دورو فرزندی دارد او را تهدید کرد که پیش ویلیام‌آستین می‌رود و تمام آنچه را بینشان گذشته است برای او خواهد گفت، مگر این که دورو با او فرار کند. دورو با او روی تپه قرار ملاقات گذاشت که بگوید با فرار موافق نیست حتی اگر این مسأله ازدواجش را به تباهی بکشانند. اما او اول ماجرا را برای پدر تعریف کرده بود پدر خشمگین شد، تفنگ مارک براند را از اتاقش برداشت و به سوی تپه رفت تا کرک را تهدید کند. خوان بیش از حد عصبانی بود و وقتی کرک مسخره‌اش کرد خشمگین‌تر شد و به سویی شلیک کرد. دورو هم که سعی می‌کرد تفنگ را از دست او بگیرد تعادلش را از دست داد و سقوط کرد.

- می‌دانم. اما آیا تو تمام ماجرا را از پشت پنجره دیدی؟

- نه، من آن موقع در خانه نبودم. پل مرا دید. اما بعداً خوان مرا به اتاقش صدا کرد و به من گفت که چه باید بگویم. او گفت که حتی کتی هم نباید حقیقت را بداند اما مادر من زن عاقلی بود خوان به او نگفت اما او بالاخره حقیقت را از زیر زبان من بیرون کشید. او برای حمایت از شوهرش بایست این مسأله را می‌پذیرفت و تا هنگام مرگ نگذاشت خوان بفهمد که او حقیقت را می‌داند. به هر حال او تمام ماجرا را در دفتر خاطراتش نوشت و همان طور که دیدی موجود است. بعد از این که تو به اینجا آمدی من به رانچو رفتم و برگهای دفتر را پاره کردم تا از دید تو پنهان بماند.

- چرا نابودشان نکردی؟

او به سردی به من خیره شد و گفت:

- چون لازم بود برای روز مبادا و مقابله با پدرم آنها را نگه دارم. پدرم بر من حکومت می‌کرد و من می‌بایست مرتب به او تعظیم می‌کردم زیرا هر روز تهدید می‌کرد که النور را از ارث محروم خواهد کرد النور مانند فرزند من است و اگر طبق خواسته‌های او عمل نمی‌کردم، حتماً این کار را می‌کرد.

- شلاق چه؟ ماجرای آن شب در حیاط و ضربه‌ای که در فروشگاه به سرم خورد؟

- پدر می‌خواست به هر شکل هست تو را به نیویورک برگرداند. تو برای او خطر ساز شده بودی. از نظر او تو اولین فرزند دورو نبودی. او می‌ترسید مبادا النور حقیقت را بفهمد و کشف کند که خوان، پدر او را کشت و باعث مرگ واقعی‌اش شد. النور تنها باز مانده‌ای بود که پدر به شدت دوستش می‌داشت. آن شب خوان بود که سرو صدا ایجاد کرد تا تو را به حیاط بکشاند او به تو شلاق زد و بعد هم وانمود کرد که خودش هم شلاق خورده است. آن شب دیگر هم من او را به فروشگاه رساندم.

او داخل شد و به دنبال تو گشت و پیدایت کرد اما من بودم که شلاق را برای او آوردم. من بودم که دونا سباستانا را روی تخت تو گذاشتم. من هم مثل او دلم می‌خواست تو بروی زیرا هم به نفع خودت بود و هم به نفع پدرم. به هر حال گذشته‌ها گذشته و هیچ چیز تقصیر تو نبوده است.

من به چهره‌ی پدر بزرگ که با حالتی ترسناک آن پایین افتاده بود، نگاه کردم. کلاه اسپانیایی و نقاب فیروزه‌ای کنار او قرار داشت. از نردبان پایین رفتم و به آرامی کلاه را روی صورت او گذاشتم.

- چرا او کلاه و نقاب را به اینجا آورد؟ چرا خنجر همراه داشت؟

- می‌خواست پل را بترساند تا به النور نزدیک نشود. پدرم همیشه خیالبافی می‌کرد او می‌دانست که پل به یاد آنچه در بالای تپه رخ داد خواهد افتاد.

می‌خواست با خنجر او را بترساند. اما وقتی من تو را در جاده دیدم، او هم که نزدیک من بود تو را دید بنابراین بازی نقاب را به شیوهای دیگر اجرا کرد. دستانم را روی صورتم گذاشتم و به آرامی گریستم. اشکهایم برای همه‌ی گم‌کرده‌هایم بود. برای رؤیاهای احمقانه‌ام درباره‌ی خانواده‌ای که یافته بودم. درکمال شگفتی، کلاریتا دستش را روی شانهم نهاد و گفت:

- گریه نکن. همه چیز تمام شد.

دستانم را از روی صورت خیسم برداشتم و گفتم:

- اما تو هنوز امروز از روزهای دیگر خیلی قوی‌تر به نظر می‌رسی.

- چون جلوان هرچه ضعیف‌تر می‌شد، مرا بیشتر می‌ترساند. وقتی کلاهی را که از مادرید آورده بودی، دید، خیال کردم از آن پس می‌توانم او را در اختیار بگیرم زیرا اکنون به یاد آورده بود که اگر بخواهم می‌توانم تمام حقایق را افشا کنم، ولی اشتباه می‌کردم. بیشتر این اتفاقها تقصیر من است چون ساکت ماندم و جلوی کارهای او را نگرفتم.

النور بی‌حال و خاموش همان جا افتاده بود. به حرفهای ما گوش می‌کرد هیچ صدایی از او در نمی‌آمد. سپس دستش را به سوی کلاریتا دراز کرد و گفت:

- مهم نیست که دور و کرک پدر و مادر من بودند. تو مادر واقعی من هستی. کلاریتا خم شد و او را مانند یک بچه نوازش کرد. چشمانش پر از اشک بود. نگهبانان پارک با دو تخت روان سر رسیدند و خوان و النور را تا رسیدن آمبولانس به دفتر مرکزی پارک انتقال دادند. کلاریتا هم دنبال آنان روانه شد. من و گوین منتظر ماندیم تا همه رفتند. سپس گوین خم شد و نقاب فیروزه‌ای را برداشت:

- خوب، حالا با این نقاب چکار کنیم؟

نقاب را از دست او گرفتم، به لب جاده رفتم و آن را در میان درختان کاکتوسی که پایین جاده بود، پرتاب کردم. وقتی از نظر پنهان شد، دستم را در

دستم گوین نهادم و به سوی دفتر پارک به راه افتادیم. دلم نمی‌خواست هرگز دوباره آن نقاب را ببینم.

پل در آنجا منتظرمان بود و چشمانش از شدت هیجان برق می‌زد. اکنون او به داستان خود رسیده بود داستانی کامل و تمام عیار، داستانی که می‌توانست کتابی شود یا دست کم خودش این طور تصور می‌کرد. اما اواخر شب سیلویا رؤیای او را نقش بر آب کرد. او به آرامی به او گفت که اگر حتی یک کلمه درباره‌ی خانواده‌ی کوردووا بنویسد، برای همیشه او را ترک خواهد کرد و پل دوست نداشت سیلویا را از دست بدهد. سیلویا از موضوع بچه‌ی دورو خبر داشت و می‌دانست النور کیست، اما همیشه وحشت داشت که مبادا پل کرک را کشته باشد و اکنون که ماجرا به این ترتیب به پایان رسیده بود، ترس او موردی نداشت. او تصور می‌کرد بابت آن کتاب، پل در حال بازی کردن با آتش است زیرا گمان می‌کرد پل قاتل کرک است و شاید کلاریتا این موضوع را حدس زده بود به دلیل عشقی که به پل داشت از او حمایت می‌کرد. وقتی آمبولانس رفت، کلاریتا و پل هرکدام جداگانه به راه افتادند. من سوار اتوبوس گوین شدم. در تمام طول راه تا وقتی توقف کرد با چشمانی بسته و بدنی کوفته و بی‌حال روی صندلی افتاده بودم و وقتی چشمانم را گشودم، دو نمایی از نیومکزیکو در زیر نور شدید خورشید در مقابلم نمایان شد.

نیازی به کلمات نبود. سرم را روی شانه‌ی گوین گذاشتم. درخشش آفتاب تمامی ترس و وحشت را از وجودم بیرون راند. اما مدتی طول کشید تا لحظه‌ای را که نگاهم بر چشمان فیروزمای نقاب افتاد، از یاد ببرم.

پایان

